T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

٣٨٧٩

قد وقف هذا الكتاب سلطان الزمان
السلطان ابن السلطان السلطان الغازي
محمود خان ابن الله مدى الزمان
حرره الفقير درويش مصطفى
المفتش باوقاف الحرمين
شوله

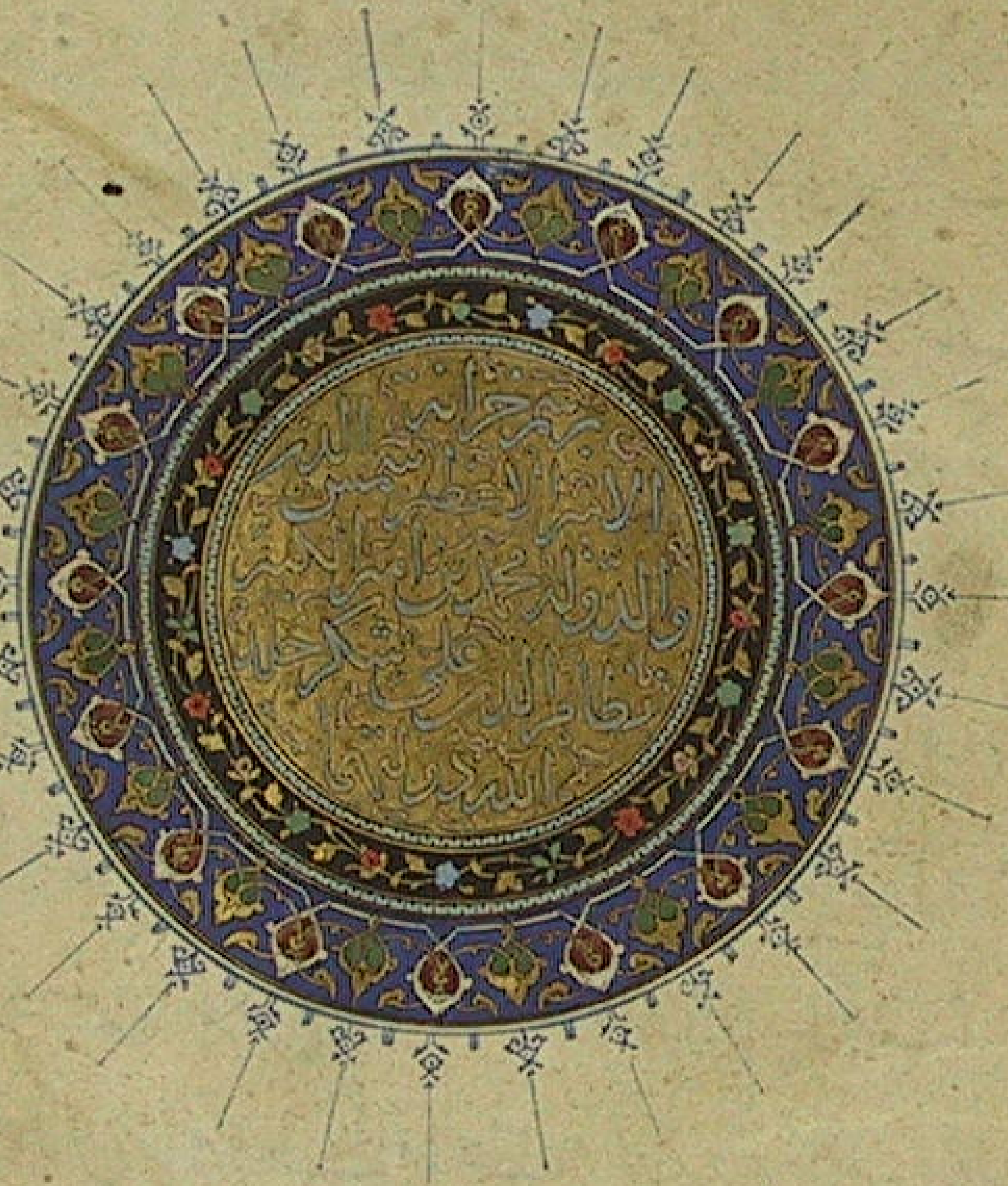

Süleymaniye
Fatih
3879

K. 3956

ناصر البخاری

حمد بی حد و مدح بی عد واجب الوجود مطلقی را که طویلهٔ صیدنا
ممکن از پیدای ناپیدای عدم بعید امکان در آورد و سلک
که هر شب چراغ کواکب را از دریاچهٔ دروای آسمان بر آورد
و بواسطهٔ آبای علوی و امهات سفلی موالید ثلاثه را بنبات
خیر تربیت فرمود و از مجموعهٔ کاینات باب علمه البیان
بروی بکشود تا امرای کلام بعلم بیان معانی بدیع علم افراختند
و شعار شعر را شراع سفینهٔ طوفان غم ساختند و
قصیدهٔ امل را بقطعهٔ قناعت قطع کردند و بترانهٔ غزل
نوای خشک رود زهره را دادند و در چهار بالش رباعی
تاج سخن که ترصیع اکلیل فرق فرقدان از جوهر فرد
اوست بر سر نهادند و زین زین تجنیس مجنس طلعات بستند و بچابک سواری در میدان

فصاحت بر نشستند و بزخم تیغ زبان جهان گرفتند
و در شکر نعمت منعم کوشند
بیت
که کند شکر منعمی که بود / شکر هم شکری ز انعامش
العقل یحترق فی نار نور جلاله / والوهم یغرق فی بحر کماله
و تحف تحیات و صلات صلوات بر روح منور و قالب
معطر صدر جریدهٔ انبیا و شاه بیت قصیدهٔ اصفیا
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و علی آله و اصحابه باد بیت
کسی را ستایش چه حاجت زما / که او را ستاینده باشد خدا
بعد از تحمید خداوند عظیم و تمجید رسول کریم میگوید الفقیر
الی الله الباری ناصر البخاری قدس الله روحه و جدد
فتوحه که جنسی شریفتر و نوعی لطیفتر از ابکار افکار
ارباب بلاغت و اصحاب فصاحت نیست چه
معانی عشق طرب انگیز در ضمن آن مندرج است
پس مناسب نمود سمطی چند جواهر منظوم درین درج کردن
تا اگر بیتی مصنوع یا غزلی مطبوع در نظر صاحب دولتی

مقبول افتد بسعادت دو جهانی حاصل آید
کل عسیر و علی الله یسیر

ولهٔ فی التوحید الباری عز اسمه

ای نام تو تاج سر هر نامه که خوانند | نام تو بخوانند و نشان تو ندانند
گر تیر نظر را بنشانی بنشانی | با کج نظران راست نیاید که کمانند
وصف تو نه ماییست که گفتند و شنیدیم | وین گفت و شنیدیست که بسیار درانند
در وصف کمال تو چو در غنچه همه گوش | سر تا قدم آنها که چو شمشیر زبانند
وان راست روانی که چو نی بند گسستند | پر کرده لبالب بره از شکر دهانند
جان سوخته تاب تجلی جلالیست | بنمای جمالت که جهانی نگرانند
بنمای رخت تا همه بینند بتحقیق | جمعی که پس پردهٔ پندار و گمانند
از علم بمعلوم رسیدند کسانی | کز پرتو دیدار تو در عین عیانند
دانند یقین راه حسینی و حجازی | گر اهل عراقند و ز شهر همدانند
عالم بتو زنده است نه جسمی و نه جانی | ای جان و جهان زنده بتو جان و جهانند
اشیا که صفتهای ترا مظهر نورند | در پردهٔ انوار تو پیدا و نهانند

از آب و هوا جرم زمین چون کف دریاست | وین سقف فلک بر سر آتش چو دخانند
صحراست بگرد حرم ز بزغاله و بره | یا بحر که در وی همه حوت و سرطانند
اوتاد جبالند کمربسته بخدمت | وز تیغ سپید دوخته زر در دل کانند
گنجور سپهرند یکی بحر و دوم کان | کان هر دو درین رستهٔ بازار دو کانند
جان من تنها چه متاعیست که بردم | صد قافلهٔ جان بجناب تو روانند
آنها که بخیلند بجان در ره جانان | گر جان عزیزند سبکبار و گرانند
امروز همه ضال و دلیلند دلیلان | دانند ولی پیچ چو دال دبرانند
ناصر چو معانی بیان تو بدیعست | اشعار تو مفتاح معانی و بیانند
تا کی سخن و لاف سخن ترک سخن گوی | بازان ز خموشیست که بر دست شهانند
از بلبل و قمری اگر احوال بپرسی | گویند که از دست زبان در چه زیانند
خیرست کلید در فردوس دگر خیر | حوران نشنیدی همه خیرات حسانند
یارب بطفیل همه بر بنده ببخشای | تا جمله ز انعام تو محروم نمانند

فی نعت سید المرسلین علیه السلام

مرا چو بحر لب خشک و دیده تر باشد | چو کوه بر سر تیغ زبان گهر باشد

مرا سپاهی دیده سپید باد چو شمع / اگر بغیر رخ زرد و وجه زر باشد

گمان مبر که اگر تیر ناله بگشایم / سنان آه مرا آسمان سپر باشد

دلا فرح نتوان یافت خاصه در دوری / که شربت تو ز خونابه جگر باشد

مپوش درع جفا و مکش سنان ستم / که تیر نالهٔ مظلوم کارگر باشد

اگر جهاد تو با نفس خود توانی کرد / امید هست که بر دشمنت ظفر باشد

اگر تو منکر اهل هوا توانی شد / یقین شناس که این کار معتبر باشد

مباش غرّه بسیمای خویش چون طاوس / که بهتر از تو درین ملک جانور باشد

ز سیر جوی صفا گر لطافتی داری / که آب را دل شوریده از خضر باشد

رخ منور خورشید مطلع انوار / از آن بود که شب و روز در سفر باشد

کسی که گنج قناعت بکنج عزلت یافت / ز اختلاط بدان نیک با حذر باشد

رضا بنعمت خدا داده ام از آن شاکر / که خشک نانی حاصل ز کلک تر باشد

چو حلقه هر که بود در روی سخت بر درها / بر آستان خسیسان همچو خاک در باشد

طمع بکس نکنم از گدایم عار است / سوال کار گدایان بی هنر باشد

ثنای هر کس و ناکس ز بهر زر نکنم / که وجه قوت من از دست رنج بر باشد

بغیر مدح نبی و ولی نخواهم گفت / چو رای طوطی شیرین سخن شکر باشد

نظر کنند ز من وام اختران فلک / که آفتاب هدی را بمن نظر باشد

پناه و پشت رسالت رسول بار خدای / که خلق را به ره راست راهبر باشد

شفیع روز قیامت محمد مرسل
که مهبط ملک و مقصد بشر باشد

فقیر ملک سلیمان خاکی فلک پیما / که عرش در ره او خاک رهگذر باشد

همای همت او را که هست فارغ بال / چو بیضه نه گره چرخ زیر پر باشد

بهر کجا که رود آفتاب رایت او / چو سایه دولت جاوید بر اثر باشد

مراد خلقت افلاک ذات کامل اوست / بلی غرض ز وجود شجر ثمر باشد

ز پای منبر او خطبه سربلندی یافت / ز نام نامی او سکه نامور باشد

ز بس که پیر زنش از گیر او شکست کسری را / مدام طاق مداین شکسته سر باشد

گر او خبر ندهد از معاد و مبدا خلق / ز آمد و شد خود روح بیخبر باشد

زهی سحاب سخایی که رود نیل فلک / به پیش بحر محیط کفت شمر باشد

کشاد شست تو از قرب قاب قوسین است / ز نوک ناوک تو ماه در خطر باشد

چگونه زلزلة الارض در جبال افتد / چو دست حلم تو با کوه در کمر باشد

براق عزم تو چون بر فلک عروج کند / سمند جاه ترا نعل از قمر باشد

بهر غزا از فلک برق پیمان براق ترا
ز تاب چشمهٔ خورشید الحذر باشد

کجا نظر سوی زاغ آشیان دهر بود
ترا که سرمهٔ ما زاغ در بصر باشد

چه التفات بود با سفینه تا حصر
ترا که نوح پیمبر درودگر باشد

سخن ز بیم ملال تو مختصر کردیم
بناز کان سخن آن به که مختصر باشد

و له فی نعت

ای ز تابید ازل نقد امانت را امین
محرم اسرار قرآن همدم روح الامین

صادق اعظم محمد صاحب تیغ و کتاب
پرور اهل هدی سرخیل اصحاب الیمین

احمد مرسل ابوالقاسم که رضوان در بهشت
میکند از خاک پایت توتیای حور عین

چشمهٔ خورشید از آن شد چشم پر نور فلک
کو نهد هر صبح بر خاک جناب تو جبین

اختران در پای تو چون دانهٔ گوهر نثار
آسمان در دست تو چون حلقهٔ انگشترین

تا شده دار الشفا دردمندان دین تو
داده کوران کانرا سرمهٔ عین الیقین

ماه نو را کرده گردون از برای تو رکاب
بر براق برق پیمای آن شب که بر بستی تو زین

چون مگس از سوختن ترسید و ماند جبرئیل
تو چو پروانه بشمع وصل گشتی همنشین

در بیان شرع یزدان با صحابه گفته راز
در مقام لی مع الله با خدا بوده قرین

گاه تیغ ظالمان از گوهر تو برده آب
گه شکسته سنگ بدخواهان ترا در ثمین

مرغ جان بیدلان غوغا کند همچون ذباب
در سخن چون از لب شیرین فشانی انگبین

آمد از والشمس مقصود الهی نام تو
ای خدا خورده بروی عالم آرایت یمین

مشک از آهو بود با بوی ار لافی زند
چین ترا در مشک و آهو مشک می بارد ز چین

جوهر جسم تو چون پنهان شد اندر درج خاک
در طلب سرگشته میگردد فلک گرد زمین

یا حبیب الله ز خواب مغفرت بردار سر
نرگس رعنا گشا و حال مشتاقان ببین

انتظار عاشقان در هجر تو بسیار شد
خیز از خاک لحد چون ارغوان و یاسمین

داد مظلومان امت ده که دور از روی تو
ظلم بی دینان خرابی کرد در بنیاد دین

بر سر خاک تو تا دل بسته ام قندیل وار
شعلهٔ مهر تو دارم در درون آتشین

جز گدای آستانت نیست با صدر آنکه جست
آستانت را کلید دولت اندر آستین

فی منقبت امیر المؤمنین علی رضی عنه

صبح برآمد ز دلو یوسف زرین رسن
گرد چو یوسف برآب دلو ماهی وطن

صبحدم از قیروان بر سر شب زد عمود
رایت چو رمح شهاب بر گلوی اهرمن

چون دم گرگ سحر از سوی مشرق نمود
جرم سها چون پلنگ گشت تهی بدن

خنجر زرین مهر پهلوی شب را شکافت
روی افق شد ز خون همچو عقیق یمن

باد سحر که نشاند جمله چراغ نجوم
نور ز یک شمع یافت دایرهٔ نه لگن

گشته چو گنج گهر صورت انجم نهان | حلقه زده مار چرخ مهرهٔ زر در دهن
چشمهٔ خورشید شد چشمهٔ آب حیات | ساقی دوران ازو داد به هر انجمن
سبزه چو یک جرعه خورد همچو خضر زنده شد | وز قدح او رسید زندگی در چمن
طفل موالید را نوبت زادن رسید | کز اثر نفث مرد حامله شد چار زن
پیک صبا همچو باد آمد و پیغام داد | از سوی فصل ربیع جانب ربع و دمن
گفت که اینک رسید کوکبهٔ نوبهار | لشکر سرما گریخت وز سر ما شد محن
محو شد از بار برد آمد اقبال ورد | مردن روبین تنست زندگی بهمن
گل به رسالت رسید جامهٔ خود در درید | کامدش از باد صبح بوی اویس قرن
غنچه سبوی پر آب لاله چو جام شراب | نعره و کلبانگ مرغ زمزمهٔ خارکن
هیأت خود را نمود صورت گلبن بباغ | وز سمن منغت برگ رنگ صحن چمن پر زن
سایهٔ سرو و چنار کرد چمن را چو شب | کوکب روشن هزار هر طرف از نسترن
تیغ صفت برگ بید تیز از آن شد به آب | کز حرکت آب را ساخت هوا جوشن
دیدهٔ یعقوب کرد نرگس مهجور باز | چون سحر چاک زد یوسف گل پیرهن
دل که ز غم مرده بود چون شنید این پیام | غنچه مثال از فرح خواست دریدن کفن
پیش گرفتم رهی همچو طریقت صواب | همچو حقیقت علا همچو شریعت علن

خاک تنم چون غبار خاست بعزم سوار | بر شتر بادپای شیردل پیل تن
گردن او همچو قوس پا عدو همچو تیر | صورت نعلش بخاک همچو دو نیمه مجن
کوه گران در درنگ باد وزان در شتاب | درگه و صحرا دوان خار خور و خاره کن
روز و شب از کام نرم می شکند خار سخت | برگ گلی پس ندید خار مغیلان شکن
از دهنش جام شیر حل شده در وی نبات | وز کف او چار رقص بر سر خوان عطن
که به بلندی رود ناله کنان ابروار | گاه به پستی شود سیل صفت نعره زن
هیکل او بی ستون سقف روان بر ستون | راکب او همچو شیر بر زبر کرگدن
هر طرفی ساربان کرده دو هودج روان | زهره و مه در قران در درجه مقترن
محمل گردون نشان در بر او مهوشان | گل به میان حجاب بت بکنار چمن
جمله بکسب کمال در طلب ملک و مال | قبلهٔ مقصود من باب امام زمن
درج در لافتی برج مه هل اتی | حصن حصین فنون دار امان فتن
کعبهٔ عالی مقام مشهد هشتم امام | عارف راه خدای عالم هر فهم و فن
از گل مرتضی گوهر موسی رضا | آنکه علی نام اوست خلق و خلقش حسن
قرهٔ عین رسول مفخر آل بتول | سرو قدی زان ریاض سرخ گلی زان چمن
گیسوی او مشک را سوخته خون در جگر | طرهٔ او ماه را بسته بمشکین رسن

فتن

لایق خوانش نبود محور و پیز چرخ — چیست دو درع حقیر بر پیر یک یاب زن

آب بقا را بریخت گرد رهش آبرو — در یمین را شکست خاک در او ثمن

زهره در ایوان او پست مطرب سرای — ماه بدوران او سیاقی سیمین ذقن

گر ز غبار درش باد برد سوی چین — ناف نهد بر زمین نافه مشک ختن

چون بزبان رود گوهر اوصاف او — پر ز جواهر شود حقه در عدن

مدحت او فرض عین بر همگان عین فرض — در قعدات فروض در رکعات سنن

زهر چشید از عنب شیر خورد زان سبب — همچو نبات بهشت بر لب جوی لبن

ماه جدا از بدو ماهی از آب دور — اختر نابرده راه در وطن خویشتن

هر که بدو چیست کین مهر نبودش بدین — ظالم اهل یقین مفسد ارباب ظن

دهر مغیلان گهیست آل نبی ارغوان — روی زمین شوره زار نسل علی یاسمن

گرچه بآدم بود نسبت هر آدمی — خار ز چنین نبات پست جدا از سمن

منت فلک خمکده ایست خلق در و چون شراب — صاف در اعلی مقام اسفل او درد دن

صدر نبوت پناه واسطه عقد شاه — جوهر خود وصل کرد با گهر بو الحسین

میر ولایت علی دین نبی را ولی — غم عرب را پسر شاه رسل را ختن

گفته سلونی بعلم کرده صبوری بحلم — حیدر خیبر گشای صفدر عنتر فکن

داده باد گرد کار بهر و عاد و العماد — لمعه او بی صقال تیزی او بی فسن

ظاهر او بود شیر باطن او آفتاب — شمس اسد را گزید بهر سکون و سکن

رشته عهدش اگر برنکشد روح را — درجه دلگیر تن پیسته شود بی شطن

زاده برج شرف از قران فرقدان — روی یکی ضیمران قد یکی نارون

گو ز دلی کو گزید دار فنا بر بقا — گرد سرای سپرور در پیت حزن

کشته یکی را بزهر غم زده و تلخ کام — خسته یکی را بتیغ تشنه لب و ممتحن

گل شکفد در بهار سرخ بخون حسین — سبزه برآید ز خاک سبز بزهر حسن

چون ز گلستان دین بلبل و طوطی شدند — منبر و محراب شد منزل زاغ و زغن

دین چو بدنیا فروخت شد تلف او حال — کور خری حی خرید بره بسلوی و من

انک ز نقصان براند تیغ بر اهل کمال — بود بخشمش برص بود بخشمش وسن

روح پیمبر کشید عترت خود را بخلد — در خور ایشان نبود پیسجن سرای بیحزن

هرچه ازین ابتلاست در طرف ما بلاست پست — ورنه برایشان عطاست از طرف ذوالمنن

از غم شاه عرب خاطر من گو بیا — همچو پر زنگیست پرگره و پرشکن

لیک برغم حسود میدهدم لطف او — خمر محبت بر طل نقل قناعت بمن

تا تن خود سوختم ز آتش ایشان نشد — دل بلا مبتلا جان بغنا مرتهن

نیست ره آورد من جز غم آل رسول | بار خدایا بحشر زرد مکن روی من
یارب بنام خویش ختم کن در نورد | نامهٔ ناصر که هست نام تو ختم سخن

وله فی القصیده

درویش را که ملک قناعت مسلم است | درویش نام دارد و سلطان عالمست
کز قرص گرم مهر برآرد تنور چرخ | در وقت چاشت سفره درویش را کمست
درهم شود ز بهر درم حال آدمی | آری تمام صورت درهم چو درهم است
خوش وقت آن گدای که در پیش همتش | ترک کلاه فقر به از افسر جم است
آزاده وار دامن همت فرو فشان | زین خاکدان که شادی او بنیم غمست
گر آدمی شکفته نباشد چو گل رواست | در بوستان دهر که زندان آدم است
آنرا که دل بر آخر آخر زمان نهاد | کمتر ز خر شمارش اگر رخش رستم است
فیروزهٔ فلک که بگوهر نشانده اند | بر روی نشان حادثه چون نقش خاتم است
در دور اگر بجام مرادی رسی منوش | کان کاسه شربتیست که آلوده بسمست
روزی ترا بزهر حوادث کند هلاک | گردون حلقه کرده که چون مار ارقم است
زین حقهٔ مدور کحلی آسمان | دارو طلب مکن که درو درد مسمست
معدوم شد وفا و مروت وفات یافت | وین جامهٔ کبود فلک بهر ماتمست
نادان چو او عمر و بر و نیست از جناب | امل خرد نهان شده چون حرف مدغمست
خم در خمست کار جهان همچو زلف یار | صد گونه پای بند تو در زیر هر خمست
بر باد رفت عمر و تو از خوش عالمی | یکدم بخود بیا که همه عمر یکدمست
فرصت اگر دمیست غنیمت شمار عمر | همدم مجو که همدم تو با تو همدمست
تدبیر زاد کن که بقا در ره فناست | ترک امل بگو که عزیمت مصمم است
تدبیر عقل و قوت مردی و مردمی | این جمله هست و پنجه تقدیر محکمست
ناصر مقام عجز بود راه بندگی | یک راه وار در ره او بوراد همتست
در سلک بندگان خودت کرده جایی | این منزلت ز منزل شاهی معظمست
خلقی برون پردهٔ اسرار مصطفی | خوش وقت عنکبوت که در پرده محرمست

وله ایضاً

آفرین بر من که من از آفرینش برترم | طایر قدسیم فلک چون بیضه در زیر پرم
ثابت و سیاره در منقار من چون ارزنند | باز سلطانم نه پنداری که ارزن میخورم
دانهٔ گندم گزو آدم برون شد از بهشت | دانهٔ گوهر شود هر جا که در وی بنگرم
چون مگس خوان لیمان را نخواهم شد طفیل | چون صراحی پیش هر کاسه فرو نایدم سرم
کس نمیداند چه مرغم آشیان من کجاست | گه به پستی می نشینم گه ببالا می پرم

وهم پیماست پی کم میکند در راه من … عقل صرافست و حیران میشود در جوهرم
صافیم چون آینه باریک بینم چون خرد … رخ بهر صورت نمایم ره بهر معنی برم
راز پنهانم نبیند جز دانای راز … صورت عالم نه بیند مگر صورتگرم
شهسوار ملک فقرم وز زبان شمشیر من … پادشاه وقت خویشم وز معانی لشکرم
زر که از خاکست با خاک خوار نیستش … من بروی زرد خود مستغنی از زر جعفرم
نفس چرخ و طبع انجم پرده روی منند … سرخ رو گردم چو گل گر پرده ها را بر درم
آفتاب آسمان رقاص گردد ذره وار … در هوای من اگر بیند درون انورم
از دم من در مشام جان رسید بوی عبیر … کاتش مهر ازل پر شد درون مجمرم
همچو غواصان اگر غوطی خورم در بحر غیب … تاج سرها گردد آن گوهر که بیرون آورم
صاحب دیوان اعظم چون منم در ملک شاه … حاصل کونین را محصول گردد دفترم
تا بخدمت بسته ام صد جا میان چون نیشکر … طوطی جان را غذا شد لفظ همچون شکرم
پس که پروردم گهرها پخن در بحر شعر … پر گهر شد گوش دهر از طبع معنی پرورم
قوت عقل و قبول عشق بر عالم گواست … غم ندارم گرچه منکر می شود هر منکرم
مدعی گر بر تو خورشید من شد کور موش … گر جهان روشن شود از من ندارد باورم
از برای اکحل معنی زبانم نشترست … وین گران جانان گریزان همچو خر از نشترم

گفت ناصر این قصیده از زبانم گر نه … ورنه در راه تواضع از غباری کمترم

وله ایضاً روح

ملک سخن مراست که آمد بداوری … کو را نداد نعمت من داد شاعری
کانیست مرد و نقد سخن اندر و زرست … فکرست چو ترازوی و عقلست جوهری
دارم بسی جواهر و جوهر شناس نه … خر مهره میخرند کنون مردم از خری
من از هنر توانگرم وز درم فقیر … پوشید جمله هنرم عیب بی زری
یا کور گشت مدعی و روی من ندید … یا من مگر بدیدنیم از محقری
زین چند دزد لفظ معانی طلب مکن … دانی که نیست پیشه قلاب زرگری
مانند بیضه اند که شد جوهرش تباه … مرغ کمال نیست در ایشان چو بنگری
اندر بساط نظم پیاده ز اسپ فضل … فرزین روند با رخ رندم عزی
عیسی وقت خویشم و این خر طبیعتان … بایکی زنند پهلو چون گاو سامری
هر دم که عطر سایم در هاون دوات … مغز زمانه عطسه زند از معطری
هر صفحه که یافت ز توحید و نعت من … یک رقعه از مرقع خود ساخت مشتری
هر قطعه و قصیده که از من شنید نیز … بنوشت بر بیاض هم از زر جعفری
هر یک غزل که ناله من بر فلک رساند … زد بر رباب زهره و شد ماه مشتری

تحسین کند طبع را ابر چهار طبع | هرگه که من کنم بر باعی سخن وری
هر مثنوی که غالیه داشت پر ز طیب | ترتیب مغز خشک زحل کرد از تری
هر بیت بی قصور که من کرده ام انشا | با او قصور خلد ندارد برابری
خورشید را که انوری چرخ گفته اند | با طبع روشنم نزیبد لاف انوری
در چشم من نیاید محمود و ملک او | در عنصرم نگنجد تقلید عنصری
الفضل للمتقدم اگرچه مثل سنت | کلی نمانده است ز نقص بتری
ناصر عنان اسپ فصاحت کشیده دار | عزت خوش است گرچه تو سالار لشکری
هر کس بدور خویش بگفتند نیک و بد | غیر خدا کسی نبود از خطا بری

وله فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین

دوش چون آفتاب روشن رای | سوی مغرب کشید رایت رای
عرصهٔ ملک شام را بگشاد | خسرو چین بتیغ قلعه گشای
فلک از سرخ و زرد و سبز و بنفش | علمی بر فراخت گردون سای
در سیاهی شب کمین کردند | صف به پیکران مهر آرای
همه عریان نمای و پوشیده | از صفا پیرهن ز نور قبای
غرهٔ ماه گشت چون افکند | زردهٔ مهر نعل زر از پای

هیأت ماه عید شمسهٔ زر | صورت طاق چرخ پرده سرای
ماه نو راست در سرای سپهر | گر جو ابروی مهوشان پیرای
حلقه گوش دلبران ختن | یارهٔ دست لعبتان خطای
بر افق زهره می نواخت نوا | با دف و چنگ و عود و بربط و نای
نیزهٔ شاه بود شکل سماک | کرده از ماه عید حلقه ربای

خسرو بحر و بر جلال الدین | آنک بر تخت ملک دارد جای

ماه اوج سپهر شیخ حسین | آفتاب ملوک و ظل خدای
پادشاهی که از حمایت او | بکشد کاه جور کاه ربای
علمش را مزاج کین عقاب | چتر او را خواص ظل همای
صبح و شام از هوای همت او | دل پر خون آسمان در وای
فلک آینه ایست زنگ پذیر | تیغ او صیقلیست زنگ زدای
چون زمین از تو شد بهشت آسا | در بهشت زمان ز خود آسا
گرچه ظلمی بروزگار تو نیست | تا توانی بسوی عدل گرای
ای مکان تو به ز روح بزی | وی زمان تو خوش چو عمر بپای

تا جو غربال فرع بد خواست | گرد او از نیزهٔ تو چون پالای
آب لطف تو جون در آمیزد | خاره را زمزم دل کند جون لای
آتش قهر تو جو بر خیزد | خاک را پیاز د افتاب اندای
ای جو آب حیات عمر افزا | وی جو باد سموم جان فرسای
باد بر عزم تو نیابد دست | کوه با جرم تو ندارد پای
همچو خورشید تیغ زن امروز | بر نشین بر سمند و پرون آی
ای فلک جنبش ملک منظر | آن زمان سرعت زمین پیمای
کرهٔ باد پای آتش نعل | کوههٔ خاره سم آهن خای
مجمع عید را جو شمع افروز | طاق محراب را بروی آرای
ماه از رای تو نیابد روی | مهر جز روی تو ندارد رای
شهریاران بمنت تو اسیر | پادشاهان بسنّ تو گدای
در دولت سرای تو گوید | بخت رام حبا پا و درای
بحر بر گوهرش همی لرزد | که از و دست تو برارد لای
از کف بحر و کان همی نالد | بحر و کان را تلطفی فرمای
بر یتیمان بحر رحمت کن | بر جگر گوشگان کان بخشای

ناصرا شکر نعمت شه گوی | بشکایت مکن دیاوه درای
بار هایل ز دهر کش جو ستون | چه درآیی بهر نوع همچو درای
چشم بر رضای چهره بمان | گوش دار از ملال سلطان های
این قدر گوی اگر مجال بود | کای بعدلت خدای راستای
دست سلطان جو ابر گوهر بخش | طبع جاکر جو بحر گوهر زای
حیف باشد که همجو زلف بتان | افکند دهر کار او در پای
تا بود تیز کلک صورت گر | تا بود جنگ زهره پرده سرای
باد این زجنگ محنت و غم | صورت و معنی تو در دو سرای

وله فی مدحه

این [illegible]

دوش چون در طشت خون پنهان شد | بیاقی دوران زسیم ناب گردان کرد کاس
یک شبه مه در شب تاریک از روح شبه | بادهٔ باریست گویی از شه گردش حماس
زهرهٔ زهرا ز مهر آورده بربط را بجنگ | تو زرا بهرام خنجر باز برمانده زراس
آسمان بگشاده درهاء سعادت را زمین | در نجوم چرخ بسته خاطر انجم شناس
منشی گردون که نام او عطارد گفته اند | از مدیح شاه عالی کرد انشا را اساس
غیث فضل حق غیاث الحق والدین خواجه شیخ | آنکه تا باشد جهان اورا جهان دارد سپاس

امن ایمان و امام امت و بشر بشر / جان جن و روح روحانیت و انس و اناس
زان سریع السیر شد ماه منور در سلوک / کز ضمیرش نور در هر منزلی کرد اقتباس
کلک پی آهوی او چون نافه بگشاید ز مشک / طاس گردون از غزاله در دماغ آرد عطاس
تا مه از مزروع رایش خرمنی جمع آورد / منحنی میگردد و باریک هر مایی چو داس
آسمان قدرا تو آنی کز علو منزلت / میکند بر فرق فرقد خاک پای تو مساس
بر فلک چون آستانت پایه مهر افکند / اختر انرا آورد با فرق گردون التباس
در مقابل ماه با رایت شود وجها بوجه / در معالی چرخ با قدرت بود راسا براس
گشته در پیدایی ادراک تو ناپیدا عقول / مانده در وادی احیا پی تو سرگردان حواس
سیر رخش پر گشت بر ابلق دوران محیط / نعل خنگ تو بپشت ناقه گردون حماس
گر نبودی خدمت ذات تو مقصود وجود / روح در تن کی رضا دادی برنج احتباس
منجنیق فتنه دیوار پیلامت بشکند / گر ندارد قلعه اسلام را حزم تو پاس
گر شب از مهر تو آبستن نبودی هر سحر / دامن گردون بکشتی غرق در خون نفاس
بحر با ابر کفت یک قطره دارد انضمام / مهر از نور رخت یکذره یابد انعکاس
عارضت از عارضه گر اندکی تغییر یافت / از عوارض ذات جوهر را کجا باشد هراس
چون مرض علت شد و معلول تحلیل مواد / صحت آمد علت عالی و لا باس اساس

غره ماه و پسر سال عرب فرخنده باد / بر وجودت کز قرابت در عرب شد بو فراس
پرورا خضری و دارم ز آب لطف تو امید / زانکه حاصل شد مرا از خلق چون الیاس پاس
نه طمع با کس کم گردد دفع از وجه طعام / نه لباسی پای کز انجا جز توان کردن لباس
همچو پیله خلق را پر رشته با جز خست واد / روز و کور پت و ندانند قدر ابریشم ز لاس
آس را مانند فلک زان کشت با مس آسمان / همچو دانه گوهر آدم نیابد پا ز آس
بنده از پا پست و پا بینی است او صاف ترا / گو چه از پیسان با اصل وضع مشتق کناس
ناصر اچسن سوالی پت پی بهره و لیک / منهی رای تو میداند چه حاجت التماس
شعر شعر من بنام تیت پاک از تنگ عیز / خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
تا قیاس عقل و حد شرع باشد معتبر / عمر تو باد افزون از حد و بیرون از قیاس

در مدح شیخ صفی الدین گوید

میرود قافله عمر رفیقا بشتاب / روز مولود رسولست خدا را دریاب
حامی ملت و ماحی گناه امت / خاتم دولت و ختم رسل از تیغ و کتاب
مالک ملک قدم شحنه دیوان ازل / حاکم حکم ابد محتسب روز حساب
آن محمد که شود عاقبت از وی محمود / گر ز خاک در او بهره کشیم از همه باب
همه جا مدحت او گفته خدا در قران / نام او جامع مدحت چه بجای القاب

علم و سنجق اسلام برافراخته اند
میکند شاهد آثار نبی رفع حجاب

آسمان شاید اگر شمع فروزد از مهر
زانکه با بر تو این نور ندارد مهتاب

قدر امروز بهر جای گرامی باشد
خاصه در بارگه حضرت قطب الاقطاب

شیخ الاسلام صفی الدین کز بحر صفا
صوفیان زاید بد صفوت او در خوشاب

مرشد مطلق کز سر تو لوح المحفوظ
نشر کردیست در آفاق علوم و آداب

پیر و پیشان ولایت که ز طیب خلقش
میدهد آب و گل مرقد او بوی گلاب

بر در زاویه اوست زوایای سپهر
خوار و سرگشته چو گردی که بود گرد حباب

در حظیره است ز قندیل حضورش شمعی
که از و نور سپهر وانه پستاند مهتاب

حافظان چون بگشایند در درج زبان
چرخ سیمابی در لرزه فتد چون سیماب

ذاکران همچو زر از آتش دل بگدازند
گردن و گوش جهان پر شود از گوهر ناب

صفهٔ دار حدیثش صفت هشت بهشت
شقهٔ قبهٔ قبرش شرف هفت قباب

خاک از تربت او فخر کند بر گردون
تن او در دل خاکیست خوشا جان تراب

خلف حضرت او خواجه هفت اقلیم است
آنکه بر حد جهانست حریمش محراب

خواجه صدر الدین سلطان طریقت که ز شرع
کشف اسرار حقیقت کند از راه صواب

این محالست که گنجد بجهان همت او
همتش گنج روانست و جهان جای خراب

صحبتش گنج عمیق است و در و گنج گهر
مهر سپهدار صدف صدق بگوش اصحاب

هر سوالی که کند از نظر او سایل
کرم طبع جوابش دهد از لطف جواب

هوشیاری که بدورش قدح مستی را
چشم نرگس نتواند که به بیند در خواب

ای کریمی که کف کافیت از خوان کرم
پیل پاشه همی بخشد عنقا بعقاب

فایض از نور رسولیست بسوی امت
طبع فیاض تو در گوهر بحر الانساب

هادی ملت اسلامی و ارزدار اسلام
مهر سید ذات ترا سلک امه خطاب

مهر از آتش مهر تو همی گیرد تب
ماه با تابش مهر تو نمی آرد تاب

چشمهٔ لطف که در ظاهر و باطن داری
میکند تشنهٔ وادی طلب را سیراب

چون سکندر ز نوی در طلب آب حیوة
تو همی آن خضر که در پیش تو آید سیراب

تا برانداخته پردهٔ دستان از دور
پیش آن چنگ مغنی نکند ناله رباب

بوم خصم تو خرابست چو منزلگه جغد
بال او باد سیه روی تر از پر غراب

خیمهٔ جاه ترا چرخ برین باد تتق
خرگه قدر ترا حبل متین باد طناب

تا بود واحد مطلق متقدم ز عدد
تا بود قطرهٔ باران متاخر ز سحاب

باد ظل تو حجابی که نیاید در حد
باد عزت عدوی کان نه در آید بحساب

بسر درا خاک بر کوی تو یعنی تا صبر　　قرب با نیست که دارد بجناب تو مآب

در مدح سلطان اعظم اکرم جلال الدین هوشنگ گوید

رسید مژده دولت که یار می آید　　چو مه بقلعه گردون سوار می آید
بابروی چو کمان تیر غمزه پیوسته　　کمان بزه که بعزم شکار می آید
فتاده در پی او صد هزار دل چو سپاه　　میان حلقه در شاهوار می آید
چو میرود بدو خشش گرد عنبر اشهب　　رخش ز پیاده دلی در غبار آید
شکفته غنچه دلها ببوی لطف گر او　　زنازکی چو نسیم بهار می آید
نهاده گل همه شب گوش و بامداد شنید　　ز باد صبح که آن گلعذار می آید
بگرد موکب او گرد میرهی همه راه　　که کاروان صبا مشکبار می آید
بپیش یار مگر رفت و پیش یار آمد　　که از نسیم صبا بوی یار می آید
اگر چه از لب او کام دل نیافت کسی　　بپای بوس شه کامکار می آید
خدایگان زمان شهریار روی زمین　　کز آسمان لقبش شهریار می آید
شکوه منصب شاهی جلال الدین هوشنگ　　که روز رزم چو اسفندیار می آید

شهی که قاعده روزگار دولت او　　چو عقل عاقله روزگار می آید
ازان بعهده عهدش زمانه پیمان بست　　که عهد دولت او استوار می آید
شبی که نور مه از چهر روی او باشد　　چو روز راز نهان آشکار می آید
بهر دیار که آورد روی رایت او　　سعادتی بسر آن دیار می آید
زهی سوار دلاور که نعل یکرانت　　بدست شاهد نصرت سوار می آید
هلال نعل زدی از سم سمند تو بود　　که زهره را ز شرف گوشوار می آید
بکارزار چو تیغ تو روی می آرد　　مخالفان ترا کار زار می آید
بروز معرکه رمح تو چون عصی کلیم　　بچشم خصم پر اندیشه مار می آید
زبان خنجر تو چون رسید بحنجره خصم　　ز تاب قهر حکایت گزار می آید
ز پس که گرز تو با خصم پر گرانی کرد　　دل شکسته او زیر بار می آید
سپهر بر وی ز تیغ تو میکشد خورشید　　که بهرخ و زرد برج حصار می آید
سپاه خصم ترا وقت عرض روز شمار　　ز خوف پست روز شمار می آید
چه سود تو چو خود پس از خروش میخواهد　　که تاج دار شود تاج دار می آید
حدیث رایت شنود دشمن تو باد گذشت　　که هر کجا که رود خاکسار می آید
ز دست جنگ تو دشمن بصلح روی نهاد　　بپای خود ز پی اضطرار می آید

شکسته بسته و بر خاک عجز افتاده — بپای بوس تو در اعتذار می آید
ازین چه شد که ببشد از سپاه تو یک تن — یکی برفت ولیکن هزار می آید
هنوز یک گلت از صد هزار نشکفته — نهال دولت تو نو ببار می آید
بگرد ناله ز دست جبار گر عدلت — نوای مرغ ز برگ چنار می آید
ز چشمه خون جگر میرود برنگ عقیق — چو بار حلم تو بر کوهسار می آید
ز چشم ابر ازان میشود جیا باران — که از سخاء کف شرمسار می آید
اگر ز لطف تو آمد بزینهار امل — اجل ز دست تو در زینهار می آید
چو یافت نام غلامی بنام تو دینار — ز ضرب سکه تو در شمار می آید
زری که مهر ندارد ز مهر تو در دل — بهر کجا که رود بی عیار می آید
بشکل صورت مانی ز شکل تو صنعت — مثال کار جهان چون نگار می آید
خطی که آورد از کلک تو رخ کاغذ — طراز دامن لیل و نهار می آید
چو روی طرفه بغداد و اسطی تو شد — همه مراد جهان در کنار می آید
شها چو نال شدم گر ز ضعف خود نالم — نیم که ناله من زیر و زار می آید
بچشم لطف نظر کن که بنده دور از تو — قوی ضعیف شد و پست و نزار می آید
قصیده گفته و رانده سخن بحد کمال — چو بلبلی که یکی صد هزار می آید

بجنب دانش تو شعر اگرچه کاری نیست — ز بهر مدح تو روزی بکار می آید
ز روزگار قزل ارسلان و نظم ظهیر — بروزگار سخن یادگار می آید
اگر نه مدح تو بودی مراد از شعرم — کجا همی برم او را چکار می آید
شعار شعر چو چندان لباس فاخر نیست — مرا ز نسبت اشعار عار می آید
کدام عار چو اشعار من مدیح شماست — بدین سبب سبب افتخار می آید
سخن ز تربیت تو مقام عالی یافت — ز التفات تو با اعتبار می آید
ز بهر آنک نگهداشت آب خود ناصر — گهر ز بحر دلش آبدار می آید
شبی که نظم مدیح تو میکند انشا — بروز جوهر انجم نثار می آید
هوای مهر تو و آب روی خود خواهم — خوشست آب و هوا پیشکار می آید
پسند فکر که خوش میرود برای دعا — بپای خود ز پی اختصار می آید
همیشه تا که پشت سپاه شاهان را — سعادتی ز یمین و یسار می آید
یسار بخش یمن یمین که نصرت تو — ز لطف و عاطفت کردگار می آید

ولی فی مدحه

ماه روز افزون من چون مهر خنجر میکشد — میخورم سهمی که ابرو چون کمان در میکشد
صید لاغر گشته ام آن ترک تیرانداز را — و ز سیه چشمی کمان بر صید لاغر میکشد

دو بند و چشمان او می میخورند از خوب دل / ای خوش آن مستی که او با یار ساغر میکشد
خط بخون دادم بدان ماه هلال ابرو بجشم / زانکه بر خور میکشد خطی و در خور میکشد
خامهٔ قدرت طلسمی بهر دفع چشم زخم / بر سواد مشک از یاقوت احمر میکشد
پسته را خون در جگر از غیرت عناب او / آن شکسته پسته بار تنگ شکر میکشد
شانه در شمشاد زلفش رفت و از شم شاد شد / شمه دریافت دندان طمع در میکشد
سوسن آزادی پروت جو عاجز می شود / ده زبان چون تیغ در طعن صنوبر میکشد
رایت شایست قد او ز روی راستی / گر بلندی آسمانش سوی خور بر میکشد
خسرو عادل جلال الدین که گردون قضا / زیر دامان جلال او چو مجمر میکشد

ماه اوج سلطنت مه وشنک گز خیل نجوم
چون قران سعد بر آفاق لشکر می کشد.

آفتاب برج نصرت شهسوار روز رزم / کاسمانش غاشیه بر دوش خاور میکشد
از شرف خاک درش خط غبار از بهر پنج / بر قصور شرفهٔ ایوان قیصر میکشد
تا مشام دهر شد از عطر خلق او عطیر / باد در دامن بجای خاک عنبر میکشد
آنچنان شد عالم از عدلش که مهر آسمان / بر سپر از مشرق بمغرب طشت بر زر میکشد
کوه را از سنگ حلم او گرانی در دست / تا ز دستش بار غیرت کان گوهر میکشد

ابر تا از دست گهربار او بر باد رفت / آب دریا تلخ و شور از دامن بر میکشد
دست او بحر است و تیغ جان ستان در وی نهنگ / از عجایبهاست کان بحر در بر میکشد
بسکه از باد عزم او چو در پای او فتد / هر که در عهدش چو زلف دلبران سر میکشد
کلک او چون ناف آهو از دوات او دوش / بر رخ کافور کاغذ مشک اذفر میکشد
ای جهانگیر آفتابی کز شهاب رمح تو / گردش پرگار گردون خط محور میکشد
هر کرا خورشید رایت همچو رایت برکشید / پایه بان از خیمهٔ فیروزه برتر می کشد
هر کرا بازوی قهرت همچو تیر انداخت دور / همچو پیکان محنت راه از پی بر میکشد
از برای طعمهٔ شیران سلطنت بطوع / ثور زنجیر می نهد بهرام خنجر می کشد
داورا حالا ز حال من شنو این داوری / کارها زرمی شود چون پیش داور میکشد
حال خود مجمل نوشتن در قصیده کافی است / گر مفصل باز میگویم بدفتر میکشد
گفته ام شعری چنین موزون که از عین علو / زهره با شعری بمیزانش برابر میکشد
جای آن است حاجت نیست حاجت خواستن / من خلیلم زانک نظم من بت آزر میکشد
ناصح انگیزد از این جرأت که هنگام دعاست / سوی گستاخی ترا عقل سخن ور میکشد
تا بزر مغربی در گوش گردون آفتاب / حلقه هر ماه از ماه منور میکشد
تا ابد در گوش گردون حلقهٔ حکم تو باد / حلقه را در گوش خود چون حلقه در میکشد

وایضاً له فی مدحه

همی دهندت بشارت مبشران صبا / که شد مزاج جهان خوش ز اعتدال هوا

بشکل صورت آینه می نماید روی / ازان لطیفه که مستور بود در دلها

مگر که باد صبا را خواص عیسی بود / که دم بدم کند اموات خاک را احیا

دل سپهر چو از مهر گرم شد بزمین / برفت از سر ما رنج و محنت سرما

برای مجلس دردی کشان ز جام حباب / براب شیشه گری میکند نسیم صبا

برفت آنکه چمن را نوا و برگ نبود / کنون ز بلبل و گل میرسد به برگ و نوا

بنفشه از خط خوبان چو شمه خواند / سپهرش از سر غیرت زبان کشید قفا

در آب عکس رخ دلبران رعنا دید / که سرخ و زرد بر آمد بباغ گل ز حیا

ازان چو برگ بهر باد بید می لرزد / که همچو قد بتان کار سرو شد بالا

مقیم در دل غنچه است صورت شاهد / مدام در سر لاله است ساغر صهبا

برابرند چو میزان دو گونه شب و روز / که با حمل شده خورشید را سر سودا

بدلو بگذرش از برای آن افتاد / که در فلک مثل یوسفیست خوب لقا

بر آمد از لب دریا چو یونس از ماهی / کلیم وار نمود از حمل ید بیضا

جهان ببرج حمل شد بعینه خورشید / که سوی بیت شرف آفتاب را عطا

خدایگان سلاطین جلال الدین هوشنگ / که هست کسوت شاهی بقد او زیبا

مه سپهر جلالت که چرخ با همه قدر / ز اسم اعظم او ساخت حرز هفت اعضا

بقصر قیصر تشبیه دار او نکنم / که قصر قیصر نبود چو دار او دارا

بمجلسی که نشیند چو آفتاب در اوج / ز بندگان کمر بسته اش بود جوزا

چه خون دیده که از دست او ندارد کان / چه شور کز کف او هست در دل دریا

ایا شهی که چو بندی میان بکین عدو / سماک اعزل رامح شود بروز وغا

سپهر بشکند از سهم خسرو گردون / دران زمان که برآری تو تیغ در هیجا

اگر بکوه رسد صیت عالم آرایت / شود چو گل همه تن گوش صخرهٔ صما

ز چشمه کوه بر اندازد آب و سنگ بر دل زد / ز باد حلم تو نالید از زبان صدا

چو ذره هر که هوا دار تست از دل و جان / چو آفتاب جهانگیر شد تن تنها

فلک برای تو افراخت طارم مینو / زمین ز بهر تو گسترد مفرش مینا

ز غنچه خرگه سبز و ز لاله خیمه سرخ / زد از برای تو فراش باد در صحرا

عدو ز رایت تو روی می نهد بگریز / کجا تواند رفتن ز کام اژدرها

چو گرد موکب تو روی مهر در پوشید / جهان روشن تاریک گشت بر اعدا

شها سخن نه باندازه منست و لیک / بفر عدل تو عالی همی شود انشا

چو کوه در دل تنگ منست کان گهر   ازان چو کاه ببادی نمی‌روم هر جا
فشانده دست فراغت براطلس و اکسون   کشیده پای قناعت بدامن خارا
بیمن غرهٔ ماه سعادت تو بدهر   مزید شهرت من این قصیدهٔ غرا
بشعر من نبود گنج شایگان ارزن   بسمند فکر بطی نیست کار در ابطا
سر مرا ببوس خاک آستانهٔ تست   بسوی کل بود آری تحرک اجزا
چو ناصر از کرمت یافت دولت دو جهان   نخواهد از دو جهان غیر عمر تو بدعا
همیشه تا بچمن عندلیب فصل بهار   ز عشق شاهد گل برکشد هزار آوا
سرای پردهٔ جاهت که غیرت چمنست   همیشه باد پر از عندلیب پرده سرا

وله ایضاً روح روحه

چند از رفتن و باز آمدن موکب شاه   که طرب پیش روش بود و سعادت همراه
داور دور فرخ چهر و عادل هوشنگ   آنکه بگرفت چو جمشید ز ماهی تا ماه
همچو خورشید بزد تیغ و جهان زانکه گرفت   آمد از منشی گردون لقبش ظل الله
خلق را آنچه توقع بود از ظل همای   فر او بخشد از خاصیت ترکلاه
تا بود سایهٔ ماه علمش بر سر ملک   سپر مهر دیغ خورشید شود گرد سپاه
روز اول که زمین مفرش ادیم گسترد   آسمان گرد برآمد بطریق خرگاه

ای کریمی که چو در قید تو افتد جانی   عفو جان بخش تو خواهد بکرم عذر گناه
کسوت شاهی بر قد بلند تو زیباست   باد از دامن او دست حوادث کوتاه
سر سر خاک جناب تو نگارستانیست   پس که دارد ز زمین بوس شهان گرد جباه
آسمان با همه دیده سراران در شانست   که نیارد که کند راست بسوی تو نگاه
گرد از پرتو خورشید حوادث ایمن   هر که در سایهٔ اقبال تو آورد پناه
نام نامی تو چون نامهٔ حاتم طی کرد   بعد ازین شکر شکر تو بود در افواه
تا عزیزی چو تو در مصر ممالک بنشست   قصهٔ یوسف گم گشته در افتاد بچاه
سر سری کرد قلم چون ز مدیحت تحریر   لاجرم رفت بسر در طلب آب سیاه
سر زمینی که بدو پرتو مهر تو رسید   ندمد تا ابد از وی بجز از مهر گیاه
صبح در دل اثر مهر تو دارد زان روی   مملکت گیرد و بر چرخ کشد دامن جاه
عالم از دولت عدل تو چنان شد که دگر   کهربا را نرسد دست تعدی بر کاه
چرخ را با تو عباری نبود گر عدلت   بر نیارد بسوی آینهٔ گردون آه
شرف و رفعت ایوان ترا کیوان دید   بسوی تو بنوشتست که العبد فداه
خسروا داعی اقبال تو یعنی ناصر   که درین باب یکی بنده بود دولتخواه
غیب دانست ضمیر تو یقین میداند   که چها دیده ام امسال خصوصا این ماه

پس که در تاب تبم دایره چرخ بنافت | خواست این رشته دوتاه که گردد یکتاه
رنگ رخسارم دلیلست برین حال حزین | چون باثبات رسید است چه حاجت بگواه
از خدا گر نبود رحم ز سلطان شفقت | بسوی صحت کلی نتوان بردن راه
تا برین مسند پیروزه شهنشاه نجوم | گاه از تاج بود مفتخر و گاه از گاه
بر خور از تخت و ز تاجت که ز حق یافته | بخت بیدار و دل روشن و جان آگاه

وله

اگر نقاب شب از روی مه براندازد | ز مهر فتنه بشام و بسحر در اندازد
غلام هندوی آن طره چو شمشادم | که سایه بر رخ خورشید در خور اندازد
اگر پسند پروانه بدیست خیال | بیکدم آتش در شمع خاور اندازد
چو پسته گر لب شیرین بخنده بگشاید | چه شورها بدل تنگ شکر اندازد
هزار دل چو دل من هوای قامت او | برد چو باد و بدیست صنوبر اندازد
نموده ایست هزاردی صنعت ترصیع | گر چرخ من که نقاب بر زر اندازد
نبود فرصت پروانه را که دست دراز | شبی بگردن شمع معنبر اندازد
کجا تواند یک مرغ رفت فارغ بال | بتاف قرب که سیمرغ شهپر اندازد
پسر نبود این داوری بدیست رهی | مگر که خود را در پای داور اندازد

جهان مهر و جلالت جلال الدین هوشنگ | که فلک رایت بر ماه انور اندازد
خدایگان سلاطین که طاق ایوانش | ز قدر زلزله در قصر قیصر اندازد
یکی وشاق کمین از ضعیف غلامانش | بجاه ولوله در هفت کشور اندازد
چو از هلال نهد خنگ آسمان زین | ز مهر غاشیه بر دوش خاور اندازد
بسنگ حلم گر و کوه قاف یک حرفست | هزار رخنه بسد سکندر اندازد
بروز معرکه تیغش ز بانگ نی در حال | برقص آید و چون صوفیان پر اندازد
چو نسر طایر پیکان تیر او بپرد | عجب مدار ز سهمش اگر پر اندازد
بروی دشمن او ابر تیر باران کرد | بفرق حاسد او برق خنجر اندازد
کمینه خیمه خیلش بود که خیم چرخ | چو بر هزاره اجرام لشکر اندازد
همای بیدره مقید بقید او باشد | چو شاهباز بصید کبوتر اندازد
ز پایلان چو سبق می برد بجش چراغ | تمام رسم سوال از جهان براندازد
ایا شهی که به پیش کلاه گوشه تو | سپهر سپر نهد و مه افسر اندازد
نهنگ تیغ ترا دید از بن دندان | ز بحرهای دندان بلب براندازد
جهان بعهد تو از بهر آنکه آهو | بطبع شیر ژیان مهر مادر اندازد
صبا ز نیزه پر تیز خار نتواند | که در چمن ز سپر غنچه مغفر اندازد

برای نعل نهایت جو عزم جزم تکین   بپای مرکب تو جور زیور اندازد
شها بمدح تو ناصر زجر عذب عروض   بسوی سها جل خط سلک گوهر اندازد
بیک ترانهٔ او زهره را جو دف رشد   ز رشک خامهٔ او تیر دفتر اندازد
برای من بغلامی فلک میان بندد   بیک نظر که شهنشه بجاکر اندازد
جه حاجتست بابرام بنده را آن به   که کار خویش برای منور اندازد
همیشه تا که اسپند را با قتضا قضا   قدر در آتش جون شیر مجمر اندازد
جو عود سوخته باد عدو که مجمر جرخ   چسود خام طمع را در آذر اندازد
ز انحراف مزاجت خدای حافظ باد   عرض جه عارضه در ذات جوهر اندازد

وله علیه الرحمة

گل از نشاط بصد برگ مجلسی آراست   که از ترنم بلبل درو هزار نواست
مگر که مهرگیا داده اند بلبل را   که در جمن همه گلبانگ او ز مهرگیاست
بغیر آب و هواست غنجه را در دل   که تشنگان جمن را بسوی آب هواست
ز باد بر دل غنجه غبار بود نشست   میان سرو و صنوبر خلاف بهر جراست
خوش است نرگس بیمار را قدح در پیش   که رنج او ز خمارست و جام باده دواست
جو گل نجات ز غم خواه و می بقانون نوش   شنو رموز اشارات او که عین شفاست

در آب صورت نشو و نما نماید روی   که همجو آینه از لطف آب روی نماست
ز غنجه خواه دل شادمان که دلدارست   ز سرو جوی ثبات قدم که پابرجاست
ز بس صفا که در آبست می توان دیدن   هزار لطیفه که از عین لطف در دلهاست
شمال بر سر گل از شکوفه ریخت درم   نسیم بر لب جوی از بنفشه غالیه ساست
اگر جه غنجه نهفتست خرده ها در دل   بزیر لب ز شکر خنده راز او پیداست
مگر که لالهٔ نعمان ز خون فرهادست   که جای او کمر کوه و دامن صحراست
جو سرو راست برآورد سر بآزادی   قبای راستی آمد بقامت او راست
جنین که سوسن آزاد شد زبان آور   بمدح سلطان گویا زبان او گویاست
جلال دولت و دین بانی قواعد ملک   که همجو سد سکندر بنای او داراست

خدایگان زمان داور زمین هوشنگ
که عدل او بضمان شد زمانه را آراست

سپهر منزلت کوه حلم صاعقه خشم   ستاره کوکبهٔ باد عزم ابر عطاست
یگانهٔ که جو خورشید در قضیهٔ ملک   وجود او را هر ذره از وجود گواست
خدا از وجودش عنایتست بخلق   که ذات کامل او مظهر صفات خداست
بشکل شیر علم سر جرخ می لرزد   ز بیم رایت منصور او که اژدرهاست

تبارک الله در زیر زین او خنگیست
که شه بهیأت خورشید و او بشکل سماست

بلندکرهٔ میدان نورد چو کاینی
که همچو کوشش پرها دشمنان دریاست

چو عقدهٔ ذنب او ز جوزهر زده‌اند
بسام او ز مجره است تنگش از جوزاست

گران رکاب بهنگام حمله چون کوه است
سبک عنان بگه پویه همچو باد هواست

بجای نعل نه نو فتاده در پایش
چهار میخ نه نعل او چهار سیهاست

بگاه سرعت عنقای آتشین پاست
ولی بوقت سکون اژدهای آهن خاست

همین قدر که سمش در وغا برانگیزد
رسیده بر سر بدخواه ملک همچو قضاست

زهی رسیده بدان پایه دولت اقبالت
که دست برد تو بر عقل کل روان و رواست

چه بخت روی که در جنب جود تو کانیست
چه تلخ عیش که از دست لطف تو دریاست

نه لعل و گوهر کانیست کان شود ظاهر
ز بیم جود تو خونش فسرده در اعضاست

سحاب تیز دل بی ثبات تر دامن
بمانده غرق عرق پیش دست تو ز حیاست

بروی و رای تو آن آفتاب یکتایی
که پشت گردون از بار منت تو دوتاست

وشاق غاشیه دار تو ترک بهرامست
غلام حلقه بگوش تو لولوء لالاست

شها ز جرأت ابرام خویش معذورم
بحال بنده ز عین عنایتی که تراست

گدایی ز برای وظیفه خواهم کرد
ز بهر آنکه گدایی وظیفهٔ شعراست

چه احتیاج گدایی ز پادشاهی تو
گدا بعطف قبولت مرادف عنقاست

مرا مذلت حرمان دوستان سهل است
بدین ضعیف قوی تر شماتت اعداست

چو خامه نامهٔ مدحت نهاده ام بر سر
که در زبان من این حرف در پی سوداست

ز عرض حال مرا عرض خویش مطلوبست
وزین میان غرض معتبر قبول ثناست

قصیده را بدعا ختم میکند ناصر
طریق داعی مخلص درین مقام دعاست

همیشه تا چمن آسمان بشام و سحر
ز سرخ و سبز بماند گلشن خضراست

چو خضر برخور از آب حیوة در گلشن
که آستان جلال تو آسمان آساست

وله طاب الله ثراه

قد تو داد بباد آب روی طوبی را
بهشت حور ز غیرت بهشت اعلی را

مرا ز دیدهٔ معنی نظر بصورت تست
که صورت تو نماید کمال معنی را

بصورتت نگرد بت پرست گر مانیست
روان بر آب زند نقشهای مانی را

خلاف زاهد مستور چشم پر مستت
خراب کرد بنای صلاح و تقوی را

اگر بچشم تو زد لاف نرگس از مستی
مبصران نگرفتند خردهٔ اعمی را

خیال زلف تو زنجیر عقل مجنونست
گذشت عمر و ندیدم بخواب لیلی را

شب وصال تو آن به که شمع ننشیند
بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

مرا قضیهٔ عشقش و شاهد منظور
رسانده ایم بشاهد ثبوت دعوی را
نداشت ناصر دنیا و قصد دین کردی
کسی که معتصم فخر دین و دنیی را

جلال دولت و دین خسرو زمان هوشنگ
که از عدالت او کسر یافت کسری را

اگر چو مهر کشد تیغ کینه بر آفاق
چو صبح پرده بر د ظالمان ظلمی را
زمین پسندهٔ او می برد تقرب را
فلک بطالع او میکند تولی را
بحال انسان گر لطف او زین پس نیست
دید بعالم صغری جهان کبری را
زهی کریم که پیش از سوال سایل را
جواب لطف تو خواهد جواب آری را
نسیم خلق تو یحیی العظام و هی رمیم
شکست نام تو ناموس معنی یحیی را
زلال جرعهٔ جامت بخاصیت بخشد
مزاج چشمهٔ حیوان لعاب افعی را
نوالهای نوالت ز خوان گردون به
بپسیزه نتوان داد من و سلوی را
بعید نیست که آید بعید اقبالت
حمل بنحر بهرام شهر اضحی را
بجوز را که تواند ز لا یجوز شناخت
اگر تو خط ندهی از جواز فتوی را
کسی که صورت لطف خدا ندیده بود
ترا ببیند و حاصل کند تسلی را
دم تو زنده کند در قرائت قرآن
ز تاثیر نفس روح بخش عیسی را

بوقت انها ما در رخ تو چیر است
کشاده اند دو چشم از برای این را
ترا است در ید بیضا بروز معرکه رمح
بدان مثال که ثعبان بدست موسی را
صدای کوس تو گوید بگوش دشمن و دوست
بشیر و خیر بشر یافت خوف و بشری را
کمان چرخ تو دارد شهاب دیو افکن
چرا که رحم کند جنیان حسنی را
تذرو خصم ترا در عقب عقاب سه پر
رسیده تا برساند عقاب عقبی را
ز دست بوس تو چو کان چو گردن افراد
چه سرزنش که خورد گوی ارنبی را
جهان پناها چون از علو مدحت تو
بر آسمان برسانیدم شعار شعری را
دبیر چرخ بخط رقاع من از نسخ
مثال داد کمال حریر اعشی را
ثنای غیر ترا بار نیست در دل من
حریم کعبه حرامست لات و عزی را
مرا بعیب هنر منکرند طایفه‌ای
که نقش مولی خوانند نفس مولی را
الف اگرچه بنقطه برابرست ببا
ز راستی خط آمد جدا الفی را
نوشته ام بنحو طراز انوری و ظهیر
که نور داد ظهور از طراز خوری را
پس چار بیت بنا کرده ام شکایت حال
که دفع کرد قصور ریاض اخری را
در بیت بود بمن عهد اقربا ز حضر
بسفر گزیدم و بشکست عهد قربی را
ودیعتی که بما وا رسید صبری بود
وداع کرد بکلی دیار و وادی را

بهر طریق بسر برده عمر و میدانم | ولی ز دست ندادم طریق اولی را
بحیله آمده ام از دمشق با بغداد | سلام من که رساند بحله سلمی را
ببین بعقل نظر کن که کلک لاغر من | چگونه میکشد این حرفهای فربی را
بموقعی که نهم خامه بر رخ نامه | ملک نثار کند درجهای املی را
تراخدای دهد اجر تا فواضل تو | برند مجری ارباب فضل اجری را
سخن بحد ملالت مگویم و گویم | دعای جان تو و شکر حق تعالی را
همیشه تا که عقول و نفوس در عالم | دهند نظم بهم صورت و هیولی را

مدام صورت خصم تو در هیولی باد
نظر بنفس نفیست عقول اولی را

وله مدحه

بر آفتاب روی تو تا دیده عاشق است | از جبین مطلع نجم صبح صادق است
گر شمع سوز دل بزبان آورد روا است | او مؤمن است و دل بزبانش موافق است
جانرا بعشق سابقه بود در ازل | ما را بخدمت تو همان عشق سابق است
در ذهن من تصور رویت که بنیاد بود | تصدیق کرده ام که بخارج مطابق است
قطعا بعید روح بوصلت نمی رسیم | شرط وصول ما بتو قطع علایق است

با آفتاب روی تو در بعد مغز چین | امید من برحمت رب المشارق است
از آب دیده گریهٔ من سیل سابق است | وز سوز سینه نالهٔ من برق بارق است
اندیشه در دهان و میان تو ره نبرد | زیرا در آن طریق که در مضایق است
گمراه چون زلف تو گشتم رهی نماست | زان رو که راه خم بخم دیل عاشق است
روزی بنزد درد تو عذرا برم بدست | آری همان حکایت عذرا و وامق است
آب حیوة می چکد از آتش لبت | گویا بخاک پیده سلطان ملاحق است

سلطان جلال دین که بهنگام بار او
گردون ببارگاه جلالش سرادق است

شاه بلندمرتبه هوشنگ کز ازل | خلقش نتیجه کرم و لطف خالق است
عین عنایتش جهت نعمت نعیم | کف کفایتش سبب رزق رازق است
بر آسمان فتح و ظفر روی و رای او | چون آفتاب در خور و چون ماه لایق است
چون طفل در حقیقت ذاتش نظر پسند | هر خرد که عالم کل حقایق است
بپاک شود در آینهٔ وصف ذات او | طوطی نفس ناطقه با لکنت ناطق است
امروز ماحی ظلم ظلم در جهان | خورشید عدل اوست که از شرق شارق است
شمعیست دولتش سپاده که گرد او | پروانه وار کثرت جمعی خلایق است

فرزانه که اسب دواند بروی فیل
رخ بر بساط شاه بصف بیادقست

شاها ز خون خصم تو در روز معرکه
بشکفته بر شواهق نعمان شقایقست

از بس که خصم عمر بسر برد بر سرد
سپر تا سپهر ز قالب نی پر شواهقست

گرد زمین معرکه ابریست روز رزم
کز شعلهای رمح تو در وی صواعقست

چون صحن بادیه است بیابان رخاز تیز
کز شکل نیزه تو درو نخل باسقست

بادا بباد عزم تو اقبال هم عنان
دولت قوی قویم و رجا نیک واثقست

نصر من الله است ترا بهر کین سپاه
فتح قریب همره و دولت مرافقست

بخت تو داد داد سعادت بکاینات
او را بلاحقات حقوق سوابقست

هر ساعت از سعادت الطاف کردگار
بخت ترا بحکم سوابق لواحقست

چون خامه سر زده است و چو نامه سیاه رو
خصمت که دو زبان و دو روی و منافقست

حکم ترا ز فرق اگر فرق می نهند
جانش بحکم قاطع تیغت مفارقست

ناصر ز بهر قافیه مغلق مگوی شعر
هرچند کلک شاه کلید مضایقست

در دور شاه و مقصد تو نوبت سخن
معنی خوب و قصد خوش و لفظ رایقست

در برج دولتش درجه از دقیقه یافت
اجرام چرخ را درجات از دقایقست

تا از کمال حسن نظر جوهر سخن
جایی همی رسید که متاعش معارفست

بی مدح شه مباد که از مدح او سخن
فایق همی شود که سخن شهد فایقست

وله روح روحه

بدل رسید بشارت که دلستان آمد
چو مه بمنزل و چون گل ببوستان آمد

فراز خنگ فلک آفتاب قلعه نشین
کشید تیغ و بر آفاق و کامران آمد

همین که دیدمش از دور همچو جان عزیز
نداشت طاقت دوری تنم بجان آمد

خدنگ غمزه که جست از کمان ابروش
دلم نشانه او بود بر نشان آمد

چو آفتاب بسوزد ز تاب عالم را
مگر بپایه عدل خدایگان آمد

چراغ چشم سلاطین جلال دین هوشنگ
که شمع دوده دارا و اردوان آمد

گرفت همچو منوچهر تخت شروان را
بگلستان شماخی چو اخستان آمد

از آن زمان که بپایش رکاب سر بنهاد
عزیمتش چو صبا مطلق العنان آمد

طواف کل طوایف بگرد درگه اوست
که چون حریم حرم مهبط امان آمد

ز کوه هست که برهان قاطع تیغش
برهنه در صف هیجا بامتحان آمد

شکست فرق عدو را بگرز خود شکن
که حمله پیک این بران گران آمد

چنان ضعیف شد آیین ظلم از عدلش
که گرگ با رمه در قوت شبان آمد

بعهد معدلتش باد در کمند افتاد / بدور دولت او زور بر کمان آمد
ایا شهی که گل عدل و سوسن دانش / ز باغ دولت تو تا نخ در جهان آمد
گلی ز غنچهٔ پیکان تو شکفت برزم / که بار و برگ بر و شاخ ارغوان آمد
مهی ز بر تو جام شما نمود ببزم / که خون قلب اپید در دلش روان آمد
میان خیل تو هر کس که نیست چون مرکز / چو خط ز دایرهٔ امن بر کران آمد
مخالف تو که سر میکشید همچو علم / کرانه کرد و چو تیغ تو در میان آمد
جزای آن که چو موی از تو روی برتابد / چو زلف بر رخ بر جم پریشان آمد
برا پستان که ازین در کسی که چست چو باد / چو پرده روی مذلت برآستان آمد
کلیست انکه بعهد شما در اند چیب / نیست انکه بدور تو در فغان آمد
بسمند تو که فلک رائمی خرد بجوی / جوش ز سنبله وکه ز کهکشان آمد
شها بگلشن مدحت هزار دستان شد / ضمیر بنده و در دهر دلستان آمد
پسی جواهر منظوم کلک ناصر را / چو تیغ خسرو منصور بر زبان آمد
اگر بسمع قبولش در آوزی چون در / چو حلقه بر در امیدجی توان آمد
همیشه تا بحساب نجوم در اجرام / گهی مقارنه رفته گهی قران آمد
قرین بخت تو بادا سعادت دو جهان / که اقتران تو با عمر جاودان آمد

در مدح جلال الدین هوشنگ گوید

ز مهر روی تو نور پست بر دلم چون ماه / برین قضیه مرا صبح صادقست گواه
بحلقهٔ سر زلفت نمی رسید دستم / جناب وصل بلندست و دست من کوتاه
بغیر روی نکویت نخواهم از عالم / که هستم از همه بندگان نیکوخواه
کسی از میان تو طرفی نبست غیر کمر / کسی بوصل تو همسر نبود غیر کلاه
بغمزه ات که دلم با تو راست چون تیرست / با بروت که تنم چون کمان شدست دوتاه
بیا و چهرهٔ زردم ز روی ظاهر بین / اگر ز درد نهانم نمی شوی اگاه
نمیخورد غم دل طرهٔ دل اویزت / که هست همچو دل من پریشان و تباه
جفا مکن که بیک بیت در غزل گویم / حدیث درد دل خود بسمع عالی شاه

پناه و پشت ممالک جلال دولت و دین / که ظل رایت او ملک راست پشت و پناه

ستاره کوکبهٔ ماه منزلت هوشنگ / که از سرادقهٔ اجرام عرض کرد سپاه
نهاده اند عنان با عنان او انجم / گرفته است دوال رکاب او را ماه
یگانهٔ که چو خورشید بارگاهش را / بود مخیم افلاک خرمن و خرگاه
ز عهد دولت خود تا بنوبت آدم / اباً عن الجد فرمان دهست و شاهنشاه

همه مدایح اخلاق اوست بر اوراق — همه محامد اوصاف اوست در افواه

ایا شهی که نهد رخ بر آستانه تو — چو مهر بر ارد خورشید بامداد بگاه

نگارخانه چین شد بساط خاک درت — پیران زبس که بعزت نهاده اند جباه

نسیم خلق تو گر بر بساط خاک وزد — نهد شفاء عسل در مزاج زهر گیاه

چو التجا بجناب تو آورد عاصی — زبان عفو تو خواهد بلطف عذر گناه

بدور عدل تو از اهتمام کاه ربا — صبا مجال ندارد که بگذرد بر کاه

بغیر ساقی در دور تو حرامی نیست — بنوبت تو نزد کس بغیر مطرب راه

پذیرای افسر و کاهی و کاه آن آمد — که در حمایت تو مستقل نشد کاه

بهانه ایست کسوف ارنه آفتاب از شرم — ز روی و رای تو تشویر میخورد که گاه

پری که روی ز گردن کشان نمی تابد — بپشت پای خود از هیبت تو کرد نگاه

بپای بوس تو مهر است ماه را در دل — که چون رکاب همایون روان شود همراه

بهر کجا که روی رایت تو منصور است — که فتح و نصرت همراه او بود همه راه

چو ماه رایت تو دید آسمان افکند — حدیث رستم و دستان چو بیژن اندر چاه

ز بهر خدمت تو روز و شب شبانروزی — دو خادمند بر آن آستان سپید و سیاه

شها ملازم این آستانه ام چون بخت — که بود دولت و اقبال یار و همراه

گرفت همچو گهر نظم بنده را در زر — که کیمیای حیاتست خاک این درگاه

سمند یوز تک شیر پیکرم را برد — فلک بگرگ ربایی و حیله روباه

برغم آن به ازان مرکبم بده ور نه — بسوزم آینه چرخ را بشعله آه

بر آن امید که کردم بر اسپ شه فرزین — پیاده آمده ام تا بر آستانه شاه

همیشه تا که بود جاه لازم دولت — بقای عمر تو باد امزید دولت و جاه

وله فی مدحه

چو زهره ماه مغنی بساز دف در چنگ — که در گرفت سماعی جود و هیبت اورنگ

نیم مخالف بربط اگر چه راه زنست — که از حجاز براه عراق کرد آهنگ

بدور گل می گلرنگ را غنیمت دان — که دهر بو العجبست و زمانه پر نیرنگ

ز غصه چون جگر لاله در قدح دارد — که باد ساغر او را همی زند بر سنگ

گشاده روی گل بین که در شکر خنده است — درون پرده چرا همچو غنچه دلتنگ

بنوش باده گلگون تلخ شور انگیز — ز دست ساقی رعنای شوخ چابک شنگ

شکوفه کرد دل غنچه از شراب صبوح — باقتضای طبیعت نمود رنگارنگ

گذر بجانب صحرا که گل بصد نکهت — چنانک شاه بعزم شکار آهو و رنگ

برفت از پی صحرا و کوه قاقم برف — که هست شاه جهان را بسوی سمور آهنگ

جلال دولت و دین شاه اردشیر سپهر — خدایگان زمان داور زمین هوسنک

یگانه‌ای که چو خورشید صیقل رایش — ز روی آینهٔ ماه می زداید زنک

بسی نماند که در روم روز از عدلش — ز شام باز نیاید سپاهی شب رنک

اگر روایت شیرین لفظ او شنود — شکر چو قند مکرر خجل شود در تنک

چو در کمان کژی دید زود در روی بگرد — بدوخت دیدهٔ بدخواه را بتیر خدنک

بدست شاه دل بازجی طپد در بر — بوقت حملهٔ شاهین ز بالهاء کلنک

بپای خویش دهد بوسه بر کف شهبان — که دستگاه بزرگیش آمدست بچنک

زهی بصلح و صلاح تو ملک مستظهر — چه حاجتست که شمشیر برکشی در جنک

بهر کجا که رود اژدهای رایت تو — که تنک در کشد از منطقه فلک را تنک

قضا بشکل نو در رکاب دار تو شد — عدو چو باد گریزد ازو بصد فرسنک

همین که روی ببدخواه آوری چون شیر — طریق اوج العقرب تپت چون خرچنک

چو شیر قالین در حال پایمال شود — اگر ز کبر عدو با تو پر شد چو پلنک

عدو که داشت چو انگور با تو سرکشی — بسر ز دار فنا گشت عاقبت آونک

جواب تیغ تو بدخواه را ز پیکر دست — ز بحر دست تو ناکام شد بدست نهنک

ز ذکر خیر تو فخر مخالفان شد عار — ز نام نیک تو ناموس دشمنان شد ننک

عجب نباشد اگر از میان رود یکبار — ز سهم تیغ تو زنار از میان فرنک

شها بمدح تو ناصر همان مثال نمود — که نوک خامهٔ مانی بصورت ارژنک

در امتحان قصاید رهی نیارد عذر — که گر براق بود اسب عذر باشد لنک

ز بهر نام تو گویم جواب شعر ظهیر — چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنک

در ان زمان که روایت کنم مدیح ترا — زمانه تیر کند نالهٔ مرا آهنک

همیشه تا که دو رنکست ابلق ایام — زمان عمر ترا باد در زمانه درنک

ترا که فر فریدون و جاه جمشیدست — فرید دولت و دین باد دو دانش و فرهنک

وله فی مدحه

چو چشم مست تو بیمار گشته‌ام ز خمار — برای دفع خمارم سبوی می ز خم آر

مرا ز بار فراق تو در دل آسیبیست — بیار باده که به شود بشربت نار

مدام تلخ چشاند حریف را ساقی — که نیش نوش گوارد ز یار شیرین کار

چو پاکان در دیر دردخوار شدیم — بپای خم بنشینیم همچو دردی خوار

بمی فروش همان به که زهد بفروشیم — که رخت زرق نیابد بها درین بازار

مرا ز باده غرض بوی صحبت یارست — نظر بغیر ندارم بحق صحبت یار

ورا که آینهٔ جام جهان نمای بود — درون آینه بینم مدام نقش نگار

مرا که خرقه رنگین نمی شد آلوده | ز زلف شاهد و ساقیست در میان زنار
چو در بساط هواش شد رسید مهره دل | ز کعبتین طبیعت چه سود پنج و چهار
قمار بازم و کی از قمار باز آیم | که عود سوخته را نسبتی بود بقمار
می آر و هیچ بهانه میار ای ساقی | که تشنه خاسته ام در ازل ز خواب خمار
نه آن میی که برد عقل و آورد مستی | دهد خمار و بود خام در خم خمار
از آن میی که بیک قطره جرعه جامش | کند ز مستی غفلت عقول را هشیار
ببحر عشق چنان غرقه شد سفینه ما | کزین میانه همین عمر میرسند بکنار
مرا که وجه زری نیست غیر چهره زرد | رسید سیم بدامن ز چرخ گوهر بار
چو اشک گرم رو من بساف دریا نشست | گهر بردم همی آورد ز دریا بار
کشیده ام سخنی چند چون گهر در نظم | که می برم بره آورد شاه بهر نثار

سپهر مهر جلالت جلال الدین هوشنگ
که آسمان کرامست و آفتاب کبار

خدایگان سلاطین که رای روشن او | بود چو آینه صبح مطلع انوار
شهی که نعل سمندش بنرحی چو هلال | کشید حلقه بگوشش ثوابت و سیاره
ز عزم اوست که آمد سپهر در جنبش | ز حزم اوست که حرم گرفت قرار

نعوذ بالله از آن ساعتی که روز نبرد | بود ز بحر کف او نهنگ مردم خوار
بگیر و دار چو صفهای دشمنان شکند | سپهر گوید گیر و سنان گوید دار
بنوک نیزه پیچان که چون دم مار است | بر آورد ز سر دشمنان دمار
بآب تیغ که آینه رخ ظفر است | فسانه ای ز سر زلف عروس ملک غبار
صدای دمدمه کوس او بگوش عدو | همان حکایت صور است و عرض روز شمار
چو شیر رایت او جنگ در مخالف زد | ز پای خصم بر آمد بر آتشی قرار
ایا شهی که ز جود تو بحر ده شکست | در است مغربی ماه همچو زر عیار
هزار دیده سپهر پیاده رو بگشاد | ندید مثل تو در هیچ عرصه شاه سوار
سپر بیفکند از سهم تیغ تو خورشید | چو سر بر آورد از برج این کبود حصار
ز خانهاء کمان تیر چون عقاب سپر | از آن بود که کند جان دشمن تو شکار
به پیش حلم تو بی سنگی و سبکساری ست | که هست زلزله از سهم تیغ در کهسار
اگر ز گلشن خلقت صبا برد بوئی | هوای فصل خزان زاید مزاج بهار
ز روی لطف تو در باغ عیش روید گل | ز راه قهر تو در پای عمر آید خار
لطیفه ایست ز خلقت مکارم اخلاق | دقیقه ایست ز رای تو مخزن اسرار
ز ابر قلزم دست تو در شود باران | ز آب چشمه تیغ تو شکفد گلزار

چو بندگان حبش داشت داغ تو زان روی / سپید روی شد از نام نامت دینار

چو صفر پیش تو دینار در شماری نیست / که فیض فضل تو بیرون بود ز حد شمار

جهان پناها داعی دولت ناصر / که ساخت حرز مدیح ورد لیل و نهار

اگر حقیر نماید ز قوت ضعیفست / ز بهر آنکه دل افکار باشم از افکار

چو شمع از آتش دل سوختم شبان دراز / که تا سپارم جان را بمهر در اسحار

ستاره اوج نشین از برای آن سده است / که همچو بخت تو روشن دلست و بیدار

هزار داستان دارم بگلبن مدحت / اگر ملول نگردی تو از نوای هزار

سخن برین نمط و شعر ازین نسق دارم / کجاست ساحر و کو سحر کو بیا و بیار

سبب پیادگی و عجز بود و رنجوری / که دیر بود جدا مانده دیده از دیدار

چو بلبلی که جدا ماند از گلستانی / جدا از خدمت تو بنده را جهان انگار

ز بند دوری از همچو تو خداوندی / باختیار نباشد خدا را زنهار

برفت آنچه ز تقصیر بخت بر من رفت / کنون ز لطف تو دارم هزار استظهار

بهیچ پایه عالی بکن سپارش من / بدست تربیت لطف خویشتن بسپار

اگر چه سود نماید تعنتی بپسند / دگر سپهر رساند تعرضی مگذار

همیشه تا که بود گرد مرکز عالم / مدار دایره نه سپهر چون پرگار

مخالف تو چو پرگار باد سرگردان / بگرد مرکز حکمت سپهر دایره وار

وله ایضاً

نماز شام که از دور چرخ روئین تن / برفت رستم خورشید در چه بیژن

نمود شکل مه عید همچو ابروی زال / چه ابرویی که ازو چشمها شود روشن

سپهر طرز عب صوف پیر مه در بر / طراز زر مطلی کشید بر دامن

نمود بر سر خوان سپهر نیمه قرص / چو داس زر که بود بر کنار سبز دمن

فلک چو بتکده چین ز لعبتان نجوم / چو در رکوع شمن

تمام چون قد مجنون و غبغب لیلی / درپیت چون شکن زلف یار و قامت من

بچشم خلق مه نو کمان بی زه بود / زهی قمر که شود گه کمان و گاه مجن

بشام عید ز بهر معاشران صبوح / هلال جام و شفق باده بود و گردون دن

فراز سطح فلک زهره این غزل میگفت / بیا و مفخر آفاق افتخار زمن

کجاست ساقی بادام چشم پسته دهن / که جام او لب لعلست و نقل سیب ذقن

ز من بمجلس وصلش که برد پیغام / که ای خیال تو در دل چنان که جان در تن

قلم که نقش خیال تو میکند تحریر / قدم براه تو از فرق ساخت چون سوزن

ز فکر چشم تو صاحب نظر شود نرگس / بذکر زلف تو رطب اللسان شود سوسن

مپاس کام مرا تلخ بی لب شیرین ... مدار عیش مرا تیره بی می روشن

بیار نوبت دریاکشان بکشتی زر ... ازان عقیق که در اصل او نبود دمین

اگر قدح نبود کاس باز کاس سر پشت ... بیار می پسر من بریز بر سر من

ولا و لالت رندان شیرگیر مشنو ... مجوی دلبری از صوفیان روبه تن

اگر ز توبه خاری سبوی می زخم آر ... که توبه می شکند باده خمار شکن

چو خاک کردی سجاده را بر آب انداز ... چو باده خوردی در زاهد خشک آتش زن

بخواه بار که چون تیغ خسرو ایران ... بذات و جوهر خود روشنست و مرد افکن

سپهبند یار زمان شاه شیردل هوشنگ
که تیغ او ببرد آب رستم و بهمن

پیمبر سیرت احمد بردمی علی ... برای و روی حسین و بخلق و خلق حسن

بعدل و رای سلیمش چو شیر با شکر ... بلطف و طبع لطیفش چو آب با روغن

چه نیستست بکان بحر دست او را کان ... قراضه ندهد بی هزار جان کندن

بقلزم کف او بحر را چه آب بود ... که داد غوطه بغواص بهر در عدن

کف کفیلش بپای مرد با پایل ... که بکیل دهد زر بر طل سیم ثمن

زهی علو تو در پایه که دست قضا ... ز حیرتت بر انگشت می برد بدهن

همای وهم اگرچه بلند پروازست ... نگشت قصر جلال ترا به پیرامن

نشست رای تو بر قله سپهر چو مهر ... اگرچه کرهٔ حکمت سپهر کش و توسن

اگر ز زاغ کمانت برد عقاب سه پر ... شود چو عیبهٔ غربال عیبه جوشن

شکوه صدمت گرز تو خود خصم شکن ... صلایه کرد سپهر را چو مهره در هاون

ز ابر عدل تو تا اعتدال یافت ربیع ... ببرد دست تطاول صبا بجیب سمن

علم زد دمدمهٔ کوس تو بوقت سماع ... مو تهیبست بکف اژدهای شیر افکن

خطت بنفشه رقاع عدوست در توقیع ... که تیغ او بکند تیز چون مسیاس سنن

بدار از دل پخت چسود تیغ دریغ ... چو بر صحیفه کافور خرده لادن

چسود چند کشد بار سر بگردن خود ... تو از بزرگی بردار بارش از گردن

جهان پناها قدرت همان قدر داری ... که از سپهر بخواهی همی قصاص محن

کشیده ام سخنی همچو سلک در در نظم ... در یمین مرا از قبول تست ثمن

مرا بمصر فصاحت عزیز کرد خدای ... روا مدار که باشم ذلیل پیش سخن

ز تیز و تیره بشعری سبق برد بامر ... چو از ثنای تو بر آسمان رساند سخن

چو من هزار ثنا خوان بود بهر چمنی ... ولی نباشد چون تو گلی بهیچ چمن

شها جلوس تو عید سعید اقبالست ... که باد بر همه آفاق اسعد و ایمن

همیشه تا که بود مهر زرنگار چو شمع | همیشه تا که شود چرخ نقره کوب لگن
چو چرخ باد سپر بد سگال تو گردان | چو شمع باد زبان عدو تو الکن

ایضاً له فی مدحه

ای چو خورشید تت ندیم دین الاعظم | بادشاهی تاج بخشی شهریاری تخت گیر
شاه کیخسرو نسب هوشنگ چهر کیرودار | خضر اسکندر حسب جمشید دادار و کبیر
از سحاب لطف تو یابد مدد بحر مدد | وز سموم قهر تو دارد اثر چرخ اثیر
از قدر کلک قضا حرفی که میدارد نهان | بر زبانت آشکارا گردد از لوح ضمیر
ساکنان خاک را بر مرکز حلمت قرار | روشنان چرخ را بر سمت فرمانت مسیر
ای دلیل رزق مردم دست تو نعم الوکیل | وی نصیر دین یزدان عدل تو نعم النصیر
تا صبا بردست بوی از غبار موکبت | مجمر گردان گردون شد پر از مشک و عبیر
باش تو با دولت و عزت علاماتت شوند | هر یکی در کشوری سلطان و در ملکی امیر
طالعت را از هزاران گل یکی بشکفته است | باش تا نوروز عدلت خاره را سازد حریر
در شب آخر زمان غایب شدی راه نجات | گر نبودی اهتمام رای تو بدر منیر
چون کشاید در دو غار زاغ کمانت بال ملک | گر کمان چرخ اندازند پر از سهم تیر
وانکه از میزان عدلت سر کشد چون سنبله | عاقبت در زیر پای ثور خواهد شد اسیر

هر که چون انگور دارد با تو لاف سروری | عاقبت در زیر پای عصر گردد چون عصیر
کلک از آن رومی نهد سر بر خط توقیع تو | تا جواب سایلان گوید بآواز صریر
داور را از بخت خود ناصر بحکم داوری | خواست تا پیش تو آرد نالها زار و زیر
همچو نی گفتم نفیری بر کشم از جنگ غم | باز میگویم ترا باشد نفوری از نفیر
گر غرض از شاعری نبود شعور مدح تو | طبع موزونم نداند وزن شعری از شعیر
هر که چون سوسن گشاید ده زبان در شکر تو | لال گردد لاله وار از وصف عنبری از عبیر
چون به بندد عزم تو زین بر سمند بادپای | گویی از باد صبا دارد سلیمان یادگیر
شاید ار خواند سماخی از زبان انوری | ابشروا یا اهل هیجا بود اذا جاء البشیر
پس که خلقت بی نوایان را نواز میکند | کس درین دوران نخواهد ماند در عالم فقیر
چون بنارد بحر دست تو گهر از لوح کف | از حیای او شود غرق عرق ابر مطیر
پس کج گردانید با تو جن و انس و وحش و طیر | از حساب لشکرت عاجز شود دبیر پیر
از کیومرث کیان تا روزگار دولتت | خسروی چون تو نیامد در خور تاج و سریر
مستعد انزا اپیر و رزانکه از جمع ملوک | نام و ننگ اخستان زنده است از شعر ظهیر
تا زمین را در تمکن از حضر نبود گذر | تا فلک را در تحرک از سفر نبود گزیر
مسندت را در حضر دار الامان بادا مقام | موکبت را در سفر روح الامین بادا نصیر

وله ایضاً روح روحه

زهی بنای مبارک زهی اساس متین | که چار رکن تو چون حصن چرخ باد حصین
برای روزن بام جلال تو آورد | فلک ز فلکهٔ خورشید شمسهٔ زرین
فلک نهد چو زمین سر بپای دیوارت | که زیر دست هوای تو شد بهشت برین
بسیع تو شهان پس که روی بنهادند | بساط خاک درت شد نگارخانهٔ چین
بشکل آینه شد خاک آستانهٔ تو | سپهر از پس که درو سوده اند لوح جبین
مگر ز قطعهٔ فردوس پس پیت معموری | که از تو نظم جهان یافت زیب تضمین
ز بهر کهگل دیوار و سقف معمورت | عبیر و مشک بآب حیوة کرد عجین
بر آستان تو رضوان کشد بغزائی | بجای طره جاروب زلف حور العین
تو شاه بیت کمالی و بهر حسن حال | ترا و شعر مرا نیست حاجت تحسین
حریم حضرت تو بوستان مینو را | ببرد آب و طراوت بلطف ماء معین
هوای معتدل گلشنت ز دل گرمی | دماندی نفس پس پرد از گل و نسرین
بسماع ناله محزون نکرده ایوانت | مگر که از غزل تر ترانها حزین
صبا ز خاک درت بوی اگر برد یابند | چهار فصل جهان اعتدال فروردین
ترا چه وصف ازین به که صدر صفهٔ تو | شد پست مسند سلطان جلال دولت و دین

خدایگان جهان شاه شیردل هوشنگ | که پیش حملهٔ او روبهی بود گرگین
ملک خصال فلک قدر مشتری طالع | زحل محل قدر قدرت قضا تمکین
شهاب نیزه بهرام تیغ قوس کمان | سپهر پسند اکلیل تاج مهر نگین
ستاره کوکبه ماه عزم کیوان حزم | سحاب رابته کان یسار بحر یمین
یگانهٔ که چو خورشید اگر برارد تیغ | شود مسخر حکمش تمام روی زمین
ایا شهی که فلک با هزار دیده گشاد | بقرنها و قرانها ترا ندید قرین
جهان ز عدل تو میزان مملکت شد راست | که میل سوی کج او نمیکند شاهین
ز خوان جود تو قرصی و خوشهٔ عنبیست | نهاده بر طبق آسمان مه و پروین
بباد داد سخایت دفاین کانرا | که تا دگر نکند زر بزیر خاک دفین
رسید طنطنهٔ کوس تو بگوش سپهر | دماغ خالی او پر شد از صدای طنین
بر آستان تو گر سر نهد بمکر عدو | ز بهر خواب عدم راست میکند بالین
ز بهر کشتن خصم تو مشتری از چرخ | کشیده داشت کمان و گشاده داشت کمین
دو نیم گردد از بیم در مشیمه خون | خیال تیغ تو گر بگذرد بوهم جنین
شود بشکل سمندر مقیم در آتش | ز بیم پنجهٔ شیرافکن تو شیر عرین
زبان تیغ تو چون در گلوی خصم آمد | همه ثنای شکر تو میکند تلقین

چو شاه نیز پسر دشمن تو پا بست
زمانه ارّه نهد بر سپر شکسته زین

شها پیاده چو رخ بر بساط تو پیمودم
شوم ز فرّ تو بر اسپ پیل تن فرزین

مرا پیادهٔ دیگر بر سیم فرزین بند
ضرورتست که باشد برای اسپ زین

چو عاجزست ز اعجاز در سخن ناصر
رسیاند شعر متین را بحد سحر مبین

شکر بکام وی آنگه رسید که بر خوان
بسمع خسرو عادل حکایت شیرین

چو بنده مدح سرایی و چون تو ممدوح
مناسبست چو با روح قدس نور یقین

قبول تو ثمن در آبدار منست
سخن ز تربیت تو شدست در ثمین

باستان تو یعنی بآسمان سوگند
بخاک پای تو یعنی بنور دیده یمین

اگرچه خاطر تنگم مقام دلگیرست
شدست مهر تو در صحن سینه صدر نشین

همیشه تا که بود روح را بحکم ازل
بسوی بقای ابد لطف کردگار معین

ترا بقای ابد باد در حمایت تو
بقای آنکه بگوید درین دعا آمین

ولـه

رسید کوکبهٔ عید در بهاری خوش
چو لاله جام طرب کش بلاله زاری خوش

بریز خون صراحی که عید قربانست
بکیش عشق کم افتد چنین شکاری خوش

بیار باده و بنشین بهمدمی یکدل
بشرط آنکه بود همدم تو یاری خوش

ز رقص و دست زدن چون چنار دست بدار
اگر بدست همی آیدت نگاری خوش

اگرچه کار ز مستی خراب میگردد
مدام کار من اینست و نیست کاری

برفت آب که تا از چمن کنار کند
گرفت سبزه و آب روان کناری

بعمر دیدهٔ نرگس ندید اینست بخواب
چنین زمان طربناک و روزگاری

چمن ز طلعت گل خرم و همایونست
که همچو دولت شه پیروز روز افزونست

خوشست طرف گلستان و بوستان خرم
بنوش جام جم از دست دوستان خرم

چو لاله خیمه بصحرای شادمانی زن
که غنچه خرگه عیش است و گلستان خرم

بهار و عید چو باهم موافقت کردند
باتفاق زمین خوش شد و زمان خرم

ز دست ساقی گل جام ارغوانی خواه
که گل خوشست درین وقت و ارغوان خرم

ز پس که زهره از مهر چو زهره طاهر شد
زمین شدست ز انجم چو آسمان خرم

جهان پیر جوان شد ز اعتدال هوا
که همچو بخت جوان شد همه جهان خرم

جهان بسوی چمن با چمانه رو که شدست
چمن چو مجلس بزم خدایگان خرم

شکوفه کرد دل غنچه از شراب سحر
ببانگ مرغ چو بیدار شد ز خواب سحر

شکوفه شمع بر افروخت در چمن روشن / نهاد لاله چراغی در انجمن روشن
گشای دیده عبرت که چشم نرگس شد / بوقت صبح بدیدار نسترن روشن
هوای مهر اثر کرد در دل غنچه / نمود راز دل از چاک پیرهن روشن
چو یافت آینه آب صیقلی از باد / نمود در دل او روی یاسمن روشن
زبان سوسن گویا زبانه شمع است / ز بیسکی بدر افتاده از دهن روشن
میان باغ تباشیر صبح را مشت است / دمید همچو سپیده ز رخ سمن روشن
تمام برق چو تیغ یمانی شاهست / که می درخشد از جانب یمن روشن

خدایگان سلاطین شهنشه عادل
سحاب رایت کان یسار دریا دل

شهی که میشود از فتح او ظفر پیدا / ز نور طلعت او هست زیب و فر پیدا
چراغ دوده دولت جلال الدین یوسف / که دیده را شود از نور او بصر پیدا
نسیم صبح ز لطفش بگوش گل میگفت / که غنچه را شد صد برگ در سحر پیدا
ز تاب قهرش گلنار میرود در باغ / که همچو آتش مویست در شجر پیدا
ز بحر دستش با آب روی دارد تیغ / شد است از صدف تیغ او گهر پیدا
بلند همتا کان ز دست هنر پرور / که شد بنوبت او قیمت هنر پیدا

قضا بنامش آن دم که سکه بر زر زد / ز نام نامی او گشت وجه زر پیدا

جهان بدولت او آرزوی آن دارد
که تا جهان بود او حکم بر جهان دارد

زهی زمان تو از عهده مضی خوشتر / زمین بفر تو از عرصه سما خوشتر
بصدق مهر ترا صبحدم هوادار است / از آن بصبح شود هر نفس هوا خوشتر
علاج ضعف صبا استمام خلق تو کرد / که شد بنوبت آن دم بدم صبا خوشتر
فلک بگرد زمین گشت دورها و ندید / بدور عدل تو از روزگار ما خوشتر
اگر چه بنده در ایام دولت تو خوشست / توقعیست که داری تو بنده را خوشتر
درین قصیده که اول ردیف او خوش بود / ردیف آخر او هست ظاهرا خوشتر
بدین جناب اگر ناصر ادعا گوئی / دعا بگو که در آخر بود دعا خوشتر
بهار و عید بروی تو شاد و خرم باد / بقای عمر تو با انقراض عالم باد

ولہ روح الله روحه

یارب این عید مبارک چه همایون قدمست / کز قدومش همه آفاق چو باغ ارمست
صبح عید است بآهنگ صبوحی برخیز / که چه مرغان سحر بلبله در زیر و بمست
از سپهر بر آور نفس گرم چو صبح / تا دمی خوش گذرد زانکه جهان یکدو دمست

دوش در وصف مه نو سخنی میگفتم — کین چه شکلیست که چون قامت عاشق بخمست
بر سر لوح فلک نون هلالی که نوشت — کافرین باد بر آن دست که زرین قلمست
عین عیدست بعینه که پروانه نور — بسوی شمع خرد بر خط مغرب رقمست
علم عید مگر باز برافراخته اند — راستی آن شکل بخم هیأت ماه علمست
یا خود این جام طرب بر طرف طاس سپهر — حلقه نعل زر مرکب شاه عجمست

ولہ ایضاً

روز عیدست حریفان طرب از سر گیرید — کام دل از لب معشوق سمن بر گیرید
زاهد سی روزه ز خستگی ابری کرده بود — ساعتی حظ دماغ از غزل تر گیرید
منقل آرید که گلنار زمستان نارست — غسل از آب رز و قبله ز آذر گیرید
از دم بهمن اگر آب شود روئین تن — همچو رستم سر سرخاب قدح بر گیرید
مطربان به نوا در دف و نی چنگ زنید — ساقیان بهر طرب صافی ساغر گیرید
یار دشنام دهد بر لب او بوسه دهید — باده گر تلخ بود نقل ز شکر گیرید
یکنفس را که بشادی گذرانید از عمر — با همه دولت جاوید برابر گیرید
نظم ناصر چو محلی بمدیح شاهست — همچو گوهر سخنش را همه در زر گیرید
تا بیابید ظفر وقت شما خوش گذرد — باده بر یاد شهنشاه مظفر گیرید

شهریاری که لب خاتم او کام گرفت
نامداری که زر از سکه او نام گرفت

آنکه منزل چو مه از اوج ثریا دارد — در پنجه دست چوگان و دل دریا دارد
مفخر آل کیان خسرو عادل هوشنگ — که باقبال سکندر دل دریا دارد
آن جهانگیر جوان بخت که در روز مصاف — بر جم نیزه ز موی سر اعدا دارد
روز هیجا که ندارند سپر خود تنها — تیغ او پشت سپاهی تن تنها دارد
برکشیدست فلک رایت او را سوی خویش — راستی این همه اقبال ز بالا دارد
دست او روز وغا تیغ زند چون خورشید — که تعالی نون شجاعت ید بیضا دارد
بجز از گرز گرانش نبود هیچ علاج — دشمنش در سر اگر علت سودا دارد
خنجر او که چو زد آب ز نیش عقرب — دست در بند کمر ترکش جوزا دارد
هر مرادی که ز همت طلبد نصرت او — دولتش جمله اسباب مهیا دارد

ای جهان از اثر عدل تو آباد شده
سرو در بندگی کلک تو آزاد شده

باد صبح از نفس خلق تو جان می یابد — چشمه آب حیات از تو روان می یابد
دشمنت بس که گریزد ز نظرها چو خیال — خویشتن را ز پس پرده نهان می یابد

آنچه در فر همایست با قبال ملک
از عقاب سپه بر زاغ کمان می آید

دولت تیز شد و میکند اسبک عراق
که نهاوند براه همدان می باید

تیر تو سوی نشان راست رود کز نیکان
بدل دشمن بدکیش نشان می آید

جان بدخواه تو خواهد ز جهان بیرون شد
زانکه خود را بهمه جای گران می آید

جز مدیح تو نیارد بدهان طوطی نطق
زانک از شکر شکر تو زبان می باید

آنچه می جست و نمی یافت سعادت امروز
در کله گوشه اقبال تو آن می یابد

می دهد بهر سمند تو فلک نعل بها
هر چه در همت بحر و دل کان می آید

آسمان غاشیه قدر تو بر دوش کشید
ماه نو حلقه خدام تو در گوش کشید

خور بادمه کوس تو دمساز آمد
پیدرع با رایت منصور تو همراز آمد

ناله نای در آن حال چو تیغ تو شنید
صوفی بود که در رقص سپر انداز آمد

شعر من سحر شد و داد بمن سحر حلال
قوت فکر که جادوی سخن پیداز آمد

کوه را چون سخن حلم تو گفتم ز صدا
بی تحمل شد و هر ذره بآواز آمد

دل آواره ما را کرمت باز آورد
دل چو از لطف تو جان یافت روان باز آمد

چنبر واخانه من پست درخت عالی
که ببستان هنر سرو سرافراز آمد

عید مهمان عزیز است و در روز خوش دار
زانکه او مجمع حسن است و بصد ناز آمد

پایه دولت او باد مبارک بر شاه
که همایست همایون که بپرواز آمد

تا نباید که ز اطناب ملالت باشد
خواهم از بهر دعای تو بانجاز آمد

چون فلک دور بقای تو ز حد بیرون باد
دولت چون مه نو روز بروز افزون باد

وله طیب اثابه

خدای خواست که بد جهانبانی داد
ترا ز خلق جهان برگزید و شاهی داد

پناه و پشت سلاطین جلال الدین هوشنگ
که آبروی کیانی و نور چشم قباد

بباغ معرکه سرو بلند نیزه نشست
علم صنوبر و پرچم چو طره شمشاد

نزاد همچو تو فرزند مادر ایام
نبود فند چو تو چاتون ملک را داماد

ز طاق قصر تو شروان بحجره می سدره است
ارم که در صفتش گفته اند ذات عماد

ز رشک آنکه فراتست آب ریسه
چه تلخ و شور که از دجله رفت در بغداد

چو کردگار ترا عقل کل مثال ندید
چو آفتاب ترا آسمان نظیر نداد

ز بندگی تو دادند خلق آزادی
چنانکه سرو هم از بندگی تست آزاد

اگر نه داد تو پیدا دراینز ادادی
ز ظلم مردم مظلوم را که دادی داد

محاسبان عدد بود تو اگر گیرند / عداد بخشش تو فاصل آید از اعداد
قلم که بر لب دریا دمیده است چو خط / بمدحت تو ز بحر مدید کرد مداد
ز سهم غیب خبر داد دشمنان ترا / رصد شناس که بگرفت بهر تو میلاد
مثال رای رزینت کلید روزی هست / که قفل بسته گنجینه ظفر بگشاد
ز دست آتش قهر تو خاک بر سر گرد / مخالف تو که بر آب میرود از باد
بشکل گنبد گل کم بود حیات حباب / که او بر آب هم از باد می نهد بنیاد
ز تاب آتش قهر تو سوخت جان خصم / نه ز آتشی که برون آید از دل پولاد
سپرد که بهر چنین نصرتی سروش امین / بگو بداز فلک هفتمین مبارک باد
کجا بهر حشرایی قرار گیرد ملک / الوف لشکر شاهیست و دشمنان احاد
شها بضاعت مزجات من بحضرت تست / همان حکایت جمشید و مور پای جراد
بلشکر تو دو نصرت خدا کرامت کرد / یکی ز قلع قلاع و یکی ز حفظ بلاد
چو من سپیدی نشناسم از سیاهی باز / ز دیده سپازم مدح ترا بیاض و سواد
همه تصور و تصدیق شد فراموشم / بجز لطایف فضل شما ندارم یاد
هنر رسید بفریاد من چرا گویم / مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد
ز نائبات زمانم هزار گونه غمست / که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد

چنان که ضعف بدن مانع مرادم شد / تناقص است مگر نامراد از مراد
تنم ز درد سر خود بگوشه چون چشم / ز پای بوس رکاب شما جدا افتاد
شنو ز بنده کنون تو حدیث روشن و راست / نه همچو عارف و تغییر قصه فرهاد
درین رباط نه ایوان چار رکن دو در / بقای رهگذری هست گیر یا معتاد
ز بهر کسب کمالست آمدن و شدن / کمال کامل و ناقص بقدر استعداد
ز بحر شعر که آب حیوة نام ویست / مراد ذکر جمیل شماست باقی باد
ز دست لعبت نوشاد جام نوشین نوش / زمان زمان ز زمانه بدولت تو شاد

وله مدحه

صباح عید که بر جایست عزم میدانش / چو صبح مطلع خورشید شد گریبانش
بر آمد از دل پر خون عاشقان تکبیر / در آن زمان که بدیدند بر روی رخشانش
بباد پای روان بر جو آذری بر زین / سوار گشت و پی دست دل بدامانش
سمند او که چو آتش همی گذشت از باد / ز راه لطف توان گفت آب حیوانش
سپهر کحلی در چشم آفتاب کشید / بر آن غبار که انگیخت نعل بکرانش
چو گوی بر سر میدان او نهادم سر / ولی نداشت سر گوی زلف چوگانش
بشکل آنکه دو چوگان رسند بر یک گوی / خمیده بود سر زلف بر زنخدانش

بر پیم عید زقندش کسی که حلوا خواست / به تیر غمزه پی کیش کرد تیر بارانش
لبش پسش در دم جواب شادی داد / زهی عسل که شفا آیتیست در شانش
فراز خنگ فلک راند زرده خورشید / که بود میل سوی بارگاه سلطانش

خدایگان سلاطین جلال دین ملکشک
که هست زیر نگین خاتم سلیمانش

پسی نماند که از روی تیغ و پیکانش / کشید پسوی سپاهان سپاه شروانش
زمین معرکه را گل شکفت و لاله دمید / زخون خصم به هنگام تیر بارانش
کمینه هندوی دربان او در آن درجه است / که عبد بنوسید زچرخ کیوانش
بگوش دشمن او گر بود امیر اجل / رسید نام اجل از زبان پیکانش
زشمع مهر از آن مه بار شعاع رسید / که بود صورت پروانه در دیوانش
جهان گرفت چو خورشید یک سوار از تیغ / درین قضیه از آن قاطعست برهانش
زهی رسیده بدان پایه دامن جاهت / که گرد او نرسد زال زر بدستانش
زبیخ نوبت عدلت جهان جهان راست / که اعتدال پذیرفت چار ارکانش
عدو زعلت سودا بقید تو درماند / بغیر نیلوفر تیغ نیست درمانش
کدام خصم زتو سر کشید همچون نار / که سر نکوفت شکوهت بسنگ خذلانش

کدام دوست ببوسید پای تو چون موی / که سر دوبال ندادی بعدل و احسانش
چو شمع در سر بدخواه اگر سر افرازیست / تفاوتی نکند زیر تیغ بنشانش
وجود مثل تو در حد عقل ممتنع است / بدان دلیل که ممکن نبود امکانش
اگر نه دور فلک بر مراد تو گردد / بود چو دور تسلسل محال دورانش
ز بهر تیغ تو دندان برآورد ماهی / بغرق خصم تو دریا نمود دندانش
شها مدیح تو ار گونه گونه سوسن نطق / شدست گلشن و ناصر هزار دستانش
بهر قصیده که برخواند از روانی شعر / زبان گشاد بتحسین روان حسانش
روا بود که برین مدح آفرین خواند / ظفار یاب ظهیر و ز سپاه سلمانش
همیشه تا بارادت خدایرا با خلق / عنایتیست قوی تر بحال انسانش
بحال شاه خدایرا عنایت ازلیست / سعادت ابدی باد هم بدین سانش

وله ایضا روح روحه

سواد سنبل او بر بیاض یاسمنست / و یا سمن که خطش بر ورق یاسمنست
خطش بنفشه سیراب کشته میدانم / ولی ندانم حدش گلست یا سمن است
بگرد عارض کافور او خطی از مشک / چو نیم دایره سبز گرد نسترنست
مجال نطق ز وصف دهان او تنگست / سخن در آن دهنست و در آن دهن سخنست

فدای پستهٔ عناب رنگ او بادام / که شور و مستی من زان لب شکرین است
بیار ساقی جامی و جامه ام بستان / که جام بهرهٔ جانست و جامه بهر تنست
مرا بمجلس وصل تو بهترین نقلی / ترنج غبغب و سیب رخ و به ذقن است
چو زاهدان نخورم خون رز بکیل و رطل / چه جای رطل که جام شراب من بمنست
بدین بدن بدن من مناسبت دارد / بدین حق که مراح روح و دل بدنست
بنوش جام خم از جام جم بکیش مسیح / که باده قبلهٔ روحست و دین ما بدنست
بماه روزه اگر دن پر از خمار چه نیست / بعید نیست بعیدش امید به سندست
بروز جشن سلاطین بنوش جام مصفا / بیاد آنکه زمان ممالک زمن است

خدایگان سلاطین جلال دین هوشنگ / که نام عالی او همچو ذکر حق علنیست

برای علم و نیست عامل دنیا / بتیغ حامی اسلام و ماحی فتن است
چو ذو فنون جهانست ذات کامل او / ازان چه بیم که میل جهان بمکر و فنست
زهی سحاب سخایی که تیرباران را / بروی باغ ز لطف تو چتر گل محن است
چو بحر دست تو گوهر من دهد بی من / ز بهر آنکه مراو را صفات ذو المنن است
ز جود جود تو خون میچکد ز کان عقیق / مبین بگوهر ظاهر که اصل او یمن است

تعلب خصم شکستن شدست تیغ تو تیز / کمان برم که دل سخت دشمنت مسن است
مخالف تو اگر تیغ آهنین گردد / تفاوتی نکند بارهٔ تو کوه کنست
تبارک الله ازان بادپای آتش نعل / که آب پرورش او چو خاک معدن است
جهنده تیز صفت برق و تیز دو چو براق / بپویه جان ستان و بشیوه خارکن است
کمینه منزل او از مه است تا ماهی / کمینه تاختن او ز شام تا ختن است
بموقعی که جو در طویله اش آرند / ز موی ناصیه چون عنبرین رسن است
ز برق نیزهٔ رخشان تو عدو چه بسکست / که از شهاب منور شکست اهرمن است
اگر چو مرغ بود در هوا بد اندیشت / ز رمح تو گذرش عاقبت بیارست
ازان نهفت خزان در غلاف تیغ خلاف / که همچو خصم تو لرزان بجان خویشتن است
هزار ناله زد و دست چنار کرد که او / ز باد قهر تو پیداست همچو بازوی زن است
بعهد عدل تو من بعد کس نشان ندهد / که غنچه را ز کف باد صرصر ایمن است
بغیر ساقی و مطرب بدور دولت تو / نه احتمال حرامی نه وهم راه زن است
بهر کجا که بود در زمانه انجمنی / ز روی و رای منیر تو شمع انجمن است
چنان شدست بنام تو سایر آن مشهور / که از اویس در آفاق شهرت قرن است
جهان پناها گلزار بزم تو جنتیست / که صد هزار ثناخوان چو من در آن چمنست

مدیح غیر تو گفتن نمیدهد دل را
حریم کعبه ز حرمت چه لایق وثن است

شکایتی که من از حزن در سفر دارم
علی التمام بگویم که موجب حزن است

قلم زنم چو عطارد گریز غم ز نغم
که زهره چنگ زنست و طرب بچنگ زنست

کشیده ام سخنی همچو سلک در در نظم
در ثمین مرا از قبول او ثمن است

خدایرا که بعین عنایتم بنگر
که امتحان فلک بندهٔ تو ممتحن است

مرا که یوسف مصر فصاحتم بسخن
ز سجن غم بدر آور که منزل سجن است

ز بحر شعر برآرد دعا با صبر
که مقطع سخن او چو ساحل عدن است

همیشه تا که درین دیر شمع عیسی را
ز طاس دایر مینای آسمان لگن است

بمهر مهر تو باد آسمان که بدخواست
زبان بریده بمانند شمع در لگن است

وله روح روحه

خوش است عید از آن خوشتر آنکه یار آمد
فراز خنگ فلک ماه من سوار آمد

بیاد زلف و رخش ناله کرده ام شب و روز
گل مراد پس از نالهٔ هزار آمد

ز لطف و نازکیش عمر نازنین خواندم
بدان دلیل که چون عمر بر گذار آمد

صبا رساند ز گرد رهش ره آوردی
ببلبلان چمن مژده بهار آمد

بیاد یار دمی روز عید را خوش دار
که موسم می نوشین خوشگوار آمد

مرا بروز جدایی رسید مژدهٔ وصل
میان موج بلا و غمم کنار آمد

زمانه پیر شد از آسمان مگر چون مهر
بسایهٔ علم پرور کبار آمد

یگانه صاحب صاحب قران عبید الله
که ذات او اثر لطف کردگار آمد

وزیر عالم عادل که از دل دریا
کفش بوقت سخا ابر درنثار آمد

سپهر رفعت خورشید روی ثابت رای
قمر عزیمت برجیس اقتدار آمد

پناه و پشت وزارت که ذات کامل او
بعقل عاقلهٔ ملک شهریار آمد

چه سوسنی است ندانم زبان خنجر او
که در گلوی مخالف سخن گزار آمد

ز خلق شامل او شمه شمال گرفت
که بوی او مدد نافهٔ تتار آمد

زهی رسیده بدان پایه که ارسطوست
زبان کلک تو در ملک کامکار آمد

زهی سکندر ثانی که سد بندهٔ تو
بروز حادثه آفاق را حصار آمد

ترا بملک زمین و زمان نباشد فخر
که چاکران ترا از زمانه عار آید

سپهر لاف بلندی منزلت میزد
چو قدر منزل تو دید شرمسار آمد

دقیقه که قضا را نهفته با قدرست
به پیش رای منیر تو آشکار آمد

ز ابر جودت دریا فتاد در لرزه
ز دست جودی تو کان زرنهار آمد

چو صیرفی پیش تو دینار را شماری نیست
کف کفیل ترا جود بی شمار آمد

بکار زار چو تو کار خصم کردی زار | مخالفان ترا از تو کار زار آمد

چنین که خون عدو خشک شد ز تیغ تو | دوای خشکی او تیغ آبدار آمد

چو بر کنارهٔ فرمان مثال حکم تو دید | زمانه را همه امید در کنار آمد

بعیدگاه گذر کن که نعل مرکب تو | برای گوش هر عید گوشوار آمد

قدوم عید مبارک مبارکت بادا | که عید را شرف عید تو شعار آمد

عراق را چو ز طغیان آب چشم رسید | ز خون جگر دجله در کنار آمد

مدایح تو ندارد نهایتی از صدق | دعا به است که هنگام اختصار آمد

همیشه تا که بود دور چرخ بی سر و پای | تمام تا کرهٔ خاک پایدار آمد

تو پایدار بمان تا بقا بود ممکن | که خصم بی سر و پایت بپای دار آمد

وله علیه الرحمة

درد سر دارم از خمار مدام | نیست درمان بجز دوام مدام

درد ما را دواست دردی دن | دردمندی که دیده درد آشام

زلف ساقی برای ما دامیست | ما مقید بدام او مادام

چشم او بهر صید میکرد | نیست صیاد ازان بود بادام

حلقهٔ زلف او بدانهٔ خال | مرغ دل را همی کشد در دام

بتحقیق درین طریقت ما | پیر حکمت و رهنمای مقام

نام او کرده‌ایم در پیر ننگ | ننگ در دین عشق باشد نام

چند چو شیشه پیر بهر چو خم | پخته در ظاهر و بباطن خام

بر لب آریم راز دل چو قدح | تا بکی دم فرو بریم بکام

شکوه پیش صاحب دیوان | بریم از نوایب ایام

صاحبی کآفتاب چاکر اوست | خواجه کش عطارد است غلام

ناظم مملکت عبید الله | که وزارت ازو گرفت نظام

نقش توقیع او بیاراید | چهرهٔ صبح را بطرهٔ شام

تیغ در عهد بخت بیدارش | پیش سر بر نیاورد ز نیام

کلک او تا زبان دراز نکرد | از لب بحر بر نیامد کام

عزم او داد و حزم او بخشید | چرخ را دور و خاک را آرام

از حیای کف کفایت او | عرق شرم میچکد ز غمام

وز نهیب دم مهابت او | نفس گرم میزند بهرام

ای وزیری که بر رخ کافور | گشت از مشک کلک تو ارقام

دوستان را ز خط تو باشد | بوی ریحان اگر رسید مشام

دشمنا نیز از کلک خطی تو   خون بجای عرق چکد ز مسام
دو زبانی سیاه خواهد کرد   روی خصم تو چون سر اقلام
دشمنت را ز رشک مجلس تو   خون دل تا بلب رسید چو جام
گر به بندد سوار ام زین   توسن روزگار گردد رام
گر چه چرخ را اگر خواهی   قدر تو سازد از مجره سام
زرده مهر را اگر گویی   قهر تو بنهد از کسوف لجام
صاحبا کعبهٔ جناب ترا   بهر طاعت ببسته ام احرام
که چو ارکان دین مرا فرض است   شرط تعظیم شهریار انام
قرب سالیست تا درین حضرت   میدهد داد نظم و نثر کلام
گر چه عیبیست سر بسر هنرم   عیب پوشیدنیست رسم کرام
غرضی عرض میکند ناصر   گر چه دارد خجالت از ابرام
کانچه دخل عطای سلطان بود   خرج منزل شد و لباس و طعام
غیر لطف تو هیچ باقی نیست   که بماند تا بروز قیام
تا بگرد و بگرد مرکز خاک   همچو پرگار چرخ آینه فام
حفظ تو باد همچو دایرهٔ   گرد برگرد مرکز اسلام

وله طاب ثراه

لطافت تو بآب خضر بقا بخشید   عبارت تو بدر ثمین بها بخشید
صبا ز کوی تو از ضعف جان بخواهد برد   مگر که بوی خوشت قوت صبا بخشد
بچین زلف تو زد لاف مشک چین و خطاست   که چین زلف تو با مشک چین خطا بخشد
چه کم شود ز مسیحای لعل جان بخشت   بپرسشی اگر این درد را دوا بخشد
مراد ما تویی و در تو هیچکس نرسید   مگر خدای تعالی مراد ما بخشد
بسعی کس نشود هیچ وقت خوش حاصل   مگر که وقت خوشی بنده را خدا بخشد
بلاست آن قد و بالا و منتیست عظیم   بدوستان خود آن دوست گر بلا بخشد
کسی که بت بودش کعبه ورد زنار   زلال زمزم خم مرورا صفا بخشد
وفای صحبت نی را همیشه دارم گوش   که او نوای من رند بی نوا بخشد
بمدح خواجه روم زانکه جوهر مدحش   مفرحیست و قوی قوت قوا بخشد
ضیای دولت و دین آنکه رای روشن او   بماه نور دهد مهر را ضیا بخشد
چو مهر طلعت او ماه را فروغ دهد   چو بحر بخشش او ابر را عطا بخشد
طبیب حاذق جودش بقوت قانون   علیل عارضهٔ آز را شفا بخشد
چو کلک مستوی از قامتش کشد حرفی   بخط منحنی چرخ استوا بخشد

بدیده شفقت گر نظر بفقر کند
خواص همت او فقر را غنا بخشد

زهی کریم که الطاف تو بباد خزان
مزاج روح دهد طبع کیمیا بخشد

اگر بحال ضعیفان گذر کند رایت
همه مآثر خورشید با سها بخشد

اگر نفاد تو فتوی دهد بجز خواص
بکاه خاصیت و فعل کهربا بخشد

فلک غبار درت را بچشم دشمن و دوست
خواص نیل دهد حکم توتیا بخشد

کف کفیل تو ملک هزار سلطان را
چو دست جود کشاید بیک گدا بخشد

گدای مطبخ تو با مگس دهد عنقا
غلام سایس تو پیل پشه را بخشد

هنر بنا ها گر لفظ گوهر آموزت
بکوه قوت نطقیه از صدا بخشد

در آن مبین که درین شعر هست عیب و غبن
که که باغ اگر گل دهد گیا بخشد

درین چنین هنر و قیمتی که زر گر تعدید
بباد صبح برگ گنجها بخشد

هوا چو سرد شود بجز از سماحت کف
ز ابر اسپر اطلس سما بخشد

محب آل عبایم برای دفع البرد
زمانه شاید اگر بنده را عبا بخشد

زمانه کیست بغزهای تا عنایت تو
ز جامه خانه جود خودم قبا بخشد

ترا بقای ابد باد و در دعاگویند
که کردگار ترا تا ابد بقا بخشد

وله

گر باده نیست میخورم از خون دل شراب
ور نقل نیست ساخته ام از جگر کباب

گر شاهدی نباشد غم نیست زانکه هست
محبوب من کتابت و منظور من کتاب

گر مال و ملک نیست زبان چو تیغ هست
بر پروران دهر شده مالک الرقاب

گر از نعیم و ناز جهان نیستم نصیب
هستم بخند کونه هنر مالک نصاب

بر دوخت چشم پیر فلک نوک خامه ام
کوئی که هست خامه من نیزه شهاب

از سهم طعن نیزه خطی کلک من
هر شام آفتاب نهد تیغ در غراب

شاید اگر بلای من آید خواص من
آری همیشه آفت پر شد بر عقاب

بازار فضل دیده و بیزار گشته ام
زان سپاعیی که من بهنر کردم انتساب

چون فضل شد فضول و هنر عیب لاجرم
قدری نماند فضل و هنر را بهیچ باب

من شرق تا بغرب جهان آزموده ام
از فضل نیست هیچ هنرمند کامیاب

فایض شود ز آتش من آب معرفت
تا گل نسوخت از گل پیدا نشد گلاب

دنیا رشد حجاب ره ما اگر نه یار
دیدار می نماید هر لحظه بی حجاب

کوتاه باد دست من از دامنش چو عود
گر زانکه نیست کیسه من کاسه رباب

دهر خزانه دل ما اختیار کرد
زان رو که جای گنج نباشد بجز خراب

امروز نیست در همه عالم دلی که نیست
از بخت در شکایت و با چرخ در عتاب

گویی که داد مادر گیتی بخت من / بر جای شیر شربت خشخاش بهر آب
در طالع سعادت کلی اثر کند / از صدر مشتری نظر آسمان جناب
فخر انام خواجه حسن آنکه چون حسین / راه خطا نرفت ز اندیشه صواب
پشت و پناه شرع کزو مسند قضا / دید آن سعادتی که نه بیند فلک بخواب
چون روز روشنست که رای منیر او / بیرون برد ز زلف شب تیره پیچ و تاب
آن عالمی که سایل اگر میکند سوال / احسان فی البدیهه او میدهد جواب
گیرد چو باد ابلق ایام را عنان / چون آورد عزیمت او پای در رکاب
گر لطف او بعین عنایت نظر کند / آب حیوة خیزد از لمعهٔ سراب
ور قهر او بتیغ سیاست زبان دهد / عصفور قطع نسل کند باز چون سداب
ای خواجه که صاحب دیوان آسمان / از مهر با تو صاحب اعظم کند خطاب
چون سرمه خاک پای تو از روی خاصیت / بخشید نور باصرهٔ چشم آفتاب
می‌آورند بهر نثار قدوم تو / چشم سحاب و گوش صدف لولوی خوشاب
از بهر زنش چسود تو چون میخ خیمه بود / انداخت دست حادثه در گردنش طناب
بحری عجایبست کف درفشان تو / گر مد و جزر راست روان زر بجای آب
افسرده خون ز بیم تو اندر عروق کان / در پیش دست تو ز حیا آب شد حباب

اندیشه سفر نکند هرگز از دمشق / الا کسی که دار سلامش بود مآب
و آنچه سر تا عراق که از مشهد نجف / دارد تراب تربت او بوی بوتراب
قدر تو هم عراق شناسد که قدر در / داند مبصری که کند علم اکتساب
دینار اگرچه هست غلام سفید روی / چون صیرفی پیش همت تو نیست در حساب
در خشکسال قحط کرم اهل فضل را / غیر جناب عالی تو نیست فتح باب
شد وقت آنکه ره زن باد خزان تیغ / بیرون کند قوافل اشجار را ثیاب
در گوشهای باغ شود منزوی هزار / بر منبر چمن چو خطیبان رود غراب
بو سپید سپهر از فلک ابر پوستین / بندد زمانه شاهد خورشید را نقاب
بر روی خشک سیل زند نغمهای تر / مغز زمانه تر شود از نالهٔ رباب
شیر ژیان بشکل سمندر ز بیم جان / آید بسوی آتش و غایب شود ز غاب
حاجت بحث ناصر و حسن سوال نیست / پیش از سوال لطف تو خود میدهد جواب
تا دهر مستقیم بود دور بر گذار / تا خاک بر گذار بود چرخ در شتاب
ذات تو مستقیم و جهان برقرار باد / در حق تو دعای دعاگوی مستجاب

وله مدحه

ترک چشمت دو کمان دارد و بر کش پر تیر / غارت جان و جهان کرده و دل برده اسیر

شکن زلف ترا باد صبا در حلقه
خم گیسوی ترا آب روان در زنجیر

دست امید من از زلف درازت کوتاه
جای فکر من از قد بلند تو قصیر

دوش دیدم مه روشن بمیان شب تار
بامدادان برخ و زلف تو کردم تعبیر

آه ما را چو صبا دست بزلفت نرسید
در نگیرد بسر زلف تو آه شبگیر

نه بدامان جلال تو رسید دست خرد
نه بسر حد کمال تو رود پای ضمیر

گرچه دل مات شد بست از رخ خوب تو ولی
عاقبت خون دل مات شود دامن گیر

بنفیر آیم از جنگ تو چون عود اگر
نکند طبع لطیف تو بغوری تغییر

ترک بیداد کن امروز وگرنه فردا
داد خواهم ز تو دربار که صدر کبیر

خواجه ملک عوض شاه که در روی زمین
نیست او را عوض ثانی و همتا و نظیر

روی او بر فلک عز و شرف شمس و ضحی
رای او در شب تاریک جهان بدر منیر

هشت جنت ز بهار کرمش ربع ربیع
هفت دریا ز محیط کف او عشر عشیر

یک نسیم از طرب او نفس باد بهشت
یک شرار از غضب او اثر چرخ اثیر

قدر او افضل اشکال ولی بی گردش
علم او عالم ابداع ولی بی تغییر

ای قمر عزم که چون بار دهی بر مسند
پیش تو پشت دوتا همچو کمان شد تیر

طایر کلک تو در وقت وقوع توقیع
سپا یلا نرا دهد آواز بالحاح صریر

عقل حیران شد و سودا و جنونش افزود
که کمال تو نگنجد بزبان تقریر

گر غلامان ترا چو زبر آید در چشم
عقد ع از ابروی افلاک گشایند بتیر

گرچه دعوی علو داشته‌ام چون انگور
پایمال ستم عصر شدم همچو عصیر

شاعری کز هنر دع بشعور رسد حیث
شعر در همت من وزن نیارد بشعیر

ناصر از گفتهٔ سعدی بطریق تضمین
عرضه ده گرچه سخن میرود از طور ظهیر

ای تو در شهر شهیر و بممالک مالک
ما درین شهر غریبیم و درین ملک اسیر

تندیا چوح فلک پیده اعلاء سما پست
کار خود را به ازین نسج ندارم تدبیر

دست قهر تو اگر گوش فلک در مالد
پای در نسج محلی ننهد از تقصیر

روزه بر ذات شریف تو مبارک بادا
روز تو عید و شب قدر تو سعد تقدیر

تا بپر کلک دبیران بدواوین ملوک
بر رخ صفحه کافور کشد مشک و عبیر

باد در دولت و اقبال تو چندانی عمر
که رقومش نتواند که کشد کلک دبیر

هر منافق که بود با تو چو کاغد دو روی
سر برید چو قلم باد و سیه روی چو قیر

ولـه

صباحت خیر بادا ای یار شامی
که با روی چو صبح و زلف شامی

هوای ربوه داری یا خود از ناز
چو سروی سوی بستان می خرامی

قیامت میکند هردم قیامت / قیام الیوم ام یوم القیامی
ریاض لطف را سرو بلندی / سپهر حسن را ماه تمامی
بیا ای مطرب عشاق برگوی / سرودی در مقام بی مقامی
بیا ای عشق ما را دانهٔ تو / برو ای عقل کل ما را تو دامی
می و جام و لب ساقی لبالب / مدامٌ فی مدامٍ فی مدام
مرا این سرخوشی از درد درد است / شربت الخمر من کاس الکرامی
ببوی عودی بسوزد بر آتش / که از پختن توان رستن ز خامی
بصد دستان ره مستان زند چنگ / دران مجلس که ساقی شد حرامی
اگر جام شریعت میکنی نوش / طریقت را حقیقت پر جامی
دران خلوت که خاص الخاص باشد / نباشد راه خاص و بار عامی
مکن دعوی عشق یار مطلق / مقیّد تا بقید ننگ و نامی
نظام نظم ناصر آنچنان شد / که تحسین میکند روح نظامی
دمشق از روضهٔ فردوس پس باست / توای بغداد خود دار السلامی
چو عزم خواجه احرام تو بندد / بقدر و حرمت بیت الحرامی
جلال الدین والدنیا که دارد / بنام نیک رسم نیکنامی
جلال آمد لقب از آسمانش / بلی از آسمان آید اسامی
خطاب مشتری با آستانش / جناب عالی و درگاه سامی
صبا از خلق او گر بوی بردی / بانسانی رسیدی جسم نامی
کنیز خواجه تا گشتست دولت / سعادت میکند او را غلامی
ایا صدری که از فرط سخاوت / ز حاتم ثابت و قایم مقامی
تو از علم و عمل داری تفاخر / که در ایام خود فخر الانامی
خلف بهتر ز تو نبود سلف را / که شمع جمع آبای عظامی
ازان دولت بجانت محترم شد / که کافی عقل و صاحب احترامی
ازان در اهتمام تست همت / که عالی رای و نیکو اهتمامی
اگر بودی علامت سایس دهر / نکردی خنگ گردون بدلجامی
چنین خلقی و در قطع خصومت / که داری زبان در جون حسامی
بوقت بحث میگوید زمانه / زبانت را که تیغ انتقامی
شود آب هدایت ماحی کفر / اگر اسلام را باشی تو حامی
بمدحت گفته ام شعری که شعری / بگفتش من گدایم تو گدایی
ز شعر خوش چه ممدوحم چه مادح / کجا ذکر جمیل و نام نامی

چه آرم در دعا چون حسن مطلع　　رحیق النظم مشک فی الختامی
ترا جاوید باد اعمر و دولت　　برغم دشمنان در دو سه کامی

وله تغمده غفرانه

میرند خوش نفس باد صبا جان دارد　　باد گویی نفسی از دم جانان دارد
هم عفا الله غم عشق تو که از آه چو برق　　مجلس تیره ما شمع شبستان دارد
باد در زلف تو می پیداران در ماست　　که مرا بخت بهر باد پریشان دارد
نیست مهر رخت آن مهر که زایل گردد　　نیست در دلم آن درد که درمان دارد
لاف زد مشک بچین پیش سر زلف خطا　　مشک را زلف تو در خون جگران دارد
ترک چشم تو مرا کشت و نمیدارد باک　　که بهر گوشه چو من کشته فراوان دارد
راز ما غمزه غماز تو اظهار کند　　زیر لب گرد دهن تنگ تو پنهان دارد
ساقی عشق تو گر جرعه فشاند بر خاک　　هر سرابی سر چشمه حیوان دارد
می خورد زخم ز دستان فلک خون دل چنگ　　نیست بی راه اگر ناله و افغان دارد
پسته را بشکند از خنده لب شیرینت　　دهن تنگ تو با پسته چه دندان دارد
رویت آورد خطی پیر بهادم خو ظلم　　بنده فرمانم و فرما که چه فرمان دارد
لب میگون تو احیای مسیحا دارد　　خاتم لعل تو تسخیر سلیمان دارد

نقد عمری که ز من در شب هجران گم شد　　دل بزلف تو گمان دارد و امکان دارد
دل اشکند انگاه نشیند در دل　　زانکه آن گنج روان جای بویران دارد
نیست در شام کرمی بجز از اهل عراق　　زانکه صد بحر ندارد گهر و کان دارد
صدر بر چرخ پس محل صدر اجل صدر الدین　　انکه قدر فلک و رفعت کیوان دارد
او چو گل با لب پر خنده همی بخشند　　ابر با دست کرم دیده گریان دارد
او چو دریا بدل پاک همی بخشد در　　ابر فیض کرم از قطره باران دارد
ای محیطی که چو فایض شود از جود توفیض　　قطره او شرف قلزم و عمان دارد
پس که بر روی زند کف ز سحاب کرمش　　بحر خون در دل شوریده ز مرجان دارد
پس که بر سینه زند سنگ ز دست خجلت　　کوه خون در جگر از لعل بدخشان دارد
که بود ابر به پیش دل تو کان بجز است　　تا زند لاف که او دست در افشان دارد
در کرم دست حوادث ید بیضا بنمود　　الحق انصاف که دعوی تو برهان دارد
منشی چرخ که خواند خردش پیر دبیر　　نام و القاب تو دیباچه دیوان دارد
چرخ با کوکب اقبال تو می بندد عهد　　بخت با دولت بیدار تو پیمان دارد
ماه از رای چو خورشید تو می گیرد نور　　چه عجب باشد اگر او رخ رخشان دارد
پیر و راحت دور قمر از طالع بد　　جندبی آب مرا در طلب نان دارد

کوکب اهل قلم را که عطارد نامست
آسمان محترق و راجع و حیران دارد

پیشتر اهل طرب باده همی پیمایند
زان سبب زهره پر و کار پریشان

روزگار غم و اندوه کشادست دبیر
خرم آن دل که فراغ از غم دوران

گرچه بر خوان رهی نیست بجز قرص قمر
همت من ز حمل بره بریان دارد

در چنین قحط بنجا آر گدا را شب و روز
بر سر خوان کرم لطف تو مهمان

پنجا همچو محمد بنما خلق حسن
زانکه ناصر سخن منصب حسان دارد

سنت اعضاد وجودت ز فنا ایمن باد
تا جهان نه فلک و اربعه ارکان دارد

وله

مطربا بر سپهر راهیم با آهنگ حجاز
دل عشاق حزین را بنوایی بنواز

عود را گوش بره بود برآورد خروش
تا کشند بگوش دلش از پرده راز

مطرب و ساز اگر نیست بسازیم که هست
زهره در مجلس ما مطربه با همه ساز

راه عشاق حسینی است اگر خواهی راست
جای برداشت عراقیست و فرود حجاز

بگذر از کعبه دری بر دل تو باز شود
پای در نه بره بادیه و سر در باز

دیر وقتست که ما روی برین در داریم
در ازل بود بروی دل ما این در باز

کعبه زان رو که رهایت علامت دارد
می نشینند چو عروسان پس پرده ناز

بسته خاتون عرب پرده عصمت بر روی
بحر و بر پیش وی آورده غنیمت بجهاز

چون رسی ای دل سرگشته باحرام و طواف
خویشتن را بحریم حرم یار انداز

حلقه بر در زن و گر زانکه درت نگشایند
انبیا را تو درین باب شفیع خود ساز

ور قبولیت بود از سر اخلاص بکوی
پادشاهی نظری سوی گدایان انداز

حاجت ما بتو بسیار و تو از ما فارغ
بی نیازی و همه کس بتو دارند نیاز

مروه را گر حرم کعبه صفایی دارد
بهمه روز نمازیست و همه عمر نیاز

حبذا روضه یثرب که باقبال رسول
خاک او شد ز شرف بر همه عالم طناز

عاشقان با دل پرنور و رخ زرد چو شمع
بر سر قبر نبی آمده با سوز و گداز

قوت ناطقه از مدح نبی عاجز شد
که خدا مدحت او گفت بحد اعجاز

روی خوان کرمت آز گدا گر ببیند
چون بنجا تا بابد سیر شود دیده آز

هرکجا خانه یارست بود کعبه دل
راه در کوی حقیقت نبرند اهل مجاز

اگر از زمزم خمخانه نمازی نکنی
در حریم حرم کعبه روا نیست نماز

می خور و توبه کن ای دل که در میکده را
باز کردند و نکردند در توبه فراز

چون نیاید سر سرگشته بمحراب فرود
بعد ازین چشم من و ابروی خوبان طراز

آنکه رنجیده ز ما رفت چه رفتست که من
باز می آیم و او هیچ نمی آید باز

دل مجروح که قربان کمان ابروست / یافت چون صید حرم در همه کیشی اعزاز

سپه آبیا چند دمم میدهی یکدم می ده / که درین دور بجز باده ندارم دمساز

چشم پر داشت زبان پر ز افسون گردد / رفت در خون من آن غمزه شوخ غماز

شرم دار از کرم خواجه و با تیغ جفا / هر زمان دست تعدی مبر و بند مباز

ناصر دولت و دین آنکه چو باشش شنود / غز نصرت بصدا کوه برآرد آواز

آن کریمی که نی برده بیرا هر دم / از ریاض کرمش کار بهشت و بساز

ای باوصاف حسین از همه اقران اقرب / دی با خلاص حسن از همه یاران ممتاز

واقعا طایر صیت تو چو پرواز کند / نسر طایر پر از و وام کند در پرواز

نقش توقیع تو در دست سعادت خاتم / نام و القاب تو بر بازوی اقبال طراز

تو نهال کرمی در چمن جاه ببال / تو سهیل شرفی بر فلک جود بتاز

دید در ناصیه قدر تو فر محمود / آسمان پست میان بهر غلامی چو ایاز

پیر و را آنچه من از کربت غربت دارم / نیست پایانش از آن روی نکردم آغاز

وقت آنست که قوس و قزح از شست سحاب / تیرباران کند و برف شود نفط انداز

رعد بر سطح سواطبل زند زیر گلیم / ابر چون سیل دمان رقص کند شیب و فراز

باد چون استره موی تن مردم سترد / حدت برد نهد شمع کواکب را گاز

کوه در بر حواصل بنهد بیضه بط / چرخ از بچه سیمرغ شود سینه باز

چون بود میوه ریحان زمستان آتش / همچو پروانه شود کبک در آتش باز

پوستین بره چون گرگ رباید مردم / خلق در گرگ ربایی شده اند اکنون باز

دوست را جامه سقرلاط ده و عدو را آتش / تن بدخواه فروز و پی احباب فراز

حیف حالیست من این مدح که پرداختم / هم درین حالتم از لطف بحالم پرداز

به ازین نیست سخنهای اکابر اما / در سخن بدین طرز کسی نقش طراز

سال بر هفتصد و هشتاد و دو از هجرت بود / کین مبارک سخن آمد بطریق ایجاز

همه کوتاه و دراز سخن اینست که باد / فرصت دشمن تو کوته و عمر تو دراز

وله ایضاً

دلبری از دلبران در دلبری / دلبرا جان میدهم با دل بری

هر که از رویش شود چشم از رخت / گردد از جان فارغ و از دل بری

قیمت نار خلیل عارضت / بشکند رونق بتان آزری

با صد آزادی چو نی در پیش سرو / پیش بالایت میان جاکری

آدمی را چون ملک دیوانه کرد / حوریی جانا ندانم یا پری

هر چه میگویم ز نیکویی ترا / نیک می بینم از آن نیکوتری

کوی بالعلت خدا رایک نفس   تا نماید معجز پیغمبری
گر ببت بایع شود بوسی بجان   به بجان از مهر گردد مشتری
با لب چون شکرت بادام چشم   شکر دارد از شراب شکری
روز روزه لعلت از جام دلم   باده خورد و خون ناحق بر سری
قبة الاسلام تبریزست ان   کز کیسو نه چو زلف عنبری
روی تو بگرفت از خط غبار   خرده ها بر آفتاب خاوری
نیست در دور قمر آئین مهر   پیش داور سی برم این داوری
والی ملک ولایت کز ولا   بر سر پیرادیا دارد سری
آنکه زیر سپهر والای تو   حلقه شد بالای چرخ چنبری
آن سپهسالاری که در اجرام حکم   عار دارد دستش از انگشتری
شرفه ایوان قدرش از شرف   میکند اشراف قصر قیصری
بهر پاس خاطر او هر شبی   هر یزک دارست وانجم لشکری
می برد گردون زقهر و لطف او   مایه بدبختی و نیک اختری
زیر دامان جلال او بود   منصب گردون گردان مجری
برق اگر بی امر او کرمی کند   ابر اگر بی لطف او جوید تری

قهر او با برق گوید هر خند   لطف او با ابر گوید خون گری
پیرهن گون شد خانه در آب سیاه   زانک مدحش می نویسد پر سری
ای که از نور هدایت چون نجوم   در ره دین رهبرانرا رهبری
قدرت قدرت ندارد آسمان   می رود بی پا و پر از مضطری
بحر دستت در سخا گوهر فشاند   خاک بر پر کردکان از بی زری
از صدا ناید کان سنگ دل   وز حیا شد آب بحر گوهری
وقت آن آمد که کانرا دل دهی   وز خجالت بحر را بیرون بری
بر کف پر باد این اخیان کنی   بر دل پر خون ان رحم آوری
پیرو را بادا همایون و سعید   روزه و روزت که عید اکبری
جون هلال عید در ماه صیام   گشته ام زرد و نزار از لاغری
گفته ام شعری که میگوید خرد   کوکب درست یا در دری
شعر من سحرست و این سحر حلال   شاعری را داد نام ساحری
قدر شعر من تو میدانی که چون   یافتم بر لفظ و معنی قادری
مردم از طبع روان انورم   نوری یابد روان انوری
سی نخواهم گفت مدح غیر تو   زانکه کاید گشت مدح گستری

نقش تحسین است و تقصیر صله　　کین چنین شد تنگ و نام شاعری
از چه شد شعر معزی نامدار　　از کمال لطفهای سنجری
ملک محمودی نماند و زنده ماند　　نام محمود از ثنای عنصری
شعر پروردن ز سوی مادحست　　وز سوی ممدوح شاعرپروری
گر بیابد کیمیای لطف تو　　قلب میگردد چو زر جعفری
هر سحر تا نرگس زرین مهر　　بشکفد در گلشن نیلوفری
گلشن بخت تو پر سبز از ازل　　تا ابد بادا که مهر انوری

وله بوح روحه

نماز شام که بر وفق رای بطلیموس　　برفت خور بزمین همچو گنج دقیانوس
طلوع کرد نجوم از مطالع اقبال　　بجست و جوی ره عید عالمی جاسوس
نمود ماه چه از سطح لاجوردی چرخ　　چنانک شمسهٔ زرین و شهپر طاوس
گهی چو قامت دوتاه بی دلان موهوم　　گهی چو غبغب سیمین دلبران محسوس
شفق چو خون سیاوش بود و باده لعل　　قمر پیالهٔ زرین و کاس کیکاوس
بشکل ابروی زال و کمان رستم سام　　بهیأت پر عنقا و طاس رایت طوس
فلک چو جلوه که خواجه بود منزل سعد　　سعادت از نظرش یافته سعود و نحوس

خدایگان سلاطین پناه آصف دهر　　که رای دید سلیمان عهد را جلوس
مجاهدی که اگر تیغ برکشد بجهاد　　شعار تقوی باشد لباس او چو لبوس
شه سریر ولایت که با کفش کافیت　　نماند هیچ گدایی ز جود او مأیوس
فراستش را اگر مرید افلاطون　　خلافتش را گهر مطیع جالینوس
رهی مجلس لطفش هزار چون پیران　　رهین مورد قهرش هزار چون کاموس
پسری که همچو قلم نیست بر خط حکمش　　چو صفر باوردش دهر در عداد رؤس
جلاجل پر شهباز همتش از قدر　　شکسته رونق بازار نغمهٔ ناقوس
جهان خدای پرستی بدور او شد گرم　　که گشت آتش زردشت پیر دین مجوس
بجنب قدرش تر صبح آسمان از مهر　　بود چو مشعله داری که برکشد فانوس
اگر چو مهر کشد تیغ کینه بر گردون　　قمر حکایت روسی کند بخطهٔ روس
ز بس رسید بجایی نهایت نعمت　　که میدهد لب مهر بر جناب تو بوس
بنه بر زین تو گردد خوش اشهب شمس　　اگر چه قلعه نشین است و بدلگام و شموس
بسی نماند که چون مشتری شود مسعود　　زحل بدور تو گر بد و کار شد منحوس
اگر بدست ادب چرخ را بمالی گوش　　چو بخت دشمن تو دور او بود معکوس
به پیش کلک بنان تو دست و پنجهٔ شیر　　بود چنانک بود نزد ساعد عروس

وثیقه که ندارد نشان توقیع
زمانه اش بدر آرد بریش خنده و فسوس

علو قدر تو در عدل تا علم بر کرد
بگوش چرخ نیامد نفیر و ناله کوس

بدان زمان که زمین بود خالی از قدرت
سپهر با همه رفعت همی خورد افسوس

بحرص گرسنه بخشد سخای او ماکول
بفقر عریان پوشد غنای او ملبوس

چسود با تو شبه نمود و کیری یاقوت
نگشت همسر کیری بتاج لعل خروس

جهان پناها اشعار ناصر از نظرت
شدست چون زر رایج اگرچه بود فلوس

رطوبت سخن و گرمی دلم برهاند
ز خشک مغزی زرق و برودت سالوس

ز گرمی سخنم خون مدعی جوشید
ره نفس بگلویش گرفت خون کابوس

مذاق طبع تو دانای عصر شد داند
عصیر رایق نیشکر از عصیر سبوس

ز بهر نام بپرور مرا که نامی شد
حدیث رستم دستان بشعر شاعر طوس

دل دلیر تو از عود عید خرم باد
زفاف خصم چو عباس دوش خوار عبوس

همیشه تا که شود عقل بر نظر حارس
همواره تا که بود روح در بدن محبوس

مخالف تو بحبس ابد مقید باد
ز دقت نظرت عرصه جهان محبوس

وله روّح روحه

تنم چو ذره خاکست و دل چو قطره خون
بشکل نقطه که باشد میان حلقه نون

شدست خرقه نه توی چرخ زنگاری
ز بس که آه زدم بر سپهر آینه گون

بانقلاب سپهر دو رم از دیار افکند
جهان منقلب و روزگار بوقلمون

مرا ز خون جگر نیل و دجله در پیش است
هنوز در نظر من همی رود جیحون

پس از سرشک دیده من قطره و صد دریا
غبار خاطر من ذره و صد هامون

ترا به بیند و از تو خجل شود لیلی
مرا ببیند و بر من حسد برد مجنون

ز بس که گرد سر کوی تو برآمده ام
برآمدست بآفاق نام من بجنون

کشیده پای قناعت بدامن خارا
فشانده دست فراغت بر اطلس و اکسون

ترا وظیفه ناز و مرا طریقه نیاز
همه فنون جنون نیست الفنون جنون

چو قامت تو بلندست همت ناصر
عبارتست سخنش چون شمایلت موزون

زمان معدلت خواجه بر ندارد ظلم
که پست نامه دولت بنام او مشحون

خدایگان افاضل جلال دولت و دین
بچشم مست بگو تا دگر نریزد خون

چو آفتاب سپهر از جیب خرقه بارگرد
فشاند دامن همت بر اطلس و اکسون

اگر حدیث ز تفسیر او نگویم چیست
بیک دقیقه او جمله شروح و متون

دهد بعلم و عمل خلق را نجات و شفا
چرا که جمله اشارات اوست بر قانون

پسی نماند که گردد بیمن اقبالش
چهار ربع زمین در زمان او مسکون

زهی جمال معانی تو بدیع جهان … که در بیان کمالت زبان شدست زبون

زعزم تست که آمد سپهر در حرکت … زجرم تست که جرم زمین گرفت سکون

بزیر زین مراد تو رام خواهد شد … اگرچه ابلق ایام توسنست و حرون

درون دایرهٔ کون بدعتی ناند … که از حدود جهانش نکرده بیرون

طبیب حاذق عدل از برای حفظ مزاج … زلطف و قهر تو ترکیب میکند معجون

اگر نه عدل تو بودی ضمان دور زمان … سجل چرخ شدی خط زاختر وارون

چنین که فتنه بخوابست و بخت تو بیدار … مگر که بخت تو دادست فتنه را افیون

ز بس که دست چو دریای تو گهر بخشید … نماند در دل کان هیچ خردهٔ مدفون

سحاب هایل از رعد میکند ناله … بزیر پای عطای تو بر مثال هیون

فضایل تو ز دیباچه هنر عنوان … فواضل تو ز سرنامهٔ سخا مضمون

چو بدر خصم تو هر روز کم شدست آن به … که چون هلال بود دولت تو روز افزون

فرو رود بزمین همچو گنج آخر کار … حسود تو بمثل گر همی شود قارون

ستاره از نظر سعد تو سعادت یافت … که طالع تو کند حل عقدهٔ گردون

مکان قدر تو هم در زمان قدوه تست … نه همچو زلف بتان بخت اوست نگون

سخن نیاها در مدح تو جواهر لفظ … بسلک نظم کشیدم چو لؤلؤ مکنون

چو زیور سخنم گوهر مدیح شماست … عروس معنی بر لفظ تو شد میمون

اگر بعین عنایت نظر کنی شاید … که در دلم ز ثنایت عمان شدست عیون

همیشه تا بمحاق و زوال در مه و مهر … پدید گردد نقصان بامر کن فیکون

چو مهر باد وجود تو از محاق ایمن … چو ماه رای منیر تو از زوال مصون

وله طاب الله ثراه

دلا کسی که مقید بقید خویشتن است … اگرچه جان عزیزست پای بند تنست

خرابه دلش از غم بود خراب آباد … کسی که همت او بر عمارت بدنست

برون پرده نبینی جمال یار اگر … چو کرم پیله تنت گرد بگرد خویشتن است

بگرد کعبهٔ ظاهر چه سود گردیدن … ترا که کعبهٔ باطن هنوز پر وثنست

برشته تابی اگر چرخ اگر جوان مردی … طمع مکن که جهان بر مثال پیرزنست

جنب مباش که گردون مثال گرمابه است … اثیر گلخن و دست زمانه جامه کنست

برار غسل طریقت بهفت آب نیاز … که این طریقه وضو از فرایض سننست

بدار ملک فنا شو اگر بقا خواهی … سهیل مطلبی ناگزیرت از یمن است

حدیث حب وطن را ز من شنو تغییر … گذر بعالم دل کن که اولین وطنست

دلی که قبله چو آزر نپا زد از صورت … درون آتش خلت خلیل بت شکن است

ز فتنهٔ فلک و انقلاب او اندیش / که چرخ منقلبست و ستاره پرفن است
شوند تفرقه از جمع چون بنات النعش / اگرچه صحبت ابنای دهر چون پرن است
ز شیخ دور طلب کن طریق رشد و ثبات / که قطب روی زمینست و مرشد زمن است
یگانه سید سادات فخر آل رسول / که در میان امم پیشوا و مؤتمن است
بعلم و جود و سخاوت بردی و هنر / بروز معرکه نایب مناب بوالحسن است
چو ذو فنون جهانیست ذات کامل او / ازان چه بیم که میل جهان بمکر و فن است
صفاء آینه دارد ازان نمدپوشست / گزین لباس بآینه نور مقترن است
نمود بر قد او صورت نمد زیبا / گران بهر موئیش سیرت حسن است
زهی سحاب سخایی که تیر بارانرا / بروی باغ ز لطف تو جز گل مجن است
ز بحر جود تو یک قطره ابر نیسانست / ز بوی خلق تو یک شمه نافهٔ ختن است
بهر کجا که بود در زمانه انجمنی / ز روی و رای منیر تو شمع انجمنست
بغیر ساقی و مطرب بدور دولت تو / نه احتمال حرامی نه خوف راهزنست
ز اهتمام تو من بعد کس نشان ندهد / گر از نسیم صبا گل دریده پیرهنست
ریاض منقبت آل مصطفی چمنیست / که صد هزار ثناخوان چو من در ان چمنست
تو در میانهٔ ابنای دهر ممتازی / چنانکه در صد خار و خس گل و سمنست

بدست اگرچه ندارد بغیر باد چمن / ببوی لطف تو در رقص همچو نارونست
زمانه همچو مغیلان کشید غولانرا / نهال آل سینهٔ ارغوان و یاسمنست
هنرنمایی صدگونه خرد ناپست مرا / چو غنچه در دل و مُهرم ز مهر بر دهنست
شکایتی که من از خون در سینه دارم / علی التمام بگویم که موجب حزن است
مراکه یوسف مصر فصاحتم سخن / ز سجن غم بدر آور که منزل سجن است
کشیده ام سخنی چند چون گهر در نظم / در ثمین مرا از یمین تو ثمن است
ز بحر شعر برارد در دعا ناصر / که مقطع سخن او چو ساحل عدنست
همیشه تا که درین دیر شمع عیسی را / ز طاس دایرهٔ مینای آسمان لگنست
بمهر چهر تو باد آسمان که بدخواهت / زبان بریده بمانند شمع در لگنست

وله علیه الرحمه

ز آفتاب رخ تست در دل مه تاب / ز تاب آتش رویت چراغ لعل مذاب
دلم بطاق خم ابروی تو قندیلیست / ز سوز شوق فروزان چو شمع در محراب
یک امشبی که ز زلف و لب تو یافته ام / میی چو چشم خروس و شبی چو پر غراب
بنوش باده که در دور چشم پر مستت / ز بهر نقل بر آتش مرا دلیست کباب
نشست در تک خم باده همچو افلاطون / ببیاز آینه چون سکندر از می ناب

حکایت جم و جام جهان نمای مگوی / مگر تو بی خبری از صفای جام شراب
مرید پیر مغانم که روی زرد مرا / بباده عنبی سرخ کرد چون عناب
بغیر باده ندارم حاصلی از عمر / چو باد میگذرد عمر ساقیا دریاب
بکار دور اگر چرخ را شتابی هست / تو بر موافقت او بکار می بشتاب
هزار گونه غمست از زمانه بر دل من / که شرح هر یک تطویل دارد و اطناب
ببست باب سعادت بروی من گردون / مگر دری بگشاید مفتح الابواب
زحل محل عطارد نظر عبید الله / که اسم اعظم او داد زینت القاب
خدایگان وزیران مهندس اعظم / که ضبط ملک دهد بی خطا بفکر صواب
وزیر مشرق و مغرب که روشنان فلک / برای روشن او عبده کنند خطاب
مدار تیغ و قلم خواجه که دیوان را / ز رای او بهمه وجه روشنست حساب
ز فرط جود و سخاوت سوال سائل را / صریر خامه او میدهد بلطف جواب
زهی رسیده بجایی که چرخ سیمابی / ز هیبت تو در آید بلرزه چون سیماب
کسی ندید بدور تو گریه جز از جام / کسی نکرد بعهد تو ناله غیر رباب
همای عدل تو تا باز سایه گستر شد / بدست تیهو درمانده از عقاب عقاب
جهان ز عدل تو معمور شد خرابه دهر / که در زمانه بجز بوم و جغد نیست خراب

بغیر نرگس مست بتان که در خوابست / ندیده دیده مردم خیال فتنه بخواب
بهر کجا فتد از شمع رای تو پرتو / ازو فروغ پروانه می برد مهتاب
بزرگ قدرا بر شعر بنده خرده مگیر / اگر چه نظم دلاویز نیست در خوشاب
بخوشه چینی ارباب دولت آمده ام / پسی گدای بخرمن رسید از ارباب
مگر که لطف جمیلت سبب شود ورنی / بجهد بنده مرتب نمی شود اسباب
گرفته چو عنان کار بنده را بر دست / توقعست که در پا نیفکنی چو رکاب
درین چنین سپر دیقی که شاهدان نجوم / نهفته اند رخ به بزیر ابر نقاب
ببست از دم سرد شمال چشمه مهر / فسرد از نفس زمهریر اشک سحاب
گرفت همچو سپند ز بیم پناه در آتش / که خون ماهی از لرزه خشک شد در آب
زمین ز برف بپوشید جامه قاقم / هوا ز ابر ببر کرد جامه سنجاب
مرا که جز تن چون موی نیست موینه / کجا ز باد توان زنده یافت در مرداب
جهان ز عدل شما شد بهشت و من بی جرم / چرا بدوزخ حرمان معذبم بعذاب
چو کرد کار زمین تو کشت ناصر را / ازین عذاب نجاتی بده برای ثواب

همیشه تا در دولت گشاده خواهد بود
گشاده باد در دولت تو از همه باب

ولە فی مدحە

نماز شام که باران رحمت باری / بشست از دل شب گرد تیره تاری
بگوهر شب آرایت طاق مینایی / کشید عین منقل بدور پرگاری
نوشت نون هلالی سپهر بوقلمون / چنانکه دلبر مهوش ز رنج بیماری
نمود روشن و باریک و زرد پیکر او / کهی نهان شدی در سترهاء پیساری
کهی معاینه در کسوت هو الظاهر / نگار خانه چین و بتان فرخاری
هزار دیبه گشاده بعینه گردون / تراز عزت بسیار او بست کم خواری
سیاه روزه چو پیروز شد عزیزش دار / که در زمانه مثل شد بخوب کرداری
هلال روزه چو طغرای داور دوربست

علاء ملت و دین صدر ملک شمس الدین / که علو یافت ازو منصب جهانداری

زآسمان لقبش آمد و زمین مکنت / مراتو تاج سری گوی با چه سرداری
شکوه کنگر گوشه عمامه او / ربود از سر گردون کلاه جباری
علوی سده پستان برای تعظیمش / شکسته عظم سپهر از بلند مقداری
بگو صخره اگر حلم او خطاب کند / چو کاه بجزه شود سنگ از سبکباری

ازان زمان که زمین را پناه او حارس / صبا ندزدد از باغ رخت عطاری
اگر نه رای تو کردی حمایت خورشید / بنه حصار نکردی سپاه سپالاری
دو خادمند سیاه و سپید لیل و نهار / بر آستان تو بر معرض پرستاری
همین قدر که قضا را شدی تو قاضی شرع / قضا نشست رجف القلم ز بیکاری
بغیر طره خوبان که دل همی دزدد / بدور عدل تو دزدی نماند و طراری
دل درست زر از دست جود تو بشکست / که رنگ چهره او گشت زرد و بیماری
بپاسبانی ملکت نه بخت بیدارست / که خواب فتنه چنان شد که مرده پنداری
ستاره از پی آن رو نشست و اوج نشین / که شب بروز همی آورد به بیداری
کفایت و خرد رای عالم آرایت / سپهر همسند بهم در طریق یاری
عطارد و مه و خورشید در حقوق جوار / ز یک مقام سپه یار بند بهر بسیاری
زآب تیغ تو دشمن روان آتش یافت / ز شهر بند طبیعت بقلعه ناری
جهان پناها مدح تو چون گلستانیست / در و چو بلبل ناصر بخوب گفتاری
قوافی سخن من اگر بکوه رسید / صدا بکوه در آید که قرأ القاری
ز تار طره ریحان خط من چه عجب / اگر نهد بزمین ناف مسک تاتاری
منم که شاید اگر بخت خویش را گویم / که در زمانه بهر دولتی سزاواری

چه موجب است که چون مدبران و بدبختان / بمانده‌ام ز حضور تو دور و متواری
گهی چو پی زده کف عصر میکشم محنت / گهی چو نی زده دم در میکشم زاری
غم عسری و تفرقت و عشق و رنجوری / درین سه چار بلا مانده‌ام بناچاری
مرا برای تو چشم است و روی آن دارم / که گر ز پای درآیم ز دست نگذاری
فتاده‌ام چو در از اوج آسمان بر زمین / به صری تو ز خاکم بلطف برداری
بهیچ پایهٔ عالی سپارشم نکنی / بدست تربیت لطف خویش بسپاری
محیط مرکز جودی چه باشد ار باشد / ز جار لطف تو آبی بسوی ما جاری
ز فقر خویش مرا فخر نیست و عاری نیست / ز شاعری ز شعار هنر نیم عاری
ترا رسید تم ار سپردی دی بهمن / که بود بر دلم آزار ابر آذاری
امید از کرمت جامه و دستار است / تفاوتی نکند گر دلم بدست آری
مرا که سر زده‌ام بر زمین کله بر چرخ / غمم کلاه چه در پی خورد دستاری
همیشه تا که باعداد و بی‌شمار بود / محاسبان قسمتی بدشواری
جناب عمر شما در زمانه چندان باد / که فاضل آید از هر عدد که بشماری

وله ایضاً روح الله روحه العزیز

زهی بنا که جناب تو قبلهٔ فضلاست / چهار رکن تو همچون حرم مقام صفاست
اثیر را بدل از رشک قدر تو آتش است / محیط را بکف از شرم گوهر تو هواست
بشکل عارض یاری خطی به سر این / دو طاق تو چو دو ابرو گزیده و بالیم را
به صف صفهٔ تو عالمان صافی دین / چو مشتری به کی سر کب و بوزد کاست
درین حدیث یکی موی شیب و بالا نیست / که سقف چرخ نشیب است و قدر تو بالاست
گر آسمان علومت لقب نهم شاید / که آفتاب و مه و انجم تو از علماست
شکفته یکطرف تو شقایق نعمان / سراج امت کو راز علم شرع ضیاست
دمیده یکطرف دیگر تو سوسن نطق / ز شافعی که شفیع همه بروز جزاست
بمسجد تو که اقصی غایت لطف است / روا بود که بگویند مسجد اقصاست
ز عکس پرتو قندیل و شمع محرابش / دلیل قافلهٔ اختران صباح و مساست
ز بلبلان خوش الحان گلش ترتیل / چو گل مسامع ارباب دل پر برگ و نواست
اگر حدیث ز دار الحدیث تو گویم / بود روایت مشهور کز تواتر خاست
نویس خلق ز قانون تو شفا یابد / چرا که شربت صافی تو ز دار شفاست
ترا بدار تعلم چو لوح محفوظ است / نویس سر قدم جمله از حروف هجاست
کتاب خانهٔ تو کاندر وست کل فنون / خزانهٔ کتب لا یعد و لا یحصی است

معین است که وضع تو تا ابد ماند / از آنک واضع تو صدر عالم العلماست
خدایگان افاضل پناه تاج الدین / که برتر آنچ چار ام و نه اباست
ملیذ مرتبه قاضی القضاة شیخ علی / که در علو ز عوالی کائنات علاست
سپهر منزلت خاک حزم صاعقه خشم / ستاره کوکبه باد عزم ابر عطاست
فلک شکوه که قدرش چو ذره ای معدا / جهان به عرصه صدرش چو نقطه ای بهناست
ز درّ دانشش بر روی دهر زینت و زیب / ز فیض کلکش در باغ ملک نشو و نماست
زهی رسیده بدان پایه دست اقبالت / که دست برد تو بر عقل کل روان و رواست
جهان بروی تو دریای غیب بگشاده است / که در اشارت تو باز بسته حکم قضاست
ز بحر علم تو یک قطره مجمع البحرین / ز نور رای تو یک ذرّه روی شمس ضحی است
بروی روی تو آن آفتاب یکتا است / که پشت گردون از بار منت تو دوتاست
نمونه ای ز سخای تو دخل هشت بهشت / نواله ای ز نوال تو خرج هفت سماست
ز لعل و گوهر کانست کان سود نظام / ز بیم جود تو جوشش فسرده در اعضاست
ز در فشانی تو کان همی کند ناله / کسی که هست به تفتیش کان برد که صداست
چه سخت روی که در جنب جود تو کانست / چه تلخ عیش که از دست لطف تو دریاست
سحاب تیره دل بی ثبات و تر دامن / بمانده غرق عرق پیش دست تو ز حیاست

رفیع قدرا مستظهرم به خدمت تو / طریق من نه با آیین و خدمت شعراست
ز شعر حاصل من نیست جز یکی غرضی / غرض ز قافیه بنمودنم بدیع شماست
قصیده را بدعا ختم میکنند ناصر / چرا که دسترس او همین بختم دعاست
همیشه تا بحضیض جهان کون و فساد / طلوع صبح بقا را غروب شام فناست
تو از تصرف کون و فساد ایمن باش / که از تو دار فنا خوشتر از سرای بقاست

وله

مرا چو زلف بتان خاطر پریشانست / تنم چو موی بر آتش ز غصه پیچانست
ز جور دهر که پیوند مرا ز نزدیکان / گمان برد که خیالی به شکل انسانست
سپاس بی حد علیم که همچو بحر مرا / ز اشک در صدف سینه درّ و مرجانست
چو کوه سنگ صبوری نهاده ام بر دل / که لعل پر گهر و گوهرم بدامانست
عزیز مصر فصاحت چو یوسفم اما / شکایتم همه از کید و مکر اخوانست
مرا ز خار مژه تازه تر گلی بشکفت / مگر بطالع من خار باغ گلستانست
سپیده کاری کاد جهان گرفت مرا / چو صبح از آن سپیدم دست در گریبانست
مگر به غیبت من غیبتی رساند حسود / بسمع عالی صدری که عین اعیانست
ولی ملت و دین شمس مشتری طالع / که نعل مرکب او تاج فرق کیوانست

زمین ز عرصهٔ جاهش کهینه صحرایست / فلک ز قصر جلالش کمینه ایوانیست
نیی که همچو قلم سر بخط او ننهاد / بحکم او را برا اهل تیغ فرمانیست
فلک نبندد پیمان بدور دولت او / که همچو دین و دیانت درست پیمانیست
هنرنمای قاضی تویی بحکم قضا / شمول علم تو بر آشکار و پنهانیست
شنیده ام که به پیش تو مدعی ار من / بگفت آنچه نه دین مراست کفرانیست
بدین قضیه بدارد گواه و واسع را / قسم شود متوجه بپاک ایمانیست
بدان خدای که در ملک بی نیازی او / ضعیف موری در قوت سلیمانیست
بدان رسول که بر قد استقامت او / قبای ختم رسالت بحکم قرآنیست
بجبرئیل و کتاب و با انبیا و رسل / بآفتاب هدایت که نور ایمانیست
بحکم محکم تقدیر و اقتضای قضا / که حل و عقد جهان را اساس و بنیانیست
بدوزخ و به بهشت و حساب روز شمار / بسالکی که رهش بر صراط و میزانیست
بحس مشترک و حفظ و ذکر و فکر و خیال / بوهم کو غلط عقل و وهم نسیانیست
بصورتی که هیولا بدو مرکب شد / بدان بساط بسیطی که چرخ ارکانیست
بروی روشن روز و بزلف تیرهٔ شب / که در وصال بعینه خیال هجرانیست
بحق ثابت و سیار و آسمان بروج / که هر دقیقهٔ آن سر صنع یزدانیست

بنور مهر سحرخیز و ماه قائم شب / که ذات حق را هر یک دلیل و برهانیست
بچار رکن و دو عید و دو گوهر یکذات / که در ممالک ملک وجود سلطانیست
بکعبه و عرفات و بمسجد الاقصی / بکوه طور که میقات اهل عرفانیست
بسه نتیجه که حیوان و معدن است و نبات / بنه عرض که بجوهر قیام ایشانیست
بآدمی و پری و بحوری و بملک / بطاعتی که جزایش رضای رضوانیست
بجان روشن کآئینه ایست جانان را / به عقل دانا کو فیض عالم جانانیست
بوحش و طیر و ماهی بحار و مور و ملخ / بنوع و صنف که در تحت حس حیوانیست
بقطره که بدریا رسید و گوهر شد / بجوی کان مرکوز در دل کانست
بماه عارض یار و باحسن التقویم / که در تأمل او چشم عقل حیرانست
بظل شام که سر برجم سپاه حبش / بنور صبح که منجوق خیل خاقانست
بحرمت سر گردنکش و به جبهت و فرق / که فیض هر یک مقتضی ز فیض رحمانست
بطاق ابرو کو جفت شد به پیشانی / زهی کمان که از و جمله کیش قربانست
به پرده داری چشم و خیال بازی او / که هفت پردهٔ آن نقشهای الوانست
بگوشه گیری گوش و براه داری او / که تاج خواه سر شاه او بالحانست
بجست و جوی مشام و ببوی بردن او / که طیب و نقش از عطر راح و ریحانست

بخواجه که برو ذوق چاشنی گرست / بپسته که ازو لمس هندیدان است
بدرج لعل گزو کامیاب گشت زبان / که در ناب در و از سی و دو دندان است
بحسن صورت و بر تب بلطف معنی و لفظ / بشعر بنده که شعر بفضل احسان است
بدین قصیده که بر حسن هر یکی بیتش / هزار نعره تحسین ز روح انسان است
بعلم تو که ازو چار فصل یک بابست / بجود تو که ازو هشت خلد یکخوان است
بقهر تو که ازو یافت گرمی دوزخ / بلطف تو که ازو روضه باغ و بستان است
که نقل نسبت کفران بتهمت از من / دروغ و تهمت و تزویر و زور و بهتان است
متاب روی چو اقبال سپی گناه از من / اگرچه روی منیر تو ماه تابان است
از آن دروغ که چون باد دعی بهود / غبار بر دل پاک تو ظلم و عدوان است
هزار سجو من داوید و سپی ارزم / که خاطرت سر موئی ما پریشان است
من این شکست نیاورده ام بخود تا من / چو هست عادت گردون مراجه تاوان است
چه حاجت این همه سوگند بر جریده من / گناه بنده گرفتم هزار چندان است
مرا گناه ز نقصان اگر کمال گرفت / کمال عفو تو باری بری ز نقصان است
گشای عقده ز ابرو بچشم لطف نگر / که بر تو عقده گشای عظیم آسان است
وجود ذات شریف توان قدر بادا / ز جود واجب مطلق که تا امکان است

در مدح قضاة اسلام
قاضی جلال الدین گوید

طلوع کوکب اقبال قاضی اسلام / خجسته باد چو مه بر لیالی و ایام
قدوم موکب قاضی القضات در عالم / مبارکست خصوصا برین خجسته مقام
امام عالم عادل جلال ملت و دین / که روزگار همی خواندش ولی انام
نه دیده روی حسود کمال او افکار / نه برده راه رسوم جلال او اوهام
بچار مذهب بر عقل اقتدا فرض است / در آن مقام که رای رفیع اوست امام
مربی علما ناصب مناصب علم / که رای اوست مبین حلال را ز حرام
معلمی که بتعلیم علم در عالم / درست کرد قضایای شرع را احکام
همه رفیع بجا کلک لا عزاوست / که تیغ فتنه رود در نکو بجا بنام
ظهور روح و ملک را در آورد در قید / چو کلک او بنهد از خط و نقطه دانه و دام
صبا ز گرد رهش یافت عنبر اشهب / که خاک راه چو مشک نهید بمشام
سخای بحر گهربار دست او را دید / که ابر را ز حیا میچکد عرق ز مسام
بپیش دست و دلش جود و کان بخشش / چو ذره ایست ز مهر و چو قطره ز غمام
زهی سپهر جنابی که در مقام صفا / طواف کعبه جاه تو میکنند کرام

ترا طریق رسالت ازان جهت ملکه است / که سوی خلق همی آوری ز حق پیغام
در اشتیاق عبادت عقل کل صد بار / که صدر سدره کدام است پیش تو کدام
جهان عدالت او کام سر ضعیف دهد / که شیر شیر خورد و شیر را سوی اکام
دقیقه‌ای که قضا را نهفته با قدریست / بدقت نظر شرع کرده‌ای ابرام
بآب لطف تو تا گرد فتنه ننشاند / نیافت خاور ار چون زلف دلبران آرام
اگرچه عود بود دشمن تو سوخته به / که هست آتش دوزخ برای مردم خام
عراق را بوجود تو شهرت افزوده است / ز بایزید بیفزود شهرت بسطام
دمشق یار وجود تو رونق افزوده است / که نقد کان بکان دگر برآرد نام
همه عظام سلف سر ز خاک بر دارند / نسیم خلق تو گر بشنود عظام هم
اگر نه جامهٔ افلاک قدر او بودی / غزاله در خطر پستی ز پنجهٔ ضرغام
اگر نه داعی احرام عدل او باشد / شود بخون حمل سرخ خنجر بهرام
ز بیم او جگر تل چون کباب شدست / بجوشد از غضبش خون باده در دل جام
بچنگ زهره اگر بشکند دل باغی / بجای جرعه چکد خون ز چشم جام مدام
هنر بپا ناصر درین دیار بخیست / بیک نظر بتو مخصوص شد به صد اکرام
کنون ز لطف تو دارد هزار گونه امید / ولی وسیله ندارد به غیر چنین کلام

چو شعر آب حیاتست نام ناصر بی / بدین قصیده ترا تا ابد بماند نام
بدین بهانه ز من تربیت دریغ مدار / بهانه جوی بود در سخا و لطف کرام
بخاک بستن بجان حالیا خواهیم / که همچو نظم من از لطف تو رسد بنظام
همیشه تا که شه نیم روز از مشرق / بزخم تیغ کند فتح تا ولایت شام
چو نیم روز ترا روی بخت روشن باد / مخالفان ترا روز عمر تیره چو شام

وله مدحه

پیام گل سوی بلبل رساند باد سحر / سپید سرو و برقص اندر از سماع خبر
ز باد صبح برافروخت لاله چون آتش / که برد خاک چمن آب جنت و کوثر
هوا بر آب شکوفه همی کند کافور / صبا بر آتش لاله همی نهد عنبر
دماغ لاله پر از عنبر است چون هاون / درون غنچه پر از آتش است چون مجمر
سپهر گشت چمن ظاهر اگر نبود / هزار زهرهٔ زهرا چو زهرهٔ ازهر
ز وجه گل که تعلق به نازنینی دارد / بدوخت سوزن سیر تیر خار کیسهٔ زر
چنان غنچه از آن لب بهم نهاده است / که زعفران بدلش از فرح نبود اثر
بیاد خنده رازی که غنچه در دل داشت / گرفت سوسن آزاده در زبان پیکر
بنفشه با گل و سوسن بباغ دعوی کرد / ز انفعال جنان شد که بر نمی دارد سر

ز بیم حربهٔ برق است ابر را جوشن   ز بیم نیزهٔ خار است غنچه را مغفر
به صبح و شام ازان آب میرود در درع   که بر هوای او سبزه میکشد خنجر
زمانه تیغ خلاف از غلاف بیرون کرد   عجب نباشد اگر گل بروی باغ سپر
چو مجلسیست ز خوبان گل عذار چمن   ز لحن مرغان درو هزار خنیاگر
سحر ز مقری قمری ستو ترنم عود   که پر ز عود قمار است باغ وقت سحر
خوشست نرگس بیمار در خمار صبوح   قدح گرفت ز مستی همی شود خوشتر
بعهد صدر بدی لاله کاسه می گیرد   که سنگ میزندش روزگار بر ساغر
ورق ورق همه رنگ می نماید گل   بوی آنک شود شاه شرع را دفتر
خدایگان شریعت پناه خواجه علی   که افتخار بدو کرد شرع پیغامبر
بصدق همچو ابو بکر و در حیا عثمان   به علم همچو علی و بعدل همچو عمر
مجاهدی که اگر ماه رای او خواهد   ز باختر بگشاید ز مهر تا خاور
مدار دور قمر داوری که در دورش   فزود رونق محراب و مسجد و منبر
چو شکر شکر الفاظ عذب او را آب   بگفت در عرق و شرم آب شد شکر
زهی بزرگ وزیری که سعد اکبر چرخ   بسوی او بنوسید که عبده الاصغر
زهی منکر در عهدش امر معروف است   که جز فرشته ز پرسش نمرود منکر

ز بیم عزت او در چمن بنار دگشت   صبا بگرد دمن عارضان نسرین بر
ز آتش غضبش زهره را چه زهره بود   که روز روی بنو شد در آب گون چادر
زهی ز رفعت قدر تو چرخ گشته نهان   در آب چشمهٔ خورشید همچو نیلوفر
ز مهر رای تو ماه درست نیم عرض   ز بحر علم تو عقل نخست یک جوهر
بنور عقل تو بی کاینات را حافظ   و گر نه گشتی اوراق ایشان ابتر
ترا اگر بکنایت بگفته ام خورشید   صریح شد که بود استعارتی در خور
ز رای روشن تو ذرّه و صد خورشید   ز کلک خطی تو نقطه و صد محور
بخطه که بنام تو خطبه برخوانند   ز رفعت پایه بر گردون قضا نهد منبر
مکان قدر تو اسرار لامکانی را   بسوی عالم اظهار می شود رهبر
اگر نه قدر تو باشد قضا بود عاجز   اگر نه رای تو باشد قدر شود مضطر
چو تاب قهر تو آتش نهد بخرمن مهر   ستاره خنده نماید سپهر خاکستر
کف کفیل تو چون بحر آب بحر ببرد   دران زمان که بری بحر لطف را بر بر
که از دلبری دل خاک بر سر کان ریز   که از کفایت کف آب روی بحر ببر
جهان پناها یک نکته عرض میدارم   زهر آنک درین داوری توئی داور
چو شعر خویش عزیزم درین دیار و مرا   به غیر لطف توئی یار نیست و نی یاور

شود تمام مرتب امور معلومت | اگر بیابم از تو به عین لطف نظر
اگر ببرد ناصر ز رنج و غم عم نسبت | که نام خود به سخن زنم کرد مشتهر
سخن معرف خود شود بوقت ظهور | چه حاجت است باظهار چون بود اظهر
ز مظهر سخن من ظهور یافت ظهیر | ز نور خاطر من گشت انوری انور
چو عقل کل سخن من شنید باور کرد | چو عقل بدارد کجا کند باور
همیشه تا که با جمال حاکم است قضا | همار تا که بتفصیل عالم است قدر
قدر ز قدر تو دارد مباد جز تقضا | قضا ز حکم تو صادر مباد جز بقدر

وله روح روحه

صباغ ماه از خم نیلی آسمان | بس رنگ مختلف که برآورد در خزان
بستان که داشت پیرهن از پرنیان سبز | اکنون ز صوف زرد بپوشید طیلسان
بی سهم نسبت زردی و لرزید این چمن | خوردار کان چرخ مگر تیر بر کمان
صراف آب کرد زر مرد چو گهربا | عطار باد داد بنفشه بر عفران
دوشینه باز دختر رز با که سود است | کین برگهای زرش پرش رخت بوستان
بر روی آب باد از آن دام میکشد | کز برگ بیدهای زر بر شد آبدان

بنگر میوه‌های ملون که از کرم | رزاق میکشد ز پی اهل رزق خوان
خرمای تو ز نخل در فشنده همچنانک | قد بلند دلبر و لعل شکرفشان
انگور شده است که گوهرشناس صنع | بر رشته بست دامن گوهر بریسمان
انجیر تر ز شکر و شیرست و کودکان | طعمش همین و سورهٔ والتین روان
نارانشی است ساخته پیراهنی ز لعل | مانند حقهٔ زر و یاقوت در میان
سیب است همچو عارض سرخ و سپید یار | با خود بشکل غبغب شیرین دلستان
امرود کوزه‌ایست ز آب نبات پر | از کوزه هر چه هست همان میشود روان
نارنج بین که شاخ دوتا شد ز رنج او | گویی که شهر بست وطن کرده در کمان
به از چه وصف بهتر از آن است کو بهشت | هم رنگ پیدلانی و هم بوی دلبران
شفتالو همچو بوسه که شاهدان بهشت | گز آرزوی او بلب آید هزار جان
آلو جوزکی است که روی بود دشس | آب حیات در ظلماتی شود نهان
خوش فرصتی است جنبهٔ عشرت باغ زن | در وقت برگ ریز غنیمت بود در زان
نرگس بمهرجان تماشا رود ولیک | آمد بهار عیش مرا باد مهرجان
ای برگ چون درختم و آوان همچو برگ | ازنند با دو فرقت یاران مهربان
ای مرغ اگر بسوی بخارا گذر کنی | شهری که از نهیبت برش بهد پادشان

دار الامان مدرسه را از خام ده / رخ بر زمین نه و ز غم دهر جوی امان
اندر محیط خون در پس حمید دین / استاد به یاده نامهٔ اخلاص ما رسان
آن مفتیی که خامه اگر بر ورق نهد / نون والقلم ز محور کیوان کند جهان
گردند لال در نظرش مبدعان کون / گر از بدیع علم معانی کند بیان
در پیش او ازل با ابد اتحاد یافت / گر دست برد این کون کن فکان
عاجز شدست فکر من اندر صفات او / نقصان کمال را نکند حصر و اقتران
گر حال من نشسته بود در حضور او / ان الحبر علم و کان منز مفخر زمان
ختم المحققین شرف الدین محمد الملک / در فقر نهان نهایی مثلش به صد قران
همچون اساس کون مقیم است در سفر / همچون وجود عقل ز برکت خرده دان
آن سعی کرده است که شوان فریدان / وانجا رسیده است که شوان فزود دران
لب خشک از تعطش فیضش بمانده بحر / دل خسته از تطاول جودش نشیمکان
بر گو سلام و کرد صفوف نعال را / بنشان نیاب دیده و بر دیده مانشان
شرح غم فراق بپایان نمی رسد / بر کاغذ دور و به بدین کلک دو زبان
منصور اگر بدار تعلم بود دو نیم / افشان کلی و گرنه بند بر آستان
سرگشته همچو گرد دیگر دیار گرد / پیران راه را خبری پرس از آن جوان

القصه چون به قرب ملاقات اوری / گوای فراق تو به دلم خار و برنیان
ما ای برادر از غم هجر تو برآ درنم / بر گو خبر که حال تو چون است و بر چه سان
بنود تغیری و نباشد ملالتی / از دوستان دشمن و بیگان بدگمان
بر چرخ بین که دور بکرد دید یک قدم / گر تهیه بار در فرق فرقدان
گفتم بسوز دل بنویسم تحیتی / آتش بنی گرفت و در افتاد در بنان
یاران اختلاط و حریفان انبساط / گر یاد شان شود دل پر غصه شادمان
بعضی چو روح در تن و چون نور در بصر / بعضی چو دیده بر سر و مغز اندر استخوان
تفصیل و نام و کنیت القاب هر یکی / از کلک ناتوان تمامی نمی توان
خوانند بندگی و نیاز و دعای من / وین عذر بشنوند بالطاف بیکران
ناصر زبان دراز مکن کان زبانیست / یک نقطه جز زبان چو فزایی شود زیان
دل در تنور سینه ز غم چه شود کباب / دودی بدر همی رود از روزن دهان
یارب بآل عبد مناف و باهل ارض / یارب بانبی که بود افصح اللسان
یارب بدان فسون که کند مار را عصا / یارب بدان دمی که دهد مرده را روان

یارب به عقل و نفس و با جرام علو و سفل / کروبی و ملایک قدسی و انس و جان

یارب بذات تو که ز نقصان منزّه است
بستجمع الکمال و بالعفو مستعان

کین بنده را رسان سلامت بدان دیار
و انگه جمله سوی روضهٔ جنان

وله فی تحیت نامه

صبا تحیت بلبل بگلستان برسان
حدیث درد دل من بدوستان برسان

روان خویش بسوغات تو روان کردم
روان بخاک روان کرده‌ام روان برسان

بباد پای روان بر چو تنگ بستی زین
گران رکاب بگرد و سبک عنان برسان

نگار ور تو گر از تیزی آوری سستی
چو شیر ز سنبله و گه ز کهکشان برسان

قوی ضعیفم و نازک دل و ندارم صبر
بدان مکان سخن من هم این زمان برسان

دقیقهٔ ز رسوم ادب فرو مگذار
چنانکه شرط بلاغ است آنچنان برسان

وگر چنانک ندانی طریقهٔ ابلاغ
بدان طریق که من گویمت بیان برسان

چو عزم کوی دل آرام داری از اول
بباغ بگذر و پیغام دوستان برسان

بگوش گل سخنی از زبان سوسن گو
بدست سرو پیامی ز ارغوان برسان

سلام من چو رسانیدی ز شعر من بیتی
بعندلیب غزل گوی مدح خوان برسان

بشیر ابر دهانرا بشوی چون غنچه
سلام سرو صنوبر بدان دهان

حکایت ز رخسار زیبا پیش برد
حدیث جزع بدان لعل درفشان برسان

همین که زاری بلبل بگل رسانیدی
حدیث نالهٔ قمری بصیمران برسان

بمدح غنچه چو بلبل هزار دستان شو
پیام لاله چو سوسن بده زبان برسان

ز بوی سنبل و گل تحفهٔ بدست آور
بهر کجا که رهی شمهٔ ازان برسان

تو خود قبولی اگر پیش او شوی مقبول
بنام ناصر خطی بدان نشان برسان

بگوش یار که لالای او بود لولوی
ز بحر شعر رهی دُر بارمغان برسان

بچشم او که بود خوش ز عین بیماری
اگر توان صفت چشم ناتوان برسان

ز خواب ناز نکن مست فتنه را بیدار
بحاجبش سخن از گوشهٔ نهان برسان

من از دهان و میانش چه یاد دارم
بهر کدام که باشد ازین میان برسان

خطش چو دود بر آمد ز آتش رخسار
ز خط او سوی من سورة الدخان برسان

بار معانی چشم رمد گرفتهٔ من
ذرور اگر نبود خاک آستان برسان

چو گرد بر سر راهم مرا سبک براه
وگر غبار بخیز دبکاروان برسان

وگر مجال نداری مرا بجا بگذار
بجای من سخن بدوستان برسان

ز دست دوست بهر شهر داستان شده‌ام
بدوستان سخن من بداستان برسان

سلام من بخارا سحرگهی ارشام / ازین کران جهان تا بدان کران برسان

حدیث من که چو خورشید عالمی بگرفت / ز قیروان جهان تا به قیروان برسان

توان همای همایون که نامه اش نام است / چو بخت نیک بدان دولت آشیان برسان

زمین بوس و سلام من از زبان نثار / به صدر بدر به صدر کامران برسان

خدایگان افاضل جو داد فضل دهد / سلام بنده بنزد خدایگان برسان

حمید ملت و دین چون محیط از عطاست / ترشح قلم او بانس و جان برسان

بخوی و صرف بکن عمر بر سبیل خبر / معانی که بدیع است ازین روان برسان

گرار مکانت او در مکان او نرسی / گذر ز حد مکان و به لامکان برسان

ز رای روشن او ذره بعاریه خواست / برای نور ره آورد نیران برسان

بحال من که خطش خال عارض خود ساخت / ز حال من خبری خوشتر از جنان برسان

حدیث من که ز غیب آمدست بی غیبت / برای عرض بدان رای غیب دان برسان

ز بحر ز هستی گر رسید بدر تبسم / بگوش جان گهر نظم من روان برسان

ز معنت ابا پیغام آن برادر کوی / ز عقل پر سلامی بدان جوان برسان

تو تسلی که من از مهر میکنم ارسال / تو سر بسر بیاران مهربان برسان

غم فراق اگر صد بود یکی بگشای / امید وصل بدلهای شادمان برسان

حدیث شوق مگو جز بپیش مشتاقان / بگویت که صداعی بانس و آن برسان

دعای من همه ره همره تو خواهد بود / حدیث روشن گرم از سر زبان برسان

زبان دراز مکن همچو تیغ و شمع صفت / برو بخیر و سلامت سلام شان برسان

برآر دست و بگو یارب اهل ایمان را / ز لطف شامل خود نامه امان برسان

طفیل جمع من خسته پریشان را / شفای جمع ز جمعیت روان برسان

بهم چنو که خواهم مراد خود پنهان / مرا بجمله غم پایان بجان و مان برسان

وله طاب ثراه
وجعل الجنة مثواه

صباح عید و نسیم بهار جان پرور / دو قاصدند که از روضه میدهند خبر

به صبح عید خوش آید شراب بر رخ گل / علی الخصوص که باشد نگار پیش نظر

چمن شدست بآرایش بدان گل رخسار / ز بهر عید بیاراسته ز زر و زیور

بزیر سایه سروست بجای چنار / چو در نگار سر دست یار سیمین بر

صراحی است مگر غنچه پری گلگون / بنفشه ساقی سرمست و لاله چون ساغر

نهاده بر رخ لاله ز ابر قطره آب / بران مثال که در برج آتشی اختر

بهر طرف که مغنی بر آورد آواز / ادا کند همه آن پرده صوت مرغ سحر

کسی که در رمضان زاید ضروری بود
کشاد روزه ز رسمی بباده احمر

ز سجده آنکه سر خویش برنیاوردی
کنون ز باده پرستی نمی برارد سر

بهار و عید غنیمت بود ولیک چه سود
که من غریب ز شهرم بعیدم از دلبر

نماز شام غریبان شکسته دل بودم
نهاده بر فلک خشک روی دیده تر

هلال عید نمود از کرانه گردون
چنانکه ابروی خوبان ز گوشه چادر

ز روشنی و صفا همچو عیب شیرین
ولی که چون قد قمرها دو خم و لاغر

مگر که زینگی شاه از برای زیب عید
ز گوش هوش در آویخت حلقه از زر

درست گفتی نیمی ز خاتم شاه است
تمام گفتی نعل سمند فخر بشر

ابو المعالی عالی که اهل عالم را
بر دستی و مردی است نایب حیدر

حسین حلق حسن خلق مرتضی دانش
که سرخ گشت ز روی آل پیغامبر

بلند مرتبه خورشید مشتری طالع
که پیش او چو غلامان فلک ببست کمر

غبار بدعت اگر تیره کرد چهره دین
بآب تیغ فرو شست و پاک کرد هر

ز لطف او بزمین مور را برآید بال
ز کین او بهوا مرغ را بریزد پر

دران زمان که زند تیغ کینه بر گردون
ز بیم او مه و خورشید افکنند سپر

ز ابر دست تو دریا فتاده در لرزه
ز بحر جود تو کان از فسرده خون جگر

بدان خدا که بخورداد شاهی انجم
ز بعد نامه گردون قضا نهد مهر

بخطبه‌ای که بنام تو خطبه برخوانند
که هست منصب شاهی بذات تو درخور

ترا ز ملکت توران سفر از آن افتاد
که از تو دیده ایرانیان شود انور

بسی کمال ترا زین سفر شود حاصل
هلال بدر نگردد دگر نمی سفر

بصبح و شام همین میکند دعا صابر
که سوی ملک خود آیی بلطف خود در بر

وله تغمده الله بغفرانه

نشست خسرو گردون ببارگاه حمل
بنام نامیه منشور داد بهر عمل

کنون بسوی مزاج جهان بباید دید
که گشت سوی مزاجش باعتدال بدل

چنان بهر طرفی جوی سبزه رست بباغ
که می کشند بزنگار بر ورق جدول

ز عشق گل بدل لاله داغهای سیاه
چنانکه عنبر سارا در آتش منقل

ز برگ بید قبا دست سایه بر سر گل
بشکل خنجر بهرام بر گلوی حمل

چراست ز نسوا تا درو اثر نکند
شکوفه مالد بر روی خویشتن صندل

چنانکه خنجر عارض بخون خضاب شود
ز رنگ لاله و گل سرخ گشت تیغ جبل

نشسته بر سر هر شاخ بلبلی کوپا
چو عالمان مجادل بوقت بحث جدل

عروس باغ پر از لاله‌های رنگارنگ / مثال حور بهشت است در میان حلل
دریده غنچه گریبان برقص آمده سرو / چنار دست زده گفته مرغ صوت و غزل
خوش است طرف چمن خاصه با گل آمده / که بوی سنبل او برد از دماغ خلل
چو معلم و واعظ بحر معنی و چنگ / که بر دور است ادا میکند قول و غزل
صبا ز خاک در شاه کحل میسازد / بچشم نرگس بیمار می‌شود اکحل
زبان سوسن آزاد اگرچه طولی داشت / دعای عمر شهنشاه گفت و شد اطول
خدایگان سلاطین شرق و مغرب / معز دولت و دین شاه اعلم اعدل
ملک حسین حسن خلق شاه دوده گرت / که روشن است ز رایش جهان علم و عمل
مجاهدی که اگر بانگ بر زمانه زند / چو موش مرده کند شیر چرخ ترک حمل
نبود سایلی در ملک او وگر هم بود / جناب دولته قال خذ و الا سل
زهی رسیده بجایی کمال دانش او / که از ازل بابد پیوند از ابد بازل
بحق آنکه جز او نیست اول و آخر / که هست ذات تو مقصود آخر و اول
بطوع طایر دولت مطیع خدمت تست / کجا رود چو مگس او فتد بدام عسل
بلطف و عنف تو بازبسته راحت و رنج / فراغت است جهان را ز مشتری و زحل
حدیث رستم دستان شده است افسانه / ز ضرب تیغ تو اکنون همی زنند مثل

مدیح غیر تو در خاطرم نمی‌آید / حریم کعبه نشاید مقام لات و هبل
بسمع شاه جهان یک دو حرف خواهم گفت / ولی ز بیم ملالت ملخص و مجمل
ز اوستاد من این نکته یاد دارم / که زینهار سخن را بکار دار و محل
مراز شعر غرض مدح تست ار چه / بنسبت سخن شعر صنعتیست اقل
ز بحر شعر کران قطره‌ای نه جویم / طهارتی نتوان کرد از آب مستعمل
نظام کار جهان چون ز تست می‌خواهم / که کار بنده نماند مبتر و مهمل
همیشه تا بحروف جمل کنند حساب / حساب عمر تو بادا فزون ز حرف جمل
دو میوه گل دولت ببوستان وجود / همیشه تازه بلطف خدای عز و جل

وله طاب ثراه
جعل الجنة مثواه

ای آفتاب حسن بدوران روزگار / چون مه برآمده ز گریبان روزگار
یکبار چو غنچه پرده ز رویت که کس ندید / یک گل برنگ تو ز گلستان روزگار
بنشین بر آب چشمه چشم که بر نخاست / سروی بقامت تو ز بستان روزگار
یک دانه همچو خال تو ایام برنداشت / هرچند گشت سنبله دهقان روزگار
چوگان زلف و گوی زنخدان تو ربود / ای گوی حسن برده ز میدان روزگار

دستی زنم چو صبح و برآرم دمی چو خور
چون بشنوی بپای صبر بدامان روزگار

بشکست از نو کرشمه بازار آفتاب
بر بست آسمان در دوکان روزگار

با عاشقان چرا ستم از حد همی برد
مارا بس است جور فراوان روزگار

پایم ببست رشته حرمان روزگار
دستم شکست پنجه پیچان روزگار

در مصر ملک حیف بود دیگران عزیز
یوسف بمانده خوار بزندان روزگار

در چاه آرزو بشب آن فتاده ام
کازرده ام ز صحبت اخوان روزگار

خون میدهد بجای می از سر حقه شفق
چرخ سیاه کاسه برین خوان روزگار

صد سوز در سرم ز چه افتاد همچو تنور
دستی بزده ام بنمکدان روزگار

قرص شکسته را بکند بر بهی درست
دندان من بدیده لب نان روزگار

دایم حمل قرار در آتش گرفته است
این دیده ام بتیغ بریان روزگار

در بیشه فلک چو اسد میکنم شکار
سگ شیر شد چو گربه در انبان روزگار

ناصر ز روزگار شکایت چه میکنی
چون هیچ حکم نیست بفرمان روزگار

بگذار هفت پرده خرگه سرای دهر
بگذر ز چار گوشه ارکان روزگار

گر نیست گرد عارضه در دیده سپهر
ور نیست گرد حادثه در جان روزگار

این باد چیست آه و دم سرد آسمان
وین ابر چیست دیده گریان روزگار

چون مرغ خوش نوا شده ام از پی ظفر
برگو حکایتی ز سلیمان روزگار

شاه جهان محمد غازی که زآسمان
آمد بدو خطاب که سلطان روزگار

تا نه رواق گنبد فیروزه بسته اند
ماهی چو او نتافت در ایوان روزگار

ثعبان نیزه در ید بیضای او خورد
چون دید گفت موسی عمران روزگار

چرخش چو داد منصب افراسیاب گفت
باز آمد است رستم دستان روزگار

آن سلطنت پناه که چون ملک ایمن است
در سایه عنایت خاقان روزگار

سلطان معز الدین که غبار سمند او
شد توتیای دیده اعیان روزگار

از نوک تیغ قهر و سر کلک لطف اوست
درد دل زمانه و درمان روزگار

با عدل او عمارت عالم همی کنند
معمور گشته خانه ویران روزگار

کمتر غلام هندوی او از مفاخرت
بنهاد پای بر سر کیوان روزگار

ای شاه شاهزاده پشت چنین بدر
بشکن سر زمانه و دندان روزگار

ای شهسوار بر سر میدان ربوده
گوی سپهر در خم چوگان روزگار

چون هیچ نکته پیش ضمیرت نهفته نیست
دانسته تو ظاهر و پنهان روزگار

مردم بخواب و دولت بیدار تو مدام
شب تا بروز گشته نگهبان روزگار

چون بر براق برق عزیمت شوی سوار
دریاب تا چه رفت ز دوران روزگار

شاها تویی محمد ثانی بخلق و نام
من بنده در مدیح تو سحبان روزگار

بودم ز مدح تست وگرنه زبان بود
بعد سخن بقیمت ارزان روزگار

خود را بنظم و نثر پدیدار کرده اند
آنها که بوده اند سخن دان روزگار

من هم بنام شاه جهان یک دو سه بیت
بنوشته ام بدفتر و دیوان روزگار

تا حکم چرخ غره همی باید از هلال
بادا نشان حکم تو بر ران روزگار

پایان مباد عمر ترا تا شوی محیط
بر ابتدای عالم و پایان روزگار

ولـه

سپهری که قضا همچو انگشتری
فلک را ز یاقوت سازد نگین

یکی دانه یاقوت گردد پدید
که پنهان شود سلک در ثمین

چو اسکندر آیینه روشن کند
شود رو بر ز اسعادت قرین

بهزیمت شود لشکر زنگبار
چو خنجر برارد شهنشاه دین

چو شمشیر بردارد افراسیاب
ببرد سپهر هندوان را کمین

بمذهب شود فتنه لاشورد
چو گردد فروزنده مهر مبین

عجب نقش بندست نقاش صنع
که بر دست و کلکش هزار آفرین

خوشا صبح دم گر نسیم بهار
زمین مشکبو شد هوا عنبرین

بحر نامه آورد پیک صبا
ز یاران مخلص من الصالحین

تو گفتی در رحمتی باز شد
سوی کور عاصی ز خلد برین

تو گفتی که انا فتحنا ز حق
به پیغامبر آورد روح الامین

سوادش ز شیرینی و نازکی
چو پای مگس رفته بر انگبین

همین بود آن نامه نامدار
بخط دل آویز و لفظ متین

که ما همچو ایام هجران تست
تو چون غنچه دامن ز ما درمچین

در آتش نشستیم ما از غمش
که نی یار داری و نی هم نشین

کسان رنج دیدند و پخته شدند
تو چون سوختی رنج دیگر ببین

فرو مانده ام عاجز اندر جواب
که نه پای دارم نه تاب و نه زین

غباری شدم تا بدانجا برد
مرا باد الطاف سردار دین

سر سروران اوحد الدین که ملک
ازو هم امان دارد و هم امین

همی پی خورد بحر و کان مثل او
که هم کان یسارست هم یم یمین

غباری که نعل سمندش کند
بود سرمه چشم حوران عین

زهی صفدری کاب شمشیر تو
بشوید غبار گمان از یقین

اگر آسمان از تکبر کمر
ز بالای سر افکنی بر زمین

از آنست روشن رخ آفتاب
که بر خاک پای تو مالد جبین

بدور تو شاید که آهو بره
خورد شیر پستان شیر عرین

چو عدلت شبانی کند جنگ گرگ
بذرد دگر بره را پوستین

چو انصاف تو پاسبانی کند
نه دزدد صبا نکهت از یاسمین

چو رای تو امنست بالا کند
بر و حصن گردون نگردد حصین

کفت گر شود ضامن رزق خلق
نماند زر و لعل در کان دفین

سپهر تا شهور و سنین از حساب
بود قسط آلاف و حصر مئین

ترا باد چندان بقا در جهان
که فاضل بود از شهور و سنین

و له ایضاً

بتوفیق یزدان و یاری طالع
گزیدم سفر از دیار و مواضع

شبی از طلوع سحر دور مانده
کواکب بمانده برآمد ز مطالع

یکی در مسیر و دگر در تحیر
یکی مستقیم و دگر گشته راجع

ثوابت فروزان برایوان ثامن
چراغ زحل تیره بر بام سابع

طلب کردم از نور انجم هدایت
چو اصحاب بدعت ز اهل شرایع

شبی تیره مانند کفر و ضلالت
رهی راست در پیش و چون شرع شایع

وداع وطن گاه مألوف کردم
بجانم رسید از وداعش ودایع

همه رخت از چشم من سیل سایل
همی جست از آه من برق لامع

نه یک کس که گیرد بجز اشک دامن
نه یک تن گرایم بجز ضعف مانع

مرا نکته که بر سنام نجایح
تو گیتی عطارد شد از اوج طالع

بیابان نوردی اقالیم گردی
بهنگام سرعت چو اعصار سارع

بشب خوابش همچو اقطاب قائم
برگ گیاهی چو ابدال قانع

جهان در نظر مجمی شکل مودح
که در پیش تب بر همی گشته راکع

پری چهرگان در زوایای محمل
چو خلوت نشینان بکنج صوامع

چو به هر کسی راهبر برج مقصد
ترا سایه همت برجیس طالع

غیاث دول غوث دین شیخ ملت
که اوضاع لطف و کرم راست واضع

پناه ملک خواجه شیخ آنکه حکمش
چو تیغ است بر فرق بدخواه قاطع

بشمشیر لا ازلی فتح الا
چو تیر خدا ما سوی راست قامع

خلف بهتر از وی نیاید سلف را | که چون شافعی آستان را است شافع
چو کرد بازار اقبال او دُر | سعادت ور امشری گشته بایع
اگر قطره‌ای از لطفش بیابند | مضیق دل کان شود بحر واسع
و گر آتش قهر او را ببینند | شود آهن از بیم چون آب مایع
کفش بیت معمور را بود دعائم | درش سقف مرفوع را گشته رافع
زمی رفته صیت تو چون صور محشر | مقیمان آفاق را در مسامع
وجود تو در عرصهٔ ربع مسکون | بماند خورشید بر چرخ رابع
اگر عقد انعام عام تو گیرند | ز هم بگسلد عقدهای اصابع
منور ز رای تو جرم کواکب | لطیف از مزاج تو جسم طبایع
معطر ز عود سعودت مجالس | منور ز شمع حضورت مجامع
قضا از قدر هر چه دارد دفینه | شود از ضمیر منیر تو شایع
گل مکرمت در ریاض زمانه | بود از نهال وجود تو طالع
حمل را اگر دون بر دهر طعمه | نکس وار از خوان تو بیش راجع
در آفاق شد همچو خورشید روشن | که قدر تو مشبوع حجت ساطع
چو من سعی الناس خیر الاناست | تو خیر الاناسی بخیر الانافع

بلاهای آنگه ز ما زابه عالم | بحرمت عالیت مشت دافع
ز نظمت که سلک جواهر لطافت | پر از دُر گوهر شود سمع سامع
چو قرآن مقالات تو در فصاحت | کمالات مجموع را گشته جامع
مقدم ز سحر است اقرب به معجز | سخنهای مصنوع تو ار صنایع
بمعنی و صورت بدیع الکمالست | بیان معانی تو در بدایع
کسی را که دارد ز تو فکر دوری | خیالیست باطل خیالیست ضایع
… تا بر وشت خضرا گردون | بعینه عزاله غزالیست راتع
غزلخوان ایوان تو باد در بزم | بسماع تو چون دور گردون [illegible]
دعای تو ناصر بگوید منقطع | که خوشتر از این نیست حسن مقاطع

وله فی مدحه

گر من تقرب جستمی روی تو جستمی | یکشب ز قید زلف تو چون باد رستمی
بر کشتمی چو قطره پهلو همه جهان | در آب و خاک کوی وصل تو جستمی
قدم که بود چون الف اکنون شدست نون | باری بطرهٔ تو گرفتار رستمی
با آنکه همچو چشم تو رنجورم از خمار | خوش بودی اگر ز لعل تو مستمی

ناصر دوای درد خودی جست بجودی / از جود بر ستمی من اگر بی پرستیمی
ای کاشکی جو اسند من ارحت قطع شد / یک قطعه پیش صاحب اعظم فرستیمی

آن شمس دین کر بندی را پیش آفتاب
جون آسمان کمربند بخشش به بستیمی

ثانی بر چرخ که گر ز رمح تیغ اوست / حامی من شدی ز غم کلک رستیمی
روبین تن فلک را هر روز کرده کور / دو شاخ کلک او که بود تیز رستیمی
صدر از مهر رای تو گر یابمی نظر / ماه تو شکسته جو بدر در پستیمی
روشن شدی مجلس تو سور من جو شمع / از اشک سرخ اگر رخ شمعی نشستیمی
بر سدهٔ جمال تو گر بدمی محل / جون آسمان رفیع نه جون خاک پستیمی
بر شکلهٔ فلک اگرم دست رس بدی / سر رشتهٔ تسلسل گردون گسستیمی
لا موتیم بجان و تنم نیست التماس / تا طوطی و قفس همه در هم شکستیمی
از تیر نالهٔ زهرهٔ زهره درآمدی / وز نالهٔ دعا دل گردون بخستیمی
می یافتم ز مردم خود بی نظر اگر / جون زر زروی ور یا بحت نشستیمی
دست زمانه بر سر من سایه داشتی / گر جون زمانه خیره سر و چیره دستیمی
بگرفته ام ز افضل دین بیت عاریت / گر بیت خویش داشتمی خوش نشستیمی

امروز شوخ چشمان آسوده خاطرند / من شوخ چشم منیم اگاش هستیمی
تیر دعای تو بنشانه رسانده ام / در پی نشان رسیدمی اگر باک جستیمی

وله فی مدحه

سحر ز خون دل شب بریخت می در جام / برآورد از افق ساغر آفتاب مدام
میی که زهرهٔ چرخ ارد از نشاط و طرب / منور ز پیش بیاور ده شیشهٔ بسام
نی که لعل شود مغز استخوان حریف / منور از دهن جام زر رقیقه کام
بیار زمزم و بزن بربط و بیاور نقل / بسوز عود بده شکر و بیاور جام
اگر ز بخت جوان در برت رفیعی هست / ز بیر چنگ طلب کن حریف ور سم مقام
بسخت روی دف بین که از کف مطرب / طپانچه میخورد و کم نمیکند ابرام
درون کشتی زرین جام بحر عقیق / ملیح شکلی اندام او سیم اندام
برو بکعبهٔ دیر از برای زمزم خم / بجو صفا بجز از محرمان بیت حرام
جهان بریز ز مستی تو دره بر سر ده / که هیچ نوع ندانی حلال را ز حرام
ز ساقیان سقاهم بنوش جام طهور / بیاد مفخر آفاق افتخار انام
خدایگان سلاطین دور اسکندر / که آسمان جلال است و آفتاب کرام

زحل محل قدرا مقتدا رعا دل دل قمر مقارنه ام مبین نامی نام
بدیده روی خرد و کمال او افکار بزده راه رسوم جلال او اوهام
زمین بچرخ در آمد چو عزم او جنبید فلک زمین شد چو حزم او گرفت آرام
اگرچه توسن و بندست کره گردون بزیر ران مرادش خمول گردد رام
بجنگ چرخ اگر زین چو ماه بر بندت شه نجوم ببوسد رکاب او چو غلام
به پیش دست و دلش چو دکان و بخشش بحر چو ذره ایست ز مهر و چو قطره ز غمام
زهی عظیم وجودی که آسمان پشت قیام کرد بتعظیم تا بر و قیام
در استتاره تا دست عقل کل صد بار که صدر سدره کدامست و سده تو کدام
دقیقه که قضا را نهفته با قدرست بدقت نظرش فرع کرده ابهام
چنان بدور تو طبع زمانه آسوده است که نیست پای و کل زحمت خار و کلام
چنان عدالت تو کام هر ضعیف دهد که شیر شیر خورد پیر آهوی اکام
در آن زمان که زمین گرد آسمان گرد ز درع و خود بود خاک چرخ مینافام
چو رای حرب کند از دهای رایت او حسود را دل و زهره فرو چکد ز مسام
شود بلند از آن آب رنگ آتش فعل بجرد دست تو همچون نهنگ خون آشام
ز آشیان کفت پرد عقاب سپهر برد سوی حسود تو از اجل پیغام

اگر چو ماهی در بحر خون گریزد خصم ز سهم شست تو بر روی زره شود چون دام
بخوان معرکه که از خون و شخص بدخواهت بوحش و طیر رسید تا ابد شراب و طعام
براق برق سیرت چو از سپهر گذشت نشان نعل سم اوست منات لجرام
چو عقده ذنبا و زجوز سر زده آید
ز حد جنبش اگر در بحر بر انگیزند چو آفتاب رسد نیم روز زار شام
بنور رای گرفتی چو مهر عالم را چه حاجتست که شمشیر بر کشی ز نیام
همه عظام سلف سر ز خاک بر دارند نسیم خلق تو گر بشنود در میم عظام
جهان پناها تصدیع بنده مخصوص بر آستان تو خاص است از غنایب عام
بحال بنده فتور بست حالیا چو اسم که همچو نظم من از لطف تو رسد نظام
علوی شعر من از نام عالی تست نه از تکلف تجنیس و زینت ابهام
همیشه تا فلک مستدیر و شام و سحر بشکل دایره گرد میان نور و ظلام
شب زمانه ز رایت سبز باد چو روز بزیر زین مراد تو ابلق ایام
تو از مکارم اخلاق حافظ ما صبر معین و ناصر تو ذو الجلال و الاکرام

وله

صبا آراست از گل بوستان را / صلای عیش در ده دوستان را
ز صوت مرغ بشنو ارغنون را / ز جام لاله در کش ارغوان را
می چون گل ستان از دست ساقی / که رنگ و بوی بخشد گلستان را
بسا عنبر در چمن شد گل که خوبان / جبین کردند گشت بوستان را
سر شاهیست نرگس را که بازی / که بر سر می نهد تاج کیان را
مرا حیرت همه از دست بید است / که چون بید بردارد سنان را
چه بد بردم صبا از صحبت گل / وفا پیداست چندانی جهان را
سپهر ساکن شد و صافی که از سیر / غباری بر دلست آب روان را
بخاصیت بهشت آرد دی بهشت / که در پیری جوان سازد جهان را
دل غنچه فرح از زعفران برد / که گل از خنده بگشاید دهان را
زبیران در جوانی چون شبی برد / همین باشد نشان بخت جوان را
ز دایه صیقل رای منیرش / ز مرآت بنفش زنگ کان را
زحل را گر محل بخشد بهرام / قرین سعد گرداند قران را
چنان دست ضعیف نرگس گوی / که موری بشکند شیر ژیان را
زهی در دور انصاف تو گردون / باتش سوخته تیر و کمان را

سحاب دست فیاض تو دارد / سخای کان نیابد بحر و کان را
چسود دیت را چو سر بر تن گرانست / سبک بردار ازو بار گران را
زبان ناصر از دست زبانست / از آن زو گوش میدارد زبان را
نه هر ساعت بهر کس میتوان گفت / حدیث ضعف حال ناتوان را
عجب مانع از آن شد که گوید / بر پیش دوستی این داستان را
چو شد آب روی از بهر نان ریخت / بآن پی می باید خورد نان را
همی تا عالم فانی بنا داد / بقای جاودانی انس و جان را
تو جان عالمی ایزد بپاناد / به عمر تو بقای جاودان را

ولی فی مدح سلطان الاعظم اسکندر خان

بر جناب سبز بوجه چمن / سبکدشتان سوار قلب شکن
پیش دندانش ارز دندان / حلقه در گوش بود در عدن
باد خاک رهش بر بستان برد / خوشتن را بیاد داد سمن
بوی خلقت بگل برسید / چاک میزد چو غنچه پیراهن
بود تیغش چو دولت او تیز / بود اسپش چو بخت من توسن

همچنان در رکاب او رفتم / تا بدو خوش درآمدم بسخن
گفتمش عازم کجا شده‌ای / ماه رویا بمن بگو روشن
گفت سلطان سوار خواهد شد / با سعادت بطالع ایمن
دوستکام و مظفر و منصور / قاصر و کامیاب بر دشمن
میروم بهر تهنیت آن بر / که توام همرهی کنی با من
بودم القصه همرهش همه راه / تا زمین بوس شهریار زمن

پادشاه زمانه اسکندر / که کمی بنده‌اش بود بهمن

آنکه از بوی گلشن خلقش / بشکفد لاله در مه بهمن
قدر او چون ستاره اوج نشین / قهر او چون زمانه مرد افکن
کوه را از صلابت تیغش / میرود آب چشمه تا دامن
دشمنش را که غرق حادثه باد / آب تیغش رسیده تا دامن
آب از سهم تیر بارانش / گه زره پوشد و گهی جوشن
کمترین بنده‌ات چو رستم زال / سر او را جدا کند از تن
ای که خورشید قصر قدر ترا / می درآید چو ذره از روزن

رستم چاه او برون آرد / دوستانش از چاه چون بیژن
ناله کوس او بیندازد / دشمنانش ز سوز در شیون
بر خزان از نتایج کرمش / باغ و بستان همیشه و مخزن
بر بهار از نتایج لطفش / خار و خار از گل شود گلشن
همچو گاو رسیده زر از عدلت / روید از خاک خوشه ارزن
گر سپاه زند همچو گوهر تیغ / دشمنان تو قلعه آهن
دست زر بخش تو برون آرد / همه را همچو گوهر از معدن
زهره گر ز موسیقی خبر دارد / مطرب بزم تست بربط زن
ماه گر نیکویی اثر دارد / ساقی دور تست سیم دقن
شهریارا چو بنده مسکین / یافت بر آستان تو مسکن
چه شود گر با آسمان گویی / که دل بنده را مشکن
دلم از قرب خدمت شاد است / گرچه در بعد مانده‌ام ز وطن
نشوم پای بند رشته چرخ / بنشستم تنگ چشم چون سوزن

هر شب از سوز عشق بیمارم / همچو شمع از دماغ خود روغن

بر یکی جرعه باده صافی | همچو دردی نشسته در بن دن
چنبر و تا سخن شود رنگین | جگرم خون شدست تا روین
لطف تو حافظ ایست ناصر را | حافظش باد ایزد ذو المن
تا بود شمع روشن مه را | هر شب از چرخ زرنگار لگن
با دحضمت زبان بریده چو شمع | بند بر پای در عذاب لگن

وله برد الله مضجعه

کعبتین روز و شب در طاس اخضر کرده اند | نعت مهر در دو شش خانه مششدر کرده اند
بو العجب مشعوبه از غیب می آید پدید | مختلف نقشی بهر صورت مصور کرده
تا دو شمع افروختند از مهر در صبح و شام | همچو پروانه فلک را آتشین پر کرده اند
بر در مشرق مه و خورشید در روز محاق | حلقه و سندان گردون گوی از زر کرده اند
شاه انجم را که او بر شیر پیکر دو سوار | باز در برج حمل قربان لاغر کرده
کارداران نمار کشت نورش رهنما | بساط خاک را از خلد خوشتر کرده اند
چون گل سوری ز مهد غنچه بیرون کرد سر | بر وی از باران نثار در و گوهر
که بتیغ برق فرق دور را بشکافتند | که بکوس رعد گوش دهر را کر کرده

سنبل عنبر بوی عود مشکین ساختند | چشم نرگس را بروی گل منور کرده اند
غنچه ظاهر سبز و باطن سرخ گویا خاربان | حقه پیروزه بر یاقوت احمر کرده اند
سبزه آلوده بخاک و گل گریبان کرده چاک | گوییا اموات روز حشر سر بر کرده
تا شود باد صبا در مجلس گل عطرسای | همچو هاون لاله را پر مشک و عنبر کرده
این همه بوی عبیر از غنچه می آید که دوش | اندرون او پر از آتش چو مجمر کرده اند
نقش بندان قوای نامیه طوبی بهم | سرو را با سدره و طوبی برابر کرده
در چمن ساز طرب را باده نوشان صبوح | غنچه گل را صراحی لاله ساغر کرده
دلبران حوروش بر پا دفد امر شبی | روی ساقی جنت و می آب کوثر
بلبلان بزم چمنی لعبتان رود زن | هر زمان بر روی گل آهنگ دیگر
چنگیان چنگ گیسو تر کرده چنگ بها | پیر زالی را بر عنت پیک در بر کرده اند
بر تو روی معنی از پی او تار چنگ | صفحه خورشید پنداری که مسطر
را مبال الخل همچو اند در گوش رباب | در دهان او بجای زر شکر کرده اند
دف جو ماه چارده پیرامن او اختران | اقران با زهره خورشید پیکر کرده

مطربان خوش نوا اندر سپاهان عراق
این قصیده در مدیح شاه از بر کرده اند

ظل یزدان آفتاب سلطنت سلطان اویس / آنکه هفت اقلیم را بر وی مقرر کرده‌اند
رای او را آفتاب هر دو عالم خوانده‌اند / عدل او را سایبان هفت کشور کرده‌اند
دولت او را نظام چار عنصر داده‌اند / طالع او را دلیل هفت اختر کرده‌اند
آز را از خوان انعامش شکم پر یافتند / فقر را از فیض جود او توانگر کرده‌اند
حکم او را سروران در سر کردن می‌نهند / خاک پایش را ملک آن افسر کرده‌اند
سد سپند نه چرخ و چار ارکان کو ای گران / پادشاهی را بنام شاه محضر کرده
ناظری چون او نیامد بوستان دهر را / تا اساس طاق این فیروزه منظر کرده
ای جهانداری که از نعل سمندت روز و شب / تاجداران عالم خاک بر سر کرده
شیرمردان بر بساط معرکه همچو زنان / روز مردی بر سپر از بیم تو چادر کرده‌اند
آب از بیم سنان تو همی پوشد زره / غنچه را از بیم پیکان تو مغفر کرده‌اند
چون تو فرزندی نزاید از ابو العلوی هفت / نه پدر تا اتصال چار مادر کرده‌اند
تا که گرد موکب تو چشم انجم کحل یافت / موی او را شانه از چنگ غضنفر کرده
زنده پی آرند دشمن را غلط یابد مگر / شاهبازان همچنین صید کبوتر کرده
کلک ناصر را که از ثعبان موسی آیتی است / وقت انشای ثنایت سحر گستر کرده
دولت بر تو و بخت جوان با هم قرین / کین جوان و پیر عهدی نیک در خور کرده

وله فی مدح شیخ شهاب الدین اسمعیل ظلاله گوید

ای زلف و عارض تو بنام حور روز و شب / خورشید را ز روی تو گاهی عرق گهی تب
با روی تو اگر مه دعوی کند بخون چشم / از اوج آسمانش در کش بچاه نخشب
جستت بطاق ابرو پیوسته تیر در قوس / رخ در شکنج زلفت بگرفته به عقرب
سرو بلند قدت دارد بهر رخ خندان / شمشاد قامت تو از رشک تو نخ عقب
گفتم بپا زنایم در وعدهٔ وصالش / لعلش بخنده گفتا من جرب المجرب
یک نقطهٔ خال مشکین بر صفحهٔ عذارت / گویی که مصحف شد بر آفتاب کوکب
چون شمع از زبانم آتش بلند زبانه / هرگه که بر زبانم آید سخن از آن لب
خط تو همچو طوطی دارد شکر بمنقار / زلف تو همچو طاوس گیرد دمی بمخلب
خطی بخون جانم آورده است و خی / یارب خط غبارت هرگز مباد معرب
خونم مریز گز تو روزی دبیر شاهان / شاه شهنشه و الاء سلطان دین و مذهب

شیخ الشیوخ ملتان خواجهٔ معظم / کز اهل دین و دانش او را حسبست و نسب
والا شهاب ملت گز مهر جسم دیوان / اصلاح مملکت را آمد برین ملقب

در حضرت الٰهی در بارگاه شاهی — همچون فلک معلا همچون ملک مقرب

ای از نسیم خلقت جیب صبا معطر — وی از ریاض لطفت جرم هوا مطیب

صوفی مهر اگرچه عیار و صبح حربست — از نور خاطر او صافی شد و مهذب

هرچند پیر گردون رقاص و خرقه پوشست — از وی گرفت لوحی رویت چو طفل مکتب

جو آفتاب گردون بر خنگ چرخ بنشین — تا مه ز هلالت سازد نعل مرکب

گر ره گذر صبا را بر موکب تو باشد — عنبر کشد بدامان از گرد نعل اشهب

گشت از سخای ذاتی تسنیم پرور دائم — دریای خشک لب را تا دست تست مشرب

خصمت که گشت منکر قرب ترا قیا بزا — در بعد بعد افتاد از سیر نحس اکبر

صدر تو همچو جنت بگشاد باب رحمت — تا در نفس بمکارم شد نسخه مبوب

معذور دار صدرا را از لطف گر نسازد — نظم رسیده منظم کلک سخن مرتب

هرکس که همچو خامه سر بر خط تو بنهد — باشد بدور خذلان لعزای او مرکب

گر شوق پای بوست شد بی که تا صد شکر — هست از سپهر برتر هست ار سخن معذب

جون بر شعار مدحت طبعم شعور بابد — غالب شود در شعری ابیات شعر اغلب

ابرام از آن نمودم در حضرتت که بودند — خوشتر ازین خطابی هنر ز تو مخطب

تا طاق لاجوردی هر بامداد گردد — از عکس مهر تابان چون قبه مذهب

طاق سرای عمرت پیوسته باد عالی — چون قبه سپند از لطف و بخشش رب

وله فی مدحه

طراوتیست زمین را فزون ز فروردین — که هر زمان بخجلت آسمان ز روی زمین

ز لطف آب حیا گشت بر زمین غالب — چنانکه میچکدش از حیا عرق ز جبین

فلک ز قوس قزح بر هوا کشید کمان — هوا ز برق جهان بر جهان کشید کمین

حریر سبز چمن شد شکوفه را بستر — کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین

مرا ز آب خوش آید که میزند بر رود — ترانهای دلاویز و صوتهای حزین

درخت میوه که چون شاخ خشک برگ نداشت — چو برج ثور بر آورد زهره و پروین

چمن بهشت ز چرخ برین بسایه بید — خلاف نیست بر آنست چرخ برین

مثال نرگس رعنا بعینه گویی — که در چمن بتماشای لاله و نسرین

گذشته اند سحر که مخدرات بهشت — بمانده است در و چشم باز حور العین

نهاده لاله کله گوشه شیوه خسرو — گشاده غنچه دهن خوش بخنده شیرین

رسید چتر و انجم بخانه بهرام — زدند خیمه گل بر منازل جو بین

بوصف عارض گل بلبل غزل گو را — معانی و کلماتیست نازک و رنگین

بپرس چو نظم ثریا و ژاله چون شعری ات … که کرده اند دران نظم دلکشا تضمین

چنان چو من بنجمی با چنانه جای چو ی … اگر معاینه خواهی بهشت و ماء معین

چو باد زود ببوی گل و سمن بر خیز … چو شبنم سحری بر کنار سبزه نشین

بگو بلاله و نرگس بیا دهان در پیر … چنین روند لطیفان بباغ روز چنین

نه آنک پای غمی را چو غنچه در خرقه … نهان کنند و نشینند با دل پر چین

درآ چنین بپر وقتی ندانم آب حیا … گلست و در ابرو فکنده این همه چین

بنفشه دسته از آن میشود بمجلس باغ … که در بهار فرو میرود بخود غمگین

کلیم وار زبان عقده داشت سوسن را … گشاده کرد با چنان سحاب را تمکین

گدای ز فیض عطای تو در لباس خضر … گل چمن که بآب حیات گشت عجین

زمهد خاک نبات نبات را طلعت … بر آورد نبات نبات خلد برین

مجاز کرمت بر سحر در آویزد … بتاج لعل گل آویزهای در ثمین

سحاب داد جوابی جواب سوسن را … که من کیم آثار لطف شاه است این

منم گدای در بحر و بحر با همه فیض … گدای دست و دل پادشاه روی زمین

غیاث اهل ممالک مغیث ملک و ملل
عزیز مصر ممالک معز دولت و دین

قضا توان قدر قدرت ستاره سپاه … زمین وقار زمان سرعت فلک تمکین

پناه و پشت سلاطین ملک شیخ اویس
محیط بحر سبا رافتاب ابر امین

تهمتنی که بمیدان کین چو شیر علم … رود بحمله ز تهدرش بباد سپر عزین

وله فی قصیده الترجیع

عید خجسته از حرم یار می رسید … بوی زدل بخانه دلدار می رسید

برکیست یا خضر که بدولت سرای شاه … حق القدوم از پی زوار می رسید

لیکن بدان دلیل که عاشق لطف او … زانجا بجار گوشه افطار می رسید

رنجور راه بادیه را هم مراد … بر پای خسته و دل افکار می رسید

مهمانی خداست که ازاد و بنده را … در بار عام خلعت بسیار می رسید

سیدان غمنش چو بذاتی که در حضور … این غایب رسیدن دگر بار می رسید

از اتصال کعبه و غوغای قافله … پیغام حشر و وعده دیدار می رسید

عیدست عاشقان همه قربان جان کنید
دریای خون ز روی زمین بر روان کنید

روشن رخی که قبله بود اشتهای او — آزاد بنده‌ای که شود کعبه جای او
از زمزم آب خورده و چون آب در مقام — آسوده و حرم حرم متکای او
محراب چار رکن که دار الامان اوست — عرش مجید رشک برد از صفای او
آیینه که قبله روی خدانما است — خالق نموده روی خود اندر لقای او
حاجی خدا را نتواند به کعبه دید — در راه اگر خدای بود رهنمای او
آن کز سر نیاز درین راه پا نهاد — تاج سر ملایکه شد خاک پای او
اقبال اگر امیر نشد محرم حرم — کروبیان طواف کنند از برای او

آن مرتضی اعظم و مختار روزگار
کز رای اوست روشنی کار روزگار

او عین عالم است که چون عین بر سر است — چشم جهانیان بجمالش منور است
عادل ابو المعالی عالی که آسمان — با خاک راه در قدم او برابر است
با شوکت سکندر و اقبال یوسفی — با دانش سپهر و مردی ز حیدر است
آلوده نیست دامنش از خون صبح و شام — چون چرخ ازآنکه دامن او پاک گوهر است
کمتر اسیر بند کمند وی اژدهاست — کمتر شکار نوک خدنگش غضنفر است
ای سروری که از نظر و بخشش فلک — امروز هر مراد که خواهی میسر است

شمعیست مجلس تو که اندر هوای وی — پروانه وار مرغ خرد سوخته پر است

ای عید باز دیدن روی مبارکت
نوروز و اشکفته ز خوی مبارکت

شاها سعادت دو جهان در پناه تست — بخت از ملازمان در بارگاه تست
هر راه فتنهای چمن از آن چاک میشود — کو در حجاب مانده ز طرف کلاه تست
رنگی که هست بر رخ آیینهٔ فلک — عکس سواد پرچم و گرد سپاه تست
بی آب روی چرخ چو جاهیست سرنگون — آنجا که حد و مرتبهٔ آب و جاه تست
بدخواه اگر ز قهر تو در تاب شد چه باک — اقبال همچو فتح و ظفر نیکخواه تست
گر دعوی کمال کند چرخ خلق تو — طبع کریم و همت عالی گواه تست
گردون بگوشش ار نکند خطاب — کین کهکشان و سنبله در وجه کاه تست

ای عکس نعل اسب تو بر آسمان هلال
زان روی افتخار کند در جهان هلال

دولت ترا مزید و جهان بر مراد باد — جان حسود در غم و طبع تو شاد باد
هر تشنگی که با تو کند سرور جهان — از نقش کعبتین سعادت کشاد باد
در راستی چو نرد به پایان رسانده — اکنون حساب عمر تو هر دم زیاد باد

حزم تو در ثبات نگهبان خاک شد
عزم تو در شتاب عنان گیر باد

تو حاکمی و عدل و سخاوت از آن تست
کار تو بذل کردن و شغل تو داد باد

تو پادشاه مطلقی و هر کجا روی
فرمان تو ز خلق جهان انقیاد باد

هر جا ادا کنند مدیح ترا و یان
از نظم پاک ناصر و بزم تو یاد باد

جاوید باد عمر تو ای شهسوار ملک
تا از مدار عمر تو باشد مدار ملک

وله مدحه فی الربیع

صباح عید و روز نوبهار است
بهار و عید یارا وصل یار است

برسم عید خوبان چمن را
ز شاخ و برگ گل نقش و نگار است

خنک آب روان کز قد سروش
نگاری نازنینی در کنار است

بیا ساقی بیاور می که ما را
هنوز از بادهٔ دوشین خمار است

چنار از قامتت دارد هوایی
ز قدت باد در دست چنار است

چراغی در چمن افروخت لاله
ز رویت لاله را در دل چه نار است

بآزادی برآمد نام سوسن
که او کمتر غلام شهریار است

بنفشه

بنفشه چون خط دلبر برآمد
خطی خوش گرد روی گل درآمد

براق برق عزم آسمان کرد
قطار پیل چو برکش روان کرد

فلک دل گرم شد از مهر غنچه
هوا از ابر گل را سایبان کرد

بیا ساقی بده آبی که بر باد
نشاید گشت باغ و بوستان

بباغ ارغنون در کش ارانی
که عکسش ارغنون را ارغوان

سحر که با لب تو غنچه زد لاف
صبا برخاست خاکش در دهان

چو نرگس نوبت مستیست تا صبح
چو غنچه چند مستوری توان کرد

زبان شیرین شود از مدح خسرو
که مدح او زبان را کامران کرد

شهی کو ملک را گیتی ستان است
سپهی کآفاق را صاحب قران است

دهان غنچه خندان می نماید
رخش در پرده پنهان می نماید

سپر بر آب نیلوفر بینداخت
که باغ از غنچه پیکان می نماید

همه از گریهٔ ابر بهاری است
که چون گل برق خندانی

همه فریاد مرغ از دست سروست
که سر تا پای دستان می نماید

زعکس لاله در آیینه آب / خیال روی خوبان می‌نماید
بیا ساقی و دور کرم گردان / که دور چرخ گردان می‌نماید
شهنشه را اگر عزم سواریست / که اسب باد جولان می‌نماید

جلال دین و دولت شاه هوشنگ
که دستانست و رستم در صف جنگ

فلک قدری که دولت چاکر اوست / شهان را تاج و افسر گوهر اوست
سپهر کوکب اقبال هوشنگ / که دولت همچو افسر در سر اوست
بخوانم بزم او را باغ رضوان / که کوثر جرعه از ساغر اوست
حصاری ساخت رایش ز آهن و سنگ / که اسپش ز آب و خنجر اوست
بگویم رزم او را موقف حشر / که محشر یک بلوک از لشکر اوست
از آن گل رنگ و بوی دارد از لطف / که گل را رنگ و بو از دفتر اوست
از آن مه را نشانی هست از حسن / که با مه نور رای انور اوست

زهی دولت ز اقبالت جهان را
بروی چشم روشن آسمان را

بهر حکمی که در تدبیر باشد / بدان رای تو را تدبیر باشد

چو رایت برکشی در روز هیجا / تعالی الله چه دار و گیر باشد
بجانداری تو گردون کمر بست / که دایم با کمان و تیر باشد
ز عدل تو نماندست از تعدی / که آب از باد در زنجیر باشد
فلک در دست بخت تو زبون شد / جوانرا زور پیش از پیر باشد
چه سود ار گرفت از جان خود دل / که او را سینه دلگیر باشد
بکاهد خصم تو گر ماه گردد / بمیرد دشمنت گر پیر باشد

ز فر عدل تو عالم جنان شد
که عدل تو به عالم داستان شد

شها گردون بفرمان تو گردد / ستاره بهر دوران تو گردد
سعادت روی در روی تو آرد / نحوست گرد خصمان تو گردد
حمل اقبال از آن آید در این ماه / که روز عید قربان تو گردد
دگر بر ثور را نی تیغ گردون / مطیع تیغ بران تو گردد
بر آن شاهی که توقیع تو بیند / کمینه بنده فرمان تو گردد
شود ناهید مطرب را بی نظم / عطارد چون ثناخوان تو گردد
تحسین شعر ناصر همچو حسان / ز تحسین و ز احسان تو گردد

زبان مدح تو گوید کام یابد
ز القاب توانسی تو نام یابد

ترا از بخت و شاهی متکا باد — جناب تو جهان را ملتجا باد
ز بهر سوختن خصم تو خار است — چو گل پیراهن عمرش قبا باد
سعادت را اگر مرغ خانه نیست — بسوی گلشن جاهت هوا باد
درین موقع برای حسن مقطع — طریق داعی مخلص دعا باد
خدا چون از شب و روز تو راضیست — بکام دار شب و روزت خدا
همای عبید چون افکند سایه — همای او همایون بر شما باد

در مدح خواجه عبید الله گوید

چو یاد خط تو بگذشت بر زبان قلم — برفت آب نبات از لب و دهان قلم
شبی حکایت خط تو با قلم میرفت — برفت خواب من از گریه و فغان قلم
براستی خبری می دهد ز قامت تو — مثل شده است ز هر دست داستان قلم
چو ابن مقله چشم تو دید ابن هلال — خطت مثال بدارد بامتحان قلم
سواد خط تو را همچو نظم می خواند — زبان اشک درافشان درفشان قلم

مگر صحیفه روی تو لوح محفوظ است — که آشکار شد از خط او نهان قلم
جهانگشای چو کلک قدر بکاغذ شد — رسید حدیث تو با صاحب قران قلم
عطارد فلک مملکت عبید الله — که هست عاقله تیغ و داستان
در آن زمان که سپر که از خط بحر بر می کرد — نبود نی که کمر خدمت میان قلم
ز فرط بخشش تو خشک شد دهان دوات — بذکر خیر تو با رطب شد لسان قلم
مدار تیغ و قلم با کف کفایت تست — چو روی تیغ گهر دار شد زبان قلم
ز بحر هند سوی ارض روم در یکدم — رود بیان تو بر مرکب روان قلم
اگر نه واسطه سودای خط تو بودی — نیامدی بسوی روم کاروان قلم
بیک زبان چو ز دست تو بی زبان گردد — فصیح شد بزبان تو ترجمان قلم
بدور عدل تو سودای دور زبان داشت — سیاه گشت بیکبار خان و مان قلم
همای دست تو در زیر سایه دارد ملک — در آن زمان که نشینند بر آشیان
مثال حکم تو هر جا رسید فرمان داد — که هست بر دلش از دست تو نشان
چو چشم خصم سیاهی برآورد در حال — چو تیر گردد در دست تو سنان
رسید کار ز محنت بر استخوان عدو — ز ضرب تیغ بود ضرب استخوان
پناه دولت و وزارت که در حراست ملک — بود غلامش هندوی پاسبان

زهی رفیع جنابی که از مکانت قدر
بلند پایه از دست تو مکان قلم

بنای مردی و هستیش قوی تو اما شد
ضعیف خسته از رنج و ناتوان قلم

قلم چو حرف مدیح تو آورد بزبان
زمانه لوح ورق بست بارمغان قلم

بخط حکم تو چون تیغ سپر گرانی کرد
تیغ تیز سبک شد سپر گران قلم

مهندسی که ز بخت جوان و دولت پیر
گرفت مشق از و طفل لوح خوان قلم

قلم بدست تو چستان شدست و عالم را
گرفته تیغ بپهلوی پهلوان قلم

مثال لفظ صحیحش بحرف ننماید
اگرچه اجوف و معتل بود میان قلم

چو لوح گشت قلم از تو مخزن اسرار
بود این همه امید درکان قلم

قدوم موکب تو در جهان مبارک باد
که خرم است بدو طبع شادمان قلم

نکو شناسد رای تو صاحبا که نگردد
کسی ز اهل معانی چنین بیان قلم

از آن زمان که برفتی نبود حاصل من
بجز تکسر و پرگشتگی بیان قلم

طریق مدح تو پایان نداشت سوی دعا
باختصار به بجد رهی عنان قلم

مباد روی زمین از زمان تو خالی
بلوح روی زمین تا بود زمان قلم

وله فی مدحه

صبح روشن رخ نمود از پرده تاریک شام
آفتاب ملک بیرون آمد از ظل غمام

مملکت را گرچه نقصان بود چون مه در محاق
منت ایزد را که از مهر منور شد تمام

ماه اوج نصرت و خورشید گردون ظفر
سوی برج خویش آمد با هزاران احترام

داور اعظم محمد شاه کز بهر شرف
چنبر گردون رکاب او شود چون غلام

آنکه دارد تا ابد از لطف و تا بود ازل
چون علی جود و شجاعت چون محمد خلق نام

مهر جوزا منطقه بر جیش کیوان افتد
ماه انجم لشکر شب بر جم گردون خیام

بر فلک از برق تیغش برده او رنگ رنگ
بر سپهر از بیم تیر او شده بهرام رام

چاکرانش اشتر از آزار نعل نو کرده
بندگانش از مجره کرده اسپ را ستام

آستانش گر کیوان عقل نسبت کرد و دو
آسمان گفتا ندانم این کدامست آن کدام

از زمین چون نعل اسپ او بر انگیزد غبار
بر فلک جرم زحل را عنبرین گردد مشام

هر که اندر مدح غیر او کند سحر حلال
همچو سحر اندر شریعت خصلتی باشد حرام

ای سرافرازی که خاک پای تو در مرتبه
بر فرازد زروه افلاک می باید مقام

گر ز بحر دست تو فایض نگشتی قطره
خون فشاندی ابر بر جای لآلی از مشام

شیر آز از خوان تو گر ریزه یابد چو مور
سیر گردد تا ابد بیرون نیاید از کنام

داشت یکدم زنده اسکندر را آتش قهر تیغ
بود دایم خضر را آب لطف تو بکام

نعل یکانی شود پیکان زخون صفدران
پر دلان از زر شود رخسار همچو سیم خام

خار و خارا پوشد از خون بداندیش لباس
دیو و دد یابد ز اجزای حسودت طعام

در میان بحر خون بدخواه تو بی دست و پا
گر گریزد همچو ماهی درع او گردد چو دام

تیغ را در کار دشمن کن که اسایش نیابد
این یکی را در جهان وآن دگر را در نیام

گر شنیدی ضرب شمشیری که شد ضرب المثل
بازگشتی از صلابت رستم اندر صلب سام

ابلق ایام گو سر میکشد از توسنی
از تو رایض گشت اگرچه بود وحشی بدلگام

ملک بود اندر دهان شیر و کام اژدها
تو بر آوردی بمردی تا لذت بکام

گفتم شعری چو سلک در اگر داری بگوش
منتظم احوال کردم شعر مرا بد نظام

تا مرا روزی رسید از مهر تو نوری بدل
چون فلک گشتم میان موج خون در صبح و شام

هست الطاف شما در حق ما رسم قدیم
ماند همچون مملکت موروث ابای کرام

گر تو از عین عنایت برمن اندازی نظر
بندهٔ مخصوص گردد داخل انعام عام

تا عطای از سلف ماند کسی یادگار
تا میان خلق مشهور است اسلاف عظام

تو خلف باش از سلف جاوید در عز و شرف
هم مرادت مستقیم و هم سعادت مستدام

از دعای و جستم دیدم دولت دیدار تو
بر دعایت باد ختم شعر ناصر والسلام

وله فی مدحه

از صدق میزنیم مهرت چو صبح دم
ای آفتاب روشنی ده بصبحدم

چون شمع در هوای تو سرگشته گشته ام
خوئی ما مبین که بزرگیم در کرم

من بیش و کم ندانم و دانم که هر زمان
حسن تو و صبوری من هر دو بیش و کم

چشم من از مژه قلم موی می‌کند
از اشک سرخ بر رخ زردم کشید رقم

پر همچو گوی بر سر میدان عشق رفت
کردیم در طریق تو از فرق سر قدم

ای جان اگر تو از غم من شادمی شوی
گر جان من بلب رسد از غم ترا چه غم

میگویم آشکار که درمان من بیار
بیمار از طبیب از چه نهان کند الم

ساقی قوی ضعیفم و حالیست نیک بد
یکدم نماند عمر بیا ده یکدمم

ما را دوای دل نباشد بغیر دف
ما را غم کسی نزاید بجز نغم

ای مطرب از قصیدهٔ عیدی بمدح شاه
این بیت بر رباب ادا کن بزیر و بم

در شام عید بهر چه بیان صبحدم
گردون خم و شفق می و مه گشت جام جم

چون شاه چین سپاه بعزم برآمد گرم
آورد ماه یکشبه از اختران حشم

کلک قضا برسیم بر این لوح لاژورد
بنوشت نون که بوس بر آن دست آن قلم

چون قد من کمان وش و چون پشت من دوتا | چون زلف من بحلقه و چو ابروش بخم
گویی که زه در رمضان دف شکسته بود | یک نیمه ماند باقی و یک نیمه شد عدم
مانند نیم دانه در در میان آب | یا خود تمام زورق زر در میان یم
مخمور روی تیره ام خوب جام می بیار | روشن چو روز دولت شاه محتشم
خورشید ملک اعظم آفاق عز دین | ماه سپهان لشکر و شاه ملک خدم
سلطان شاه محمد ثانی بخلق نام | آن پیش از آفرینش واز کردگار کم
دارای نیک رای و فریدون جم جلال | کسری عدل گستر و خضر مسیح دم
گردد بچشم مور نهان از محقری | دایم ز بیم پنجه او شیر در اجم
تیغش همیشه تشنه بخون مخالف است | سوسن ندیده ام که خورد آب از بقم
ای نقد دولت تو بری از متی و این | وی جوهر کمال تو بیرون ز کیف و کم
ای خسروی که تیر چو بگشایی از کمان | اندر خیال خصم بدوزی دو صد هم
در دور عدل تو که فزون باد و کم مباد | از شیر شیر سیر خورد آهوی اکم
روزی که گرد کرد سپه روز را چو شب | آندم که میغ تیغ ببارد در سیل دم
نوک سنان گذار کند چرخ راز پشت | نعل سمند پای کند خاک را شکم
همچون موهی که بندازد دها بدوش | از طبل و نای رقص کنان پیکر علم

فتح از سوی یمین و دولت سوی یسار | گویند شاد باش و مخور زینهار غم
تو یکسواره تیغ برآری چو آفتاب | خیل عدو گریزد چون لشکر ظلم
شاها علو همت صاحب دلان طلب | تا بر سپهر بر ممالک نهی قدم
هر شاخ دوبنی که بگردون رسیده است | خورد بخشش آب ز سرچشمه همم
ناصر شود که خامه‌اش پیش ثنای تو | بر صفحه منور همی کشد رقم
او سر بپی نهد چو قلم بر خط حدود | کز فرق کرده است قدم بر قلم
گر نظم او بسمع قبول شما رسد | این در بی نظام شود سلک منتظم
تا هر بهار تازه شود عالم کهن | تا هر خزان ذبول پذیرد سرای نم
بخت جوان تو که ازو شد بنای ملک | پیوسته باد چون حرمان فارغ از هرم
روز تو عید باد و شب قدر تا ابد | در غصه دشمنان تو در ماتم و الم

ولە فی مدح لمولانا الاعظم شمس الدین

صبحدم مژده وصل تو همی داد صبا | عالم پیر همی یافت ازو عهد صبا
بلبل هادی پیر زمانه ملتمس او | منطق الطیر بنزدیک سلیمان ز سبا
روی بنما نظری منظری با ما کن | که مرا چهره زرد است ز راز روی شما

راست چون سرو نشین خوش بکنار چشمم راستی خوش نبود سرو روان جوی ما
چه عجب نقش دهان تو اگر پیدا نیست ذره در پرتو خورشید نبود پیدا
کوی تو کعبه جانست من از خون جگر می خورم آب ز سرچشمه حیوان بصفا
از خطا نافه چین پیش لبت دم زد مو بهانست براندازدش ازین فکر خطا
کفر را قصه همه از زلف تو گشتست دراز فتنه را کار همه از قد تو گیرد بالا
از جفای تو برانم که حمایت طلبم در پناه کرم و تربیت مولانا

صدر بر جلس محفل قطب ملی شمس الدین
آنکه نعمان جمالیست ز جمع علما

آنکه با عزت او تاب ندارد دانش وانکه با گوهر او آب ندارد دریا
عالم علم جهان عمل و جودی جود علم حلم و محیط کرم کان حیا
ماه را رؤیت او در شکند طرف کلاه چرخ را رفعت او چاک زند قبا
دوش در دفتر مدحش نظری میکردم تا برم پیش کش او بطریق شعرا
منهی غیب خبر داد که در ساعت سعد اختری کرد علو از افق عز و علا
غنچه در چمن دولت او نو بشکفت بخت گفت انبته الله نباتاً حسنا
ای که از مدرسه علم لدنی در علم هست در مدرسه علم آدم اعلی

هر که افعال پسندیده تو دید چه گفت آدمیست این که رسیدست بعلم اسما
پیش صیت تو بود شهرت بدخواه جهان که بساز مگس از نغمه نوای عنقا
قاضی چرخ بجان مشتری قدر تو شد نشدی تابع وجود هنرش این قدر و بها
حد مدح تو بانداز فکر ما نیست گر همه صنعت ما هست به شعر تنها
این قدر هست که تا قاضی اسلام شدی باز بشکست بنوک قلمت حکم قضا
هر که در علم اشارات بقانون تو دید از بلا هست نجات ز مرض یافت شفا
ای جوانمرد ز فرط کرمت نخل بخیل وی توانگر ز عموم نعمت خوص گدا
در پرده افلاک نهان شد هر سو ز احتساب تو که در پرده نبود پرده سرا
ابر از بحر گفت شد بر آید لیکن از گهرباری تو غرق عرق شد ز حیا
کان ز دست دل دریای تو خون در جگرست کوه بی نالد و آوازه بر آید به صدا
داور این خاکی چو زمین درشت تشنه افتاده و فیض کرمت یار عطش
گر شود بر سر من ابر عطایت باران پس که روید ز دل من گل و ریحان بهشت
ناصر از بیم ملال تو ز تطویل سخن به از آن نیست که آید بسوی ختم دعا

تا زمان لازم دورست ترا با دوران
تا بتا ممکن ذاتست ترا باد بقا

و له ایضاً السفریه

ای رفته و باز آمده از ارض مقدس / در حفظ خداوند تعالی و تقدس
ای خواجهٔ دریا دل خورشید عطایی / کز رای تو شد عرصهٔ آفاق مشمس
نام تو خلیلست و شود آتش نمرود / از خلق تو ریحان و گل و لاله و نرگس
روی زمی از فرط سخای تو محدب / پشت فلک از بار عطای تو مقوس
با سرعت عزم تو برابر نشود خصم / با باد صبا لاف دلیری نزند خس
در شرح و ثنای تو بود عاقله الکن / در وصف کمال تو شود ناطقه اخرس
ای کنگر قدر تو چرخی که حضیضش / از علو دهد اوج بنه طاق مقرنس
هر چند که ابرام بود باز نمایم / جز پیش کیان درد دل خود نبرد کس
گر کس نتابد نگرد همت هر عیب / آری چه عجب آفت سر شد پر کرکس
از نور چو اجرام بود زینت ناصر / آن به که نباشد بلباسات ملبس
آیینه که از آب و هوا رنگ نداد / او را نمد جامه به از جامهٔ اطلس
ارکان مربع چو صلیبست جهان را / زنهار مکن تکیه برین دیر مسدس
امانش تو آن داد که از قوت ترکیب / بکران سخن شد بزبان تو مخمس

اخوان تو باید که بدین قطعه توان گفت / تحسین من از جملهٔ اوراق معدس
زیبا درهمی گرچه رسیدست بر جای / لطفی کن و آنجا تو بجز یا درهی رس
امروز که از سادهٔ دلی بر وری سبز / روی چمن آورد خط از حبر مطوس
باغ طرب و مجلس تو با برگ و نوا باد / الطایر ما صوّت والصبح تنفس

در مدح امرای اعظم امیر
محمود خلد دولته گوید

ز زلف تو بخطا گر صبا برد نکهت چین / شود چو زلف تو بر باد بوی نافهٔ چین
شبی که بر سر کویت صبا بسر گردد / ز خاک بسجو بر زلف تو کند بالین
اگر نقاب ز رخ یاد بر بیندازی / بهیچ وجه بگرد دگان خلق یقین
حکایه از لب تو گر نگفتمی هرگز / نیامدی سخن اندر دهان من شیرین
حدیث مهر خود و کین تو اگر گویم / امیر عالم عادل ز تو ستاند کین
خدایگان بشر فخر آل پیغامبر / حسین خلق و حسن خلق مشتری آیین
پناه و پشت سلاطین دهر امیر محمود / که شد بنوبت عدلش کمال دولت و دین
ملک خصال فلک قدر مشتری طالع / زحل محل قدر قدرت قضا تمکین
شهاب نیزه بهرام تیغ قوس کمان / سپستان کوکب اکلیل تاج مهر نگین

یگانه‌ای که ز مشرق اگر برآرد تیغ — چو آفتاب بگیرد تمام روی زمین
بزرگ منزلت ابر دست دریا دل — بلند مرتبه کان یسار بحر یمین
زمانه گر به تمنا قرین او طلبد — نیاورد فلکش در هزار قرن قرین
مناسبیست ضمیر تو را احاطت ملک — که بر خزاین اسرار غیب گشت امین
ز سهم تیر تو در آب دیده بدخواهست — اگرچه گنج گهر بود شد بخاک دفین
جهان به عدل تو میران مملکت شد راست — که میل سوی کبوتر نمی‌کند شاهین
اگر تو ناوک خونریز بر فلک فکنی — شود بشکل سپر روی مهر و مه پرچین
ز آب تیغ تو عالم زلال کوثر یافت — که گشت عرصهٔ آفاق همچو خلد برین
سکندری و حصار تو آهنین سد است — که در مقابل او نیست حصن چرخ حصین
بسطح خندق او شکل ثابت و سیار — چنان نمود که در قعر بحر در ثمین
بر آستان تو ناصر تظلمی دارد — اگرچه نالهٔ او کی رسد بمعتمدین
پیاده ماند ز اسپ مراد طالع من — که در بساط جهان گشت روست چو فرزین
چو بنده مدح سرا است و چون تو ممدوحی — مناسبست چو مشک از زلال حصر عجین
کمال ذات تو از حد وصف بیرون است — ترا و نظم مرا نیست حاجت تحسین
ترا بقای ابد باد و در حمایت تو — بقای آنکه بگوید برین دعا آمین

چه حاجت است که من مدحت تو عرضه دهم — نوشته است بمدح شما خدا یاسین

و ایضاً له روح روحه

ایزد اساس قصر تو بر رفعت نهاد — بنیاد خاک بر سر باد و هوا نهاد
مارا چو دانه خرد کند آسیای چرخ — گو معنی دقیق درین آسیا نهاد
گرد از وجود قافله سوی عدم روان — آنکه زمام جمله بدست قضا نهاد
دیوانه کرد نفس و هوا را قضای او — دل را چو شیشه در کف نفس و هوا نهاد
هر دل که تیره بود بزد نفس بر زمین — هر پاره زیر دامن کوه جفا نهاد
وان دل که روشنست در اثر هوای عشق — از دست نفس برد و بدست هوا نهاد
با اصبعین قدرت او هر طرف که خواست — گاهی بدر دواند و گهی بر دوا نهاد
خاصیت است عشق ز انسان ز رگ گرد — مانند چوب کاه و که در کهربا نهاد
هر آدمی ندارد ازین خاصیت خبر — صانع کجا شکر به زنبور با نهاد
فرعون را ز میل سعادت کشید نیل — آن رهبری که در کف موسی عصا نهاد

مردم بروی خاک گرفتار انجم اند
الا کسی که بر سر بهرام پا نهاد

اونیز پس که در خطرست از قبول و رد / بر دل چه داغها که در بی ابتلا نهاد

هر کس که از عدم بنهد پای در وجود / خونش بگردنست که سر در بلا نهاد

هر کو بکار و بار جهان التفات کرد / خود را بقصد در دهن اژدها نهاد

وین نام و ننگ خلق صدائیست از سپهر / آنکه کسی که گوش سوی صدا نهاد

مرد خدا بدنیی و عقبی نظر نکرد / حیوان بود که چشم بر آب و گیا نهاد

هر رنگ و بوی در دو جهان راه و ره زنست / شرطست روی در قدم رهنما نهاد

آنکس نجات یافت ز دونان این زمان / کو رخت دل بزاویهٔ انزوا نهاد

خیاط صنع دوخت ز حرص زمین قبا / تا این همچو حشو که اندر قبا نهاد

ناصر متاع دهر نشد پای بند تو / زنجیر بر صبا نتوان از هوا نهاد

از حق بخواه دولت دنیا و آخرت / کان دید دولتی که نظر بر رضا نهاد

وله ایضاً فی قصیدة الترجیع

صبح خیزان کز صفا جام مصفا برده اند / از دل بریان من نقل تمنا برده اند

روشنان آسمان از ساغر زرین مهر / جرعهٔ از جام شان نقل مسیحا برده اند

بستهٔ دام سپهر و دانهٔ دنیا نه اند / آشیان عزلت اندر قاف عنقا برده اند

نفی هستی کرده و در نیستی ثابت شده / از در والا بارگه در صدر والا برده اند

ترک کثرت کرده و در وحدت خاص آمده / اسم را بگذاشته ره در مسمی برده اند

نقش را دیده ولی نقاش را بشناخته / از رخ مجنون نشان روی لیلی برده اند

عارفانرا نیست از شاهد نظر بر زلف و خال / ماسوا را از خطش خط بتبرا کرده اند

برده بالای پری رویان دل ما را ز دست / ای خوش آن دلها که از پستی ببالا برده اند

ساقیا می ده که از پستی ببالا میروم / پست و غلطان همچو قطره سوی دریا

صبح خیزان کز می شب سرگران برخاستند / چون نظر کردند در ساقی ز جان برخاستند

گفت برخیزند از جان تا نشینم یکدمی / چون نشست او جمله جانها روان برخاستند

عاشقانرا همچو سبزه زیر پای افکنده اند / خوب رویانی که چون سرو روان

آفتاب تیغ زن چون نیزه بالا شد بلند / پشت خم در خدمتش بنشست آسمان

روی او دیدند افتاده در پایش ز شرم / جمله گلها که اندر بوستان برخاستند

صف کشیده لشکر خطش بقصد ملک حسن / فتنها بودند در آخر زمان برخاستند

ما و او چون یاد با گل صحبتی داریم خوش / دشمنان ناگاه چون گرد از میان برخاستند

جان فروشانی که سودا با سر زلفش کنند / مایهٔ عشقست کز سود و زیان برخاستند

ساقیا می ده که با سود و زیانم کار نیست
در سر شوریدگان سودای این بازار نیست

صبح خیزان بزم عشرت را صلاهی در زنند
قالبم سوزید یا سازید جانم را کباب
جان دهید و یار را بر جای جان در بر کشید
مطربان لبهای خشک از باده تر تر کنند
این همه فریاد و افغان نی از دست جفاست
چنگ همچو مسطر است و چشم ساقی مهره باز
مدعی از دفترها چون دف تری می شود

سینهٔ افلاک را سنگ طرب در سر زنند
تا ز راز آن خاک بر آیینهٔ خاکستر زنند
ور نی بازند لاف عاشقی کمتر زنند
وان زمان بر تار بربط نغمهای تر زنند
تا کیش انگشتها در دیدهٔ اعور زنند
رقعهٔ جان مرا هم مهره هم مسطر زنند
تا دف او تر شود بر دف از این دفتر زنند

ساقیا می ده برغم مدعی دلشاد باش
بندهٔ عشق بتان شو وز همه آزاد باش

صبح خیزان طبل شادی بر ثریا کوفتند
چون نوید عشق در دادند مستان صبوح
آفتاب وصل چون طالع شد از برج شرف
شعر ناصر خواند مطرب در سماع عاشقان

نوبت شاهنشهی بر سقف خضرا کوفتند
کوس همت بر سر گردون اعلا کوفتند
پیش او چون ذره رقص بی محابا کوفتند
بر سر آتش چو دود از سوز دل پا کوفتند

لاله‌ها جام پی میخوردن کس در خمار
مردم چشمم اگرچه ناکس و بدگوهرند
ماه من یکدار تا زهر افکند زلفت چو مار
خصم بر سندانها دندان زند و خود را شکست

جام او را عاقبت بر سنگ صحرا کوفتند
در پی دارند آری راه دریا کوفتند
مار اگرچه زخم زد آخر سرش را کوفتند
تنگ سردی بود بدخواهان بعدا کوفتند

ساقیا می ده مده جام صفا بدخواه را
تیرگی شب را رسید و روشنایی ماه را

ولهٔ فی الترجیع

ظهرت من مشارق الانوار
شمس نور الهدی و صفوتها
آفتاب جمال طلعت یار
زلف مشکین ز روی خود بگشاد
صد هزاران حجاب ظلمت و نور
تا بخود میرویم در پیش است
گاه محجوب چشم خویشتنیم
چون تجلی کند جلال قدیم

طلعت من مطالع الاسحار
درکها سابق علی الابصار
پرده برداشت از حقیقت کار
روز روشن جدا شد از شب تار
در میان منیت و چهرهٔ یار
ظلمت و ماه روی آن رخسار
گاه مدهوش عکس آن انوار
محو گردد سرادق اسرار

نهد فکر بر حدوث قلم　　زند عقل بر قدم پرگار

دل چو آئینه کرد از صفوت　　روی خود دید اندر و دلدار

نور رخسار یار شوان دید　　دیده تا بر ندوزی از اغیار

پرده یک دم ز روی خود بر دار　　تا بر آید ز منکران اقرار

جان ما را یک کرشمه بستان　　کار ما را به نیم عشوه بر آر

غم ما نیست چشم مست ترا　　طاقت غم نیاورد بیمار

مردم از تیرهای مژگانست　　عشق را تیز میشود بازار

پای دل هیچو گل پر از خارست　　پیر او را چنگ غصه مخار

با طبایع طبیعتم خوش نیست　　در شکن کار کاخ و چهار

منطقه از میان چرخ کشای　　کله از تارک قمر بر دار

دفتر تیر را بر آتش زن　　بدران چنگ زهره تار تار

تند بادی ز قهر خود بفرست　　تا برارد ز شمع مهر دمار

تیغ بهرام در نیامش کن　　مشتری را بداده دستار

هندوی هندسی گردون را　　پاک گردان ز روی تخته غبار

آتشی در نهاد عالم زن　　تا بسوزد حجاب هژده هزار

گر تو داری به عاشقان اقرار　　هر چه جز عاشقی است هیچ انگار

دل که از درد دوست خالی ماند　　پیش سگ افکنش که شد مردار

هر که اندر شمار جانان نیست　　سبحه در دست او بود زنار

پیر اگر پیش بت سجود کند　　نیست نقصان چو دل بود با یار

بد بود روی کرده در مسجد　　وز درون گشته پای کش خمار

هر که بر وصل یار عشق آرد　　زانچنان کوی عشق استغفار

غرض ما مراد جانان است　　عاشقانرا ز وصل و هجر چه کار

نیست عشق آنچه در بیان آید　　فرق باشد ز دیده تا گفتار

گر چه اظهار عاشق از عشقست　　عشق ظاهر نگردد از اظهار

گر همه عمر وصف عشق کنیم　　کم نه باشیم قطرهٔ ز بحار

زان دهان نیست گفته ما صبر　　سایه گوید ز نور خور ناچار

گر نباشد از آن دهان سخنم　　کی بود در فشان و گوهر بار

وله في الترجيع

ای روی تو آفتاب انور / ذرات جهان ز تو منور
رخسار تو روز و زلف تو شب / روزی و شبی که دید هم بر
چشم و دهن تو قند و بادام / روی و لب تو گل است و شکر
چین تو فشاند دانهٔ خال / وز زلف نهاد دام عنبر
مرغ دل آدم صفی را / در دام کشید چون کبوتر
وانگه برسالتش فرستاد / در عالم خاک نامه بر پر
مضمون کتاب صحف عنوان / این سر مستتر ا مشتهر

می آینهٔ جمال ساقیست
در جام جم جلال باقیست

بنگر ز صفای باده در جام / از اول کار تا بانجام
می خواست که روی خویش بیند / معشوق سمن بر گل اندام
از عکس جمال خویش ساخت / وز ظل جلال خویش جام
وانگه بجمال خود نظر کرد / در آینهٔ مدام مادام

در آینه روی خویشتن دید / بگرفته بوسه از لبش کام
جام می او رستی ماست / جان باده و جام نفس مدام
گر نشنوی از شهادت من / بشنو ز سروش غیب پیغام

می آینهٔ جمال ساقیست
در جام جم جلال باقیست

عشقت بنهاده رخت در جان / چون سکر که در عنبت پنهان
از مستی عشق میزند جوش / در خم وجود روح انسان
در جوشش این میست در دور / خم خانهٔ چرخ دایرهٔ سپان
وز عکس شعاع روی ساقیست / آینهٔ مهر و ماه تابان
وز بوی نسیم دردی دن / بی خویشتن اند چار ارکان
وز جرعه که ریخت بر خاک / شد مست نبات و کان و حیوان
پیر ملکوت و ملک بی حرف / مرموز ز لوح عشق خوان

می آینهٔ جمال ساقی است
در جام جم جلال باقیست

ساقی سر شیشه بر گشاید / در جام جمال خود نماید

از عکس رخ و صفای باده / در جام لطافتی فزاید
انوار شوند جمله در جام / تا روح خفی ز نور زاید
روحی که ز زلف عقل بخشد / جانی که ز چین دل رباید
عقلی که در آن غزاله پیچد / دیوانه شود غزل سراید
یک رنگ شوند باده و جام / گرد از ازل و ابد برآید
گوید به زبان قال در حال / آندم که نقاب برگشاید

می آینه جمال ساقیست
در جام جم جلال باقیست

از قهقههٔ ریز ساقیا قسم / زان بادهٔ صافی اشنا سیم
زان باده که عقل شد زبونش / لا یعقل کرد و پا سر کم
گلگون قدحی که در هوایش / شد بلبله بلبل از ترنم
از گریه فتینه در فواقست / آن به که قدح کند تبسم
یک دم کف ما مباد بی جام / تا کف بلب آوریم چون خم
زان پیش شراب ناب نوشیم / کز چرخ خوریم پیش گردم
دوشینه بگوش دل صراحی / می گفت نهان ز چشم مردم

بی آینه جمال ساقیست
در جام جم جلال باقیست

ره بین شو و رهنما طلب کن / بیرون خود آ خدا طلب کن
بیرون و درون خدا محیطست / گوهر ز محیط ما طلب کن
نزدیک ز بینی شو به الا / دوری ز بلا بلا طلب کن
دردی کش و دردمند می باش / صوفی مشو و خدا طلب کن
گنجی که به دست پادشا نیست / زیر قدم گدا طلب کن
آن بوی که غنچه داشت در جیب / از ره گذر صبا طلب کن
عکس رخ لاله رنگ ساقی / در جام جهان نما طلب کن

بی آینهٔ جمال ساقیست
در جام جسم جلال باقیست

عنقای هویت هوادار / در قاف قدم نمود منقار
بال و پر خویشتن بیاراست / وانگه بپرید سوی گلزار
از پرتو و بنوع دو پیکر / نوری شد و سایه پدیدار
چون سایه ز نور زندگی یافت / واحد به عدد نمود بسیار

سیمرغ اگر هزار شد پیش / اما تو بجز یکیش مشمار
خط گرچه ز نقطه یافت تألیف / هم نقطه بود ولی بتکرار
هر لحظه مغنی معانی / این نغمه ادا کند بآوا

می آینهٔ جمال ساقیست / در جام جم جلال باقیست

مطرب بسماع عاشقانه / برگو بنوای تر ترانه
دف رخ بتپانچه پنجه داده / چون نی نخورد دم زمانه
نالید ز گوشمال هجران / در چنگ مغنیان چغانه
بحریست سماع دردمندان / چون قطره درای در میانه
تا موج و خروش و جوش بینی / در بحر محیط بی کرانه
پا بر سر غم بکوب کآمد / در دست تو گوهر یگانه
چون شمع اگر زبان بسوزم / از دل زند این سخن زبانه

می آینهٔ جمال ساقیست / در جام جم جلال باقیست

در خلوت یار بوده ام دوش / با یار نهاده دوش بر دوش

دیدم رخ خویش چو برانداخت / از چهره نقاب زلف بر دوش
لب بر لب خویشتن نهادم / خود را بگرفتم اندر آغوش
خود گفتم و خود همی شنیدم / کز جمله زبان شدم گهی گوش
خود ساقی و خود حریف بودم / نوشیده شراب کهنه خود نوش
در هوش و خرد یگانه گشتم / آندم که شدم ز عشق بیهوش
این نقش بر آب کی نگارد / آن لحظه که خم زند جوش

می آینهٔ جمال ساقیست / در جام جم جلال باقیست

ای چشم تو جادوی فسون ساز / گیسوی تو هندوی رسن باز
ابروی تو حاجب کمان دار / پیوسته ترک ناوک انداز
صد ساله نیاز عاشقان را / زلف تو بباد داده از ناز
بوی ز تو باد صبح برده / بر غنچه دریده پردهٔ راز
شمعی که بگرد تو دو عالم / پروانه صفت کنند پرواز
ماهی که شدست ربع مسکون / زآوازهٔ حسن تو پرآواز
ناصر سخن شراب و ساقی / آخر شد و عشق کرد آغاز

بی آینهٔ جمال ساقیست
در جام جسم جلال باقیست

ایضاً لهُ فی الترجیع

ای فلک همچو گرد در کویت — گشته ذره نیافته سویت
مهر میخواند سورهٔ والشمس — صبحدم می دمید بر رویت
سایه با منت بر سر خورشید — همچو چتر سیاه گیسویت
جمله قانون عقل باطل کرد — دور روی و تسلسل مویت
مرغ دل را بیفکند ز هوا — تیر چشم و کمان ابرویت
گر صبا بوی آورد چون گل — جان ما یاد کرد از بویت
پیش محراب ابروت چو هلال — این ندا کرد خال هندویت

در رخ غیر می نماید یار
کی بود دیار خالی از اغیار

ای ز بحر تو قطرهٔ عالم — ذرهٔ آفتاب تو آدم
قطره در بحر گشت ناپیدا — ذره در آفتاب شد مبهم

نی ز دریا فزود یک قطره — نی ز خورشید ذره شد کم
خاتمی ساخت حسن تو از لعل — عشق باشد نگین آن خاتم
چشمت از غمزه میکند مجروح — لبت از بوسه می نهد مرهم
بحر وحدت اگر برآرد موج — غرق گردد در او وجود و عدم
باور از من اگر نه داری — بنگر از چشم اعتبار بهم

در رخ غیر می نماید یار
کی بود دیار خالی از اغیار

صبحدم ترک خواب می گفتم — سایه را آفتاب می گفتم
آتش طبع من همی افروخت — سخنی همچو آب می گفتم
وصف خون دل از زبان سرشک — با شراب و کباب می گفتم
راز کز اهل زهد پنهان بود — پیش چنگ و رباب می گفتم
بحر پی خواندم آفرینش را — آنچنان را حباب می گفتم
میرسیدم بوادی توحید — دو جهان را سراب می گفتم

دل ز اغیار رو بیار می رسید
هر زمان این جواب میگفتم

در رخ غیری نماید یار
کی بود دیار خالی از اغیار

در دل ما بجز تمنا نیست
در سر ما بغیر سودا نیست

همتم شد چنان بلند که او
بجز از قامت تو بالا نیست

پیر صبرم نماند و پای گریز
همچو زلفت مرا سر و پا نیست

بس که مشغول ناز خویشتنی
بنیاز کسیت پروا نیست

عاشقی بر خود و نمی‌دانی
که ترا مست عاشقی یا نیست

تا میان تو از کنارم رفت
چون کنارم میان دریا نیست

ای دل از روی او پرست جهان
حکم دیده تو بینا نیست

در رخ غیری نماید یار
خالی از یار کی بود اغیار

هر کرا درد تو گشت رفیق
نیست رفتن بکوی عشق طریق

خرده دان کند معلوم
از دهان تو نکتهای دقیق

آیت نور را نشر عشق
بکمال تو می کند تحقیق

صفحه ماه را بخط غبار
بخواست می کند تعلیق

نیست روشن چه زنخدانت
پس که کردیم فکرها عمیق

دولت عشق جز هدایت نیست
تا هدایت کرا شود توفیق

چشم تقلید را بگل بربند
بنگر اینک بدیده تحقیق

در رخ غیری نماید یار
خالی از یار کی بود اغیار

بر تو غوغای عاشقان پر شد
بر درت زاری و فغان پر شد

راز عشق تو بر لبم نگذشت
چون همه خلق را زبان پر شد

نیست کون و مکان ز تو خالی
وین عجب کز تو لامکان پر شد

چون گشادی شرابخانه عشق
ساغر چشم و جام جان پر شد

چون کشیدی کمان ابرو را
تیر چشم تو در کمان پر شد

نور مهرت بر آسمان افتاد
از رخت ماه آسمان پر شد

غیر تو نیست در جهان کز تو
باطن و ظاهر جهان پر شد

در رخ غیری نماید یار
کی بود دیار خالی از اغیار

شیوه رند باده پیما نیست
مهر افتاب رسوا نیست

هر کجا سایه افکند خورشید / ذره ناچار مست و شیداست
نه بیارم مجال دست رسیست / نه از رطاقت شکیباییست
در جمال وی از دریچهٔ نور / مردم چشم من تماشاییست
غنچهٔ باغ دولتش خوانم / آنکه خضر که نشیمن صحراییست
ماه برج سپادتش دانم / زانک در اوج حسن و زیباییست
آفتاب فراز سر ذره / پس اگر تو نه هیچ پیداییست

در رخ غیر می‌نماید یار
خالی از یار کی بود اغیار

عاشقان راز عشق می‌گفتند / در بالماس دیده می‌سفتند
ذکر زلف تو در میان افتاد / حلقهٔ عاشقان برآشفتند
باد بوی بهار وصل آورد / بیدلان همچو غنچه بشکفتند
می‌گذشتی چو سرو و سوسن و گل / راست از روی دیده می‌رفتند
لایق سنبل و بیان زلف تو نیست / گر بروی گل و سمن خفتند
ابروان کمان و شست در چین / گرچه طاق‌اند سر بهم جفتند
دیده بگشا که مبدعان وجود / زیر گل آفتاب بنهفتند

در رخ غیر می‌نماید یار
خالی از یار کی بود اغبار

از رخت روشنی قمر گیرد / وز لبت چاشنی شکر گیرد
گر سر زلف را برافشانی / همه آفاق شور و شر گیرد
چون میان تو هیچ نیست چرا / هیچ را در میان کمر گیرد
پیرهن چاک میزنم هر دم / که ترا پیرهن به بر گیرد
پیش سگان آستانت از خور پوشند / هر سحر آسمان سپر گیرد
چون رخ زرد را نهم بر خاک / خاک پای ترا به زر گیرد
جز تو چیزی نبیند آنکه چو من / پرده از روی کار برگیرد

در رخ غیر می‌نماید یار
خالی از یار کی بود اغبار

چشمم از من مجوی علم و ادب / کار ما نیست غیر ذوق و طرب
لوح زرین مهر از تو گرفت / پیر گردون چو طفل در مکتب
پرتوی از بیاض روی تو روز / سایه‌ای از سواد زلف تو شب
بر زبانم چو برم حدیث لبت / جان شیرین همی رسد بر لب

سال‌ها با تو کرده‌ام یاری / تا ز تو ناصرم شدست لقب

مستی‌ام از چه رو ساقی / هر کسی می نخورد ازین مشرب

گر نبیند جمال صورت دوست / سر نهد از خاک پای او مطلب

در رخ غیری نماید یار / خالی از یار کی بود اغیار

وله فی الترجیع

ای رخت آفتاب کشور دل / تاب مهرت مه منور دل

نقش رویت به صراحی چشم / سور عشق تو عود مجمر دل

زلف تو برده آب از رخ عقل / خال تو کرده خاک بر سر دل

طعمه سنبلت بچون جگر / مستی نرگست ز ساغر دل

پرتو غصه تو لوح وجود / نقش قصه تو دفتر دل

عشق دریا و دل در و صدفست / روح غواص و وصل گوهر دل

دوش با بلبلان عالم غیب / می‌زد این داستان کبوتر دل

که جهان پرتو است از رخ دوست / جمله کاینات پرتو اوست

ای غمت مرهم طلب‌کاران / چشم مستت بلای هشیاران

ابروی تو مقام رنجوران / حاجب تو طبیب بیماران

عارضت خوابگاه مخموران / گیسویت منزل گرفتاران

جرعه جام تو کسی که چشید / گشت سقای کوی خماران

کاروان کوی تا روان نشود / که روان شد ز چشم ما باران

سخن دوست را نهان گفتیم / تا نیاید بگوش اغیاران

دوش بر چنگ این نوا می‌زد / این غزل در میان میخواران

که جهان پرتو است از رخ دوست / جمله کاینات سایه اوست

بیدلان زانست همدم عشق / که بهر دم همی‌زند دم عشق

نی زبان است و راز می‌گوید / گو کسی راز دار محرم عشق

چنگ را بین پلاس پوشیده / موی انداخته ز ماتم عشق

می‌خورد در خم و زار پی گرید / می‌سراید شکایت غم عشق

ترک سر روی باده نوش کجاست / تا دهد ساغر دمادم عشق

دوش سرمست جام باده بدست / می‌کند شتم سوی عالم عشق

مرغ دل را بگوش جان آمد / این ندا از صدای طارم عشق

که جهان پرتوست از رخ دوست / جمله کاینات پرتو اوست

ترک چینی کان بر گل پوشش / اقتباسیست مشتری در گوشش
لعل او بر کنار آب حیات / کوثرش در میان چشمهٔ نوشش
من قلندر مزاج و قلاشم / روز و شب کوزه می کشم بر دوش
طالب واصلان دردی کش / ساکن آستان باده فروش
دی به باغی گذر همی کردم / دیدم از شوق بلبلان در جوش
بفرح دیدم در آمدم / بر سر سرو و بلبلی خاموش
نظرش چو بسوی من افتاد / از دل خسته بر کشید خروش

که جهان پرتوست از رخ دوست / جمله کاینات سایهٔ اوست

سرو با تو سخن ز بالا گفت / قامت تو جواب رعنا گفت
جان ترا ماه گفت و روشن شد / دل ترا سرو خواند و زیبا گفت
لب لعلت مطبعه لؤلؤ / حلقه در گوش کرد و لالا گفت

ما سخن

ما سخن را نهفته می گفتیم / راز پوشیده را که پیدا گفت
دی بدکان کوزه گر رفتم / خواهم این راز آشکارا گفت
در صف کوزه ها چو بنشستم / کوزه ای زان میانه با ما گفت

که جهان پرتوست از رخ دوست / جمله کاینات پرتو اوست

منم آن رند عمر داده بباد / که چو من عمر کس بباد نداد
بندهٔ ساکنان دیر شده / گشته از بند روزگار آزاد
از دوا فارغ و ز درد ایمن / در بلا خرم و به غمها شاد
بهر می چون قدح میان بسته / یافته از شراب خانه گشاد
یار با من قرین و من مهجور / کس بدین بخت در زمانه مباد
سرم از ناله آشکارا شد / رازم از خون دل بروی فتاد
چون بکلی ز خود فنا گشتم / باز گویم هر چه باد اباد

که جهان پرتوست از رخ دوست / جمله کاینات پرتو اوست

ما خراباتیم و رند و گدای / که نداریم غیر میکده جای

این از رنج راه و راحت و رنج / فارغ از بوستان و باغ و سرای

کشته لعبتان باده پرست / بنده مطربان نغمه سرای

که بسو سیم ساقیان زاد پرست / که بمالیم شاهدان را پای

خالی از عشق تا نه پندار / آشیان عقاب و پر همای

در قعود است خاک بنشسته / در رکوع است آسمان بر پای

کاروانی مرا به پیش آمد / این ندا بر کشیده بود درای

که جهان پرتو است از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ای رخت ساقی و لب تو مدام / عالمی مست گشته از یک جام

باده بر یاد غمزه تو حلال / باده بی بوی طره تو حرام

جان چو ساغر رسانده ام بلب / وز لب تو نمی رسیم بکام

ما ز اسلام و کفر بیزاریم / کافر کفر و مؤمن اسلام

بزم ما نیست جای زاهد خشک / پیش خاصان چه کار دارد عام

بر در دیر عاشقی دیدم / فارغ از کفر و دین شاه و غلام

پیش او رفتم و سلامی داد / این سخن گفت در جواب سلام

که جهان پرتو است از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

دوش سرمست فارغ از دنی / می گذشتم به عالم معنی

گذر من بسوی دیر افتاد / لات را دیدم آگه از عزی

همه از جام عشق مست و خراب / همه مولای حضرت مولی

همچو ناصر سبوکشان دیدم / بر در دیر ساخته مأوی

پیلی بر رواق دیر آمد / در سپرد او نه زهد و نی تقوی

یک زبان ذکر دوست کردند / پا عشقی در پس عشق کرد املی

باده نوشان در آمدند بجوش / در و دیوار بر کشیده ملی

که جهان پرتو است از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ولہ ترجیع

ای باده چو یافتی تو نوش / برخیز شبی بجست و جوش

هر سو چو سگان بسوی او دو / باشد که گذر کنی بسویش

چون گرد بر آمد از و چو دم / بردار مرا بگو بپیش

در گلشن دولتش فرو آی   در گل بنگر تو رنگ و بویش
خاموش نگفت گوی بشنو   از بلبل مست گفت و گویش
آن سرو که بر کناره جوست   آب رخ ماست آب جویش
او زست بجوی ما ندارد   ناچار همی زنیم بخویش
صد جان و نواله کبابش   صد عقل و پیاله سبویش
وابسته روی تا نگردی   بربسته بحلقهای مویش
از غیرت عاشقان بیندیش   زنهار نظر مکن بر رویش
از شرم بپشت پای خود بین   وابسته بگوش جان بگویش

عشق آینه ایست لایزالی
از رنگ وجود غیر خالی

گر سر رموز غیب دانی   حل کردن این لغز توانی
حل شد ز تو عقدهای عالم   چون نه تو به عقده در میانی
ای با دل و جان غم تو در خور   چون عشق بوسم جوانی
جان بر قد نازکت فشاندن   خوشتر ز حیات جاودانی
هجران توام هلاک جان است   ای من غلطم مرا تو جانی

رویت نه آسمان حسن است   عشق تو بلای آسمانی
دل چون ارنی بروی تو گفت   بشنید ز غمزه لن ترانی
من با تو بدوستی سمانم   با من ز چه رو تو نا سمانی
چون باده بیار بخو بیش خوان   تا کی چو سبک از درم برانی
در عشق فنای ما یقین شد   ای عقل هنوز در گمانی
گر چهره عاشقان ببینی   این نکته جواب زر بخوانی

عشق آینه ایست لایزالی
از رنگ وجود غیر خالی

ما ز آتش دل همی گدازیم   چون شمع بسوز عشق سازیم
ما فتنه چنین کس نگشتیم   حیران کرشمه بت نازیم
از ما مطلب ره حقیقت   سر تا به قدم همه مجازیم
در پیش مقامران چالاک   ما داو دغا و مهره بازیم
داریم بجز منتش نیازی   وز هر که جز اوست بی نیازیم
نبود نماز اگر حضورش   صد غسل کنیم بی نمازیم
اکنون که بدست شه فتادیم   زان راست رویم و سرفرازیم

ازاده چو سرو در جهانیم | گر بازندیم شاه بازیم
گر در ره دوست تیغ بارد | ما پا نکشیم و سر ببازیم
ان نرگس مست را بمیریم | وان غمزهٔ شوخ را بنازیم
مطرب بنهای راه عشاق | تا پردهٔ عشق را نوازیم

عشق آینه ایست لایزالی
از زنگ وجود غیر خالی

روی تو ز زلفهای درهم | جمع آمده دین و کفر باهم
خورشید رخ تو نیز بالاست | زلف تو بروز و شام برهم
در لعل تو گوهری نهانست | صد کان لطافت است مدغم
یک دانه بکام دل نخورده | در دام تو اوفتاده آدم
چشم تو خدنگ غمزه انداخت | از فتنه خراب گشت عالم
هر چند که کم زدی تو ما را | شمشیر بلا نمی زند کم
هر تیر قضا که بر دل آمد | از دست غم تو بود محکم
دل با غمت از جهان شد آزاد | ای شادی من غلام این غم
محروم مبر ز جان برین در | با راز تو دل نگشت محرم

پوشیده سیاه چشم گریان | بنشست ز مرگ جان بماتم
گر من بزنم دمی دم عشق | آید بدلم خطاب هر دم

عشق آینه ایست لایزالی
از زنگ وجود غیر خالی

مارند و سبو کشیم و قلاش | بگرفته بسر سبوی می فاش
آشفتهٔ سپاهیان مست | دیوانهٔ شاهدان چماش
زنقش بتان نشان توان یافت | از صورت بی نشان نقاش
گر خرمن مه دهند بر باد | ور سنبلهٔ فلک شود چاش
بر من بجوی جو مست باشم | بنشسته میان بزم اوباش
من بر در میکده بزرگان | جاروب همی کشم چو فراش
پرسید ز شور و فتنهٔ عشق | هر کس که بعقل کرد کنکاش
من از دل خسته می خروشم | زاهد تو درون سینه مخراش
گر نیکم وگر بدم تو شو نیک | گر ناخوشم وگر خوشم تو خوش باش
هر شب ز فراق روی دلبر | بر صفحهٔ زر شوم گهر پاش
گویم بخاک پاش این رمز | هر گه که زنیم بوسه بر پاش

عشق آینه ایست لایزالی
از زنگ وجود غیر خالی

ای حسن تو آفتاب تابان — روشن برخت ستان جان
پیدا شده جوهر دل — چون ذره ز چشم عقل پنهان
گفتیم و شنید با تو حرفی — گر گفت و شنید خارج است آن
هر گل که شکفت در بهاران — گشتیم برو هزار دستان
تا کی سخن از قدیم و محدث — تا چند غم وصال و هجران
تا چند ز بیم نار دوزخ — تا چند امید باغ رضوان
در عشق و جنون بسی فنون است — برتر ز تعقل سخن دان
بنشست عقال عقل بگسل — تا گرد کنی میان میدان
بر عرش رود براق عرشی — چون گرد شود بدن پریشان
زان نور محمدی برآید — در قرب حق رضای رحمان
در عشق طلب تو نقش هر چیز — کز لطف شدست آینه پنهان

عشق آینه ایست لایزالی
از زنگ وجود غیر خالی

از پس که لبت شراب داده — چشمت همه دل بخواب داده
ابروت کمان گوشه گشته — زلف تو کمند تاب داده
بر دل زده چشم تو ز مژگان — هر لحظه سنان آب داده
گرد لب لعل خط کشیده — شکر همه با غراب داده
جانم ز برای چشم مستت — از گوشهٔ دل کباب داده
ما را بوصال وعده کرده — می خورده بما شراب داده
دردی بنهاد ما نهاده — گنجی بدل خراب داده
ای روی تو کو بهشت جان است — هجران توام عذاب داده
بر در دهر فراق چشمم — از اشک روان گلاب
بفروخته ام جهان بیک جو — وان را بشراب ناب داده
هر گه که سوال عشق کردم — در حال دلم جواب داده

عشق آینه ایست لایزالی
از زنگ وجود غیر خالی

پوشیده نماند عشق در دل — پنهان نشد آفتاب در گل
گل بود شد آینه دل از عشق — هان تا نشوی ز عشق غافل

بی صدق به عشق ره نیابی	درج سخن از راه باطل
حکمی که ز حق رسد نباشد	موقوف منادی و سائل
با دوست نبود هیچ آسان	با یار نماند هیچ مشکل
در بند اصابع ید الله	سررشته بود به دست و مقبل
ما حاصل عمر صرف کردیم	از عشق نبود هیچ حاصل
هرچند که من خموش کردم	هر لحظه فغان برآید از دل

عشق اندیشه ایست لایزالی
از زنگ وجود عنصر خالی

ما تشنه ایم و عشق استاد	در مذهب ما به دوست ارشاد
هرچند که زیرکی تو ای عقل	صیدی و ترا قضاست صیاد
تدبیر چو نقش کعبتین است	بی نقش نباخت هیچ نراد
صد نکته عشق فهم کردیم	بی طبع سلیم و ذهن وقاد
بیرون ز مزاج آب و خاکیم	بر کل نهاده ایم بنیاد
نه عقل نه جان نه علوی سفلی	نه جزو نه کل نه از پی راد
از محنت جان نیز خورم غم	وز شادی تن نمی شوم شاد

هر دم دم سرد برآرم	دردا که گذشت عمر برباد
چون شمع زبان خود ببرم	برداشت زبان عشق فریاد

عشق اندیشه ایست لایزالی
از زنگ وجود عنصر خالی

دوشینه میان بحر افکار	یعنی که بخاطر گهربار
غواصی در عشق کردم	صد غوطه میان بحر خونخوار
افتاد بدست من گهرها	الحق همه همچو در شاهوار
در شام سواد گشته روشن	مانند ستارگان سیار
ناصر سخن تو همچو در است	در قیمت و لیک بر رنگ اشعار
آنکه به بهار رسد که او را	در گوش قبول خود کند بار
گیرد ز بحر خود گهر به	چون نیست که در گوش دلدار
آن در ز برای گوش یار است	نی از پی منکران اغیار
آن راز گهر چه سود لیکن	چون او شبه را بود خریدار
انصاف ببخش منکران را	یا توبه بده خدا ازین کار
در مکتب عشق اهل معنی	این بیت همی کنند تکرار

گر عنبری جز ندارد | زآینهٔ عشق و نور دیدار

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیر خالی

ولهٔ فی المخمس

در یاب که شد روز جوانی سپری ای دل | در میکده شور رقص کنان باده خور ای دل
با یار نشین از دو جهان بی خبر ای دل | این راز بگو با همه وقت سحر ای دل
در پردهٔ عشاق بسوز جگر ای دل | گر پردهٔ ناموس برانی که درآیی
کای سر دو جهان مست ز انفاس نسیمت | نقل همه یکقطره ز دریای نعیمت
آزاد نشینم ز بهشت و ز جحیمت | بشناخته‌ام قاعدهٔ طبع کریمت
لطف است مرا گر ز احبان قدیمت | گر شهد دهی با من و گر زهر جفایی
ای زلف ترا بوسه زده غالیه بر پای | سنبل شده گیسوی ترا بنده گرایی
در دیده کنم منزل تو بگذر و فرمای | شرط است که بر آب روان سرو کند جای
خوناب سرشک از جگر سوخته بگشای | تا عرصه دهم پیش تو اسرار نهانی
چون من به بلای شدم از لعل تو خرسند | چشمت نظری بر من آشفته نیفکند
تا مهر ترا شد بدلم خویش و پیوند | دل‌ام سر زلف تو درمانده به صد بند

از چشم بر دیم وندانیم که تا چند | این نیست وفایی بود و بخت کجایی
ای وصف رخ خوب تو برتر ز نکویی | صد طعنه زده روی تو گل را بنکویی
آن زلف و رخ ای باد به چین و بگویی | کای لاله چه رنگی تو و ای باد چه بویی
دیدیم میان تو و گفتیم چه مویی | با سایه سبویی که تو زر فتنه زیبایی
ای چشمهٔ حیوان شده از شرم لبت آب | تابی زده روی تو خورشید جهانتاب
از لعل شکر بار تو شد خون دل عناب | شد چشم من از شوق رخت چشمهٔ سیماب
ای مدعی سر دم رو داز چشم تو سیلاب | گر شرح غم ناصر سوزنده بخوانی

ولهٔ فی المثنوی

الا ای صبا رو سر خویش گیر | زمانی ره دوستی پیش گیر
جو آه دل اشتغالان گرم رو | سحرگه باطراف خوارزم رو
زناری بنوری سپلای سر | زگاهی بکوی بپای سر
بهر منزلی چست و چوب مکن | بهر پیدلی کت و کوهی مکن
جز پرسش از خیگان نیاز | بخاطر ان افسرده بکشای راز
چو بالی بسوی سجاد نشان | بکن هرچه هست از ارادت نشان
بشرط ادب روی بر خاک نه | قدم همچو عیسی بر افلاک نه

سپکارا تا کوی خاطر بجوی / بر آن آستان نام صبر مگوی
چو در کوی دولت نشیمت دهند / چو در منزل وصل راحت دهند
بیار اشک و از سینه آهی برآر / سلام و زمین بوس من عرضه دار
سلامی سبکروح تر از نسیم / سلامی در و بوی عهد قدیم
سلامی معطر چو بوی بهشت / سلامی که جان سوی جانان نوشت
سلامی که آید از و بوی درد / سلامی خبر داده از روی زرد

سلامی بخوناب چهره سیاه
سلامی مجرد دگر جمله آه

بخون جگر چون آراسته / همه عذر نامردمی خواسته
گر آنجا توقف دمی باشدت / وز آن محرمان همدمی باشدت
حدیث محبت فراوان مکن / پس آنگه شکایت ز هجران
سرشک ندامت روان کن ز روی / ملالت گرش ناورد این بروی
فلان در صبوری بسی رنج برد / دوا چون ندید از غم هجر مرد
یک حرف از روم تا چین بگوی / نحیف سپه سار و آنگه بگوی
گر ما جدائیم هم با تو ایم / بمعنی یکی و بصورت دوئیم

گرم باز وصل تو روزی بود / بروی تو آن فیروزی بود
نیت آنچنانست در خاطرم / موافق بدان باطن و ظاهرم
که در باغ چون بید خنجر زنند / گل و لاله از خاک سر بر زنند
بخدمت کمر بندم و چون غلام / چو قطره بدریا روم والسلام
نگفتم ز بهر ادب نام دوست / که این نامه نامه در خورد اوست

مقطعات

تنها دو نقطه ز وفا در نهاد دهر / آنکس که شکل دایرهٔ ماه و خور کشید
مهری ندید دیدهٔ عقلم ورای مهر / هر که که سر بچنبرهٔ اندیشه در کشید
ای باد اگر ز گل طلبی بوی اتحاد / این پنبه راز گوش تو باید بدر کشید
نقاش بر جریدهٔ امکان بکلک امر / هر صورتی که بست بنوع دگر کشید
چون غنچه تنگدل شوان شد ز خار غم / گل خنده بیش نه که جفاهاش بیشتر کشید
آنکه شوی ز قاعدهٔ چرخ تنگ تنگ / کو بر بساط تو کحل خر دبر بصر کشید
این زر محنت است او نیست صحن باغ / از جز گل بکر که سپر در سپر کشید
بر کس نداده هرگز و آزاده نام کرد / آن را که همچو سرو سهی خویش بر کشید
دل در جهان مبند که باد اجل ترا / خواهد بسوی خاک از این ره گذر کشید

گردد در آسیای فلک خرد چون عدس
هر کس که همچو سنبله از کبر سر کشید

ناصر بیال همت از اجرام بر گذر
دون همت است منت دور قمر کشید

وله علیه الرحمة والغفران

ناصرا انصاف در جهان مطلب
که در انصاف از وفا بی گرد

چیز و عادلی نماند مگر
تاجداری خرو چنین خو آباد کرد

پرورد آسمان بخون دلش
هر که در دور ما سخن پرورد

کار دانش زمین فرو بردند
زحل نحس و زهرهٔ نامرد

ذرهٔ مهر اگر بدی در چرخ
چهرهٔ مهر او نبودی زرد

کعبتینی است سعد و نحس فلک
کوکب و برج او چو تختهٔ نرد

تو همه ششدری و هر ساعت
ضرب او می خوری چو مهرهٔ فرد

آتش اندر طمع زن و چون خاک
بر در ناکسان سفله مگرد

بایدش صد سنان خواری خورد
هر که یک نان ز خوان دونان خورد

با همه خلق همدمی کردم
همدمی نیست بهتر از دم سرد

حکمای زمانه را دیدم
هیچ داروی نی رسید با درد

خطاب کرد مرا وقت صبحگاهی
چرا چو تا بنده پاکش شدی ز بیاری

پس از خجالت بسیار سر بر آوردم
بگفتم از سبب مفلسی و بیماری

بگفت چارهٔ این کار سخت آسانست
همیشه چارهٔ بیچارگان کند باری

برو بسدهٔ صاحب نصاب عقل و هنر
که هر که سر بنهد آنجا کند کله داری

معین حق شرف الدین که خاک سدهٔ او
شرف دهد بمقیمان قصر زنگاری

رسید پی علما عالم معالم دین
که نیست دانش او مختصر ز بسیاری

زحل که حارث حصن حصین گردونست
ز رای روشنش آموخته حزم و بیداری

غبار موکب او سرمهٔ سپاهانست
که داد روشنی چشم تیز تاری

حساب عمر شما در زمانه چندانست
که فاضل آید ازو بعد که شماری

وایضاً له

صاحبا بارگاه قدر ترا
مهر بنده است و ماه دربانش

هیچ از حال بنده آگاهی
که کمالی گرفت نقصانش

رنج افزود پس ز نجابند
بعیادت قدم ز احسانش

غالب او بدانست ارزد
که بپرسد وزیر سلطانش

ایزدم رحم کرد و صحت داد
پس که خواندم رحیم رحمانش

بتقاضای شه بنودم روی | رای کردم بحکم فرمانش
که نشینم چو گنج در کنجی | بر تعلیق نسخ دیوانش
رخ بدیوار عجز چون سایه | دور از آفتاب تابانش
تا نگویی چو من گدایی را | برسد رقعه ز دیوانش
حالی القصه حجره‌ای دارم | بد چو عالم اساس ویرانش
گوشه چشم بدخواهست | تنگ و تاریک سقف ایوانش
سخت سست و قوی ضعیف نهاد | شش جهات و چهار ارکانش
گرچه دیدار را وکرا نکند | بکرا پشته‌ایم بنیانش
درمیان دو چشمه افتادست | گر ببینی بچشم احیانش
آب روی مرا دهد بر باد | کثرت آب و قلت نانش
باد کیوان غلام تو چون چرخ | تا بود دور چرخ کیوانش

وایضا له

ببارگاه سلیمان که عرصه دهد | که نیست مسکن معلوم مور مسکین را
من غریب چو شاهین چشم بسته و بار | مرا بی‌انکه گوید به پیش شاه این را
بگوی ناصر اگر شه بزرگ امید | بسمع خسرو عادل حدیث شیرین را

ازان زمان که بدین در ملازمم چون بخت | سرم بخواب ندیدست روی بالین را
مرا ملازمت شاه لازمست ولیک | شرایطست بسی خدمت سلاطین را
نه اسپ دارم و نه زین و جبرتم زینت | که میکشم بسر دوش خود نمد زین را
پیاده‌ایش درجه از بساط چون طی کرد | ز قرب حضرت شه یافت فرزین
نه کمترست رهی از پیاده شطرنج | که شطرنج و بلا دیده‌ام جهان بین را
جلال دولت دین تا ابد مؤبد باد | برای مصلحت کار دولت و دین را

قطعه در مدح ملک فخرالدین

ببین ممالک ملک فخرالدین | که هم یمین ملکی و هم فخر دین
قبای زراندود افلاک را | طراز از خط تیت برآستین
اگر عزم تو ترک میدان کند | شود ایمان در مکانی کمین
وگر حزم تو ترک جولان کند | بتر شود در زمانی زمین
بسوزد چو پیاغی بود قهر تو | زحل را اثر از دم آتشین
بسازد چو داعی بود لطف تو | حمل را ز خام اسپید پوستین
عطارد بنا آشنایی که من | بشعری رسیدم ز شعر متین
چو زاغ کمان طوطی طبع من | ازان گوشه گیرست و عزلت نشین

گر بر کتابت ز دیوان شاه | جدا همچو جزو رهی شد رهین
اگر یاوری میکنی در خور است | که یارت خدا باد و ناصر معین

وله قطعه

پرورد خواجهٔ آفاق خواجگی | ای خواجگی ز رفعت نام تو نامدار
اسپی که با پیاده خود شاه کهنه است | بار رهی برد بر دبار انتظار
لنگ پای تند روان جوان بده | چون خنگ چرخ وز زده خورشید راهوار
اسپی نه آنچنانک سقط کنیش اوز | اسپی چنانکه بو معنی بر و سوار
عمرت دراز باد که از نوک کلک تو | کارم چو کارخانهٔ مانیست پرنگار

ایضاً له

شد دشمن جوانی موی سپید سر | آن به که جای دشمن بالای سر نباشد
همچو صبح کاذب با وقت سپیده سر | پس مر صبح زندگانی تیره باشد
یارب سفید چون شد موی سیه چو قیر گز | بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد

وله

مردمانی که اندرین دورند | همه پر مکر و زرق و تلبیسند
چون زحل روسیاه و منحوسند | گرچه برتر ز اوج برجیسند
آدمی دیگر از کجا زاید
چون زن و مرد جمله ابلیسند

وله فی النصیحة

مدار ای اهل دانش با لئیمان | تو صحبت تا نباشی در ندامت
بهشت جاودان باشد نصیبت | که ایشان را نبینی تا قیامت

تم القصاید بعون الله و حسن
توفیقه و صلوته و سلامه
علی محمد و آله الطاهرین
و سلم
تسلیما

ای چشم تو کشیده ابروی چون کمان را / تیری که می‌گشایی از ما طلب نشان را
آمد گه تیر غمزه بر بیدلان فشانی / مرغ از هوا درآید از بهر جان‌فشان را
من در میان جانت همچون کمر ببستم / تا تو به قصد جانم بربسته‌ای میان را
از بسکه آب دیده هر چشم من چو کانیست / با زلف تو سودا بگشاده‌ام دکان را
تا چشم مست تو می نوشد ز خون جانم / چون جام بر کف دست بنهاده‌ام جان را
باد صبا جهان شد از بند دام زلفت / ترسم بیک سر مو بندی همه جهان را
نام حیا برآورد باران که پیش رویت / از شرم می‌چکد خوی خورشید آسمان را
گر دشمنان چو سوسن تیغ زبان کشیدند / چون غنچه از شکایت بربسته‌ام دهان را
ناصر ز خون دشمن گردد جهان گلستان / گر همچو تیغ خندد رخصت دهی زبان را

وله ایضاً حرف الف

آن سیمچهره که خورشید غلام است او را / نور چشمیست که در دیده مقام است او را
هیچ کس نیست که پنهان نظرش با او نیست / تا نظر با که و خاطر به کدام است او را
آفتابیست رخ او که زوالیش مباد / هر سحر مطلع اقبال به شام است او را
چشم او می‌خورد از خون دل ما باده / ای خوش آن مست که این شیوه مدام است او را
کشمش کرد دل ما رفت به چین زلفت / هر دم از دین غم دیر پیام است او را
ماه در دل ز هوای تو نشانی دارد / ذرع پرتو مهر تو تمام است او را
هر که روی شب هجران نزاد در یابد / خون حلال است ولی خواب حرام است او را
خنده خنده سپاغر که مدام از لب یار / دور در گردش و ایام بکام است او را
این همه هست ولی زهره ندارد ناصر / تا بپرسد ز رقیبان که چه نام است او را

وله روح روحه

از عقل نیست پیش تو رفتن چراغ را / آن به که روغنی بچکاند دماغ را
در رو مپیچ سلسلهٔ زلف عنبرین / بر عارض تذرو منه پر زاغ را
ای باد اگر ببردن جانت رسانیست / بر تو گرفت نیست بگو ما بلاغ را
زنار حور و جنت و کوثر گزیده‌اند / ما شاهدی و جام شرابی و باغ را
کامی ز عمر گیر و مده رایگان ز دست / روز وصال عهد شباب و فراغ را

روزی که کاسهٔ سر ناصر شود ایاغ — جان تازه کرد از لب لعلت ایاغ را

وله

ای چشم تو بر هم زده حال دل ما را — زلف تو برآشفته من بی سر و پا را
آن چشم سیه دل که کمان دارد ابرو — ترکیست که پیوسته زند راه خطا را
زنجیر نهد طرهٔ تو آب روان را — در دام کشد گیسوی تو باد صبا را
تا کرد تو ای سرو جوانیم که باشد — آسوده که از سایهٔ اقبال تو ما را
ما از دهن تنگ بتان وعده شنیدیم — بسیار شنیدیم و ندیدیم وفا را
صد بار به حج رفتن حاجی نکند سود — یکبار رهی به که رود راه صفا را
رفتن بدر خانهٔ خدا را نتوانیم — لطفی کن و پیغام برای باد صبا را
ای خواجه تو دانی و هواخواهی سلطان — من معتقدم همت رندان گدا را
تا یار سوی خود نکشد هیچ کام — روزی به نشانم نتوان نیز دعا را
ناصر چو خضر در ظلمات سر زلفش — در چاه زنخدان تو خورد آب بقا را

وله طاب ثراه

آیینهٔ خدایی رخسار تست یارا — بگذار تا ببینم در آینه خدا را
در کعبهٔ وصالت گر باشدم مقامی — از زمزم دو دیده آبی زنم صفا را

ای گل بتان روی بنشین در آب چشم — تا آب رو فزاید از صحبت تو ما را
بگذار تا رخت را اهل هوا ببینند — آن به که در نباشد بر شمع تو هوا را
گر مشک کرد آهو با زلف تو تشبه — نبود عجب که دارد در اصل خود خطا را
خوش وقت نی اگر چه بر باد رفت عمرش — گوید دمی نوای رندان بینوا را
ناصر دو رود دیده پر دارد از ثریا — گر بر دمای چشمش بر سینه رود دلها را

وله نور مرقده

ببین بدین نیاز روی خویشتن یارا — که حکم آیینه شد آب دیدهٔ ما را
تو سرو نازی سر چه میکشی از ناز — گذر بجانب آب روان تماشا را
بیا که صبح بهار است و وقت گل خندان — که پر ز لاله و گل دامنیست صحرا را
خمار دوش سر آورد ساقیا برخیز — با اهل دیر بده دُردی مصفا را
بیا که کشتی زرین بدست ما آید — ز تشنگی بدهی در کشیم دریا را

وله نور مرقده

تا زبان زنگی هندوت تاب داده موی را — بر وفاداران خود هر دم زنی تیغ جفا
سبزه پیش روی تو بر خاک مالد روی را — کس نشان ندهد بدین تندی و تری جوی را
دیده در هجر تو از خون دل جو ساختم — سرو من در دیده بنشان قامت دلجوی را

دوش می خوردی و امروز از خماری سرگران
از دهانت در سحر که برده ام این بوی را

گر تو بر گوی زنخدان بزنی چوگان زلف
صحن میدان از سواد دیده سازم گوی را

سنگ طعنه تا بکی ناصر خورد در کوی تو
ای گل خوشبو چه رانی بلبل خوشگوی را

وله روح الله روحه

تا چنین برق رویت از عکس چمن ربا
افتاده شعله او در خرمن دلها

تاب تجلی چنین جز عشق ماندارد
محکم ترست با تو عهدم ز سنگ خارا

تا دید چنین رویت لیلی شدست مجنون
تا باخت نرد عشقت وامق بماند عذرا

گر جان و دل بستانی عاشق چه باک دارد
گر جان و دل بسوزد پروانه را چه پروا

در پای دولت افتم باشد سرم رساند
بر خاک آستانت یعنی بچرخ اعلا

جانم از این تمنا آید برون و لیکن
هرگز برون نیاید از جانم این تمنا

زاهد اگر بفردا سودای سینه دارد
من یافتم ز عشقت امروز نقد فردا

ناصر بخون دیده بی پرورد حیات
دری بدین بزرگی نبود بهیچ دریا

وله

چون کعبه وصل تو مقام است صفا را
در قبله خود آتا پرستیم خدا را

چون غنچه کسی یافت هوای سر کویت
کاندر دل تنگش بود راه هوا را

تو تازه بهاری و سودای تو چون گل
تا زر بدر آورده ز دل تازه بهارا

با مشک خطا نسبت زلف تو خطا است
خط در کشم از خط تو این خط خطا را

ای مطرب و ساقی نشود مجلس ما گرم
از بلبل و گل یافت چمن برگ و نوا را

مستظهرم از بلبل خوش نغمه و گر نه
ای صوت و معنی نتوان یافت غنا را

ناصر نظر آب روان دارد و هرگز
نگرفت کناری چو قد سرو تو ما را

وله طاب ثراه

چه نویسم و چه گویم صفت نگار خود را
بزبان چگونه آرم غم روزگار خود را

بزنم نوا چو بلبل بکنم خروش و غلغل
چو بکام خود ندیدم گل و لاله زار خود را

بروم بسوی صحبت که منم اسیر قیدت
تو بی شناسم صنما نگار خود را

ز نخست قطره بودم ز غمت شدم چو دریا
پر از سنگ پر ز گوهر بکنم کنار خود را

اگر از غم تو ناصر برود دیار دیگر
بکجا برد نداند دل بیقرار خود را

وله

چند پنهان سوزم و پوشیده دارم دود را
دود بر آتش کجا پوشیده دارد عود را

ناله را گیرم که بر بندم ره بیرون شدن
چون بجای خود نشاند اشک خون آلود را

تا شد او آرام دل بگذشتم بیار امید دل
تا شد او مقصود جان گم کرده ام مقصود را

در داو را کی دهم درمان عالم کر غمش — شادمانیها فزاید جان غم فرسود را
ناصر از روی جهان بی روی او گردد ملول — ای ابا زان سلطنت حاصل نشد محمود را

وله طاب ثراه

خلاف عهد نکردم چنین تو یار را — خلاف عهد تو کردن مرا چه زهره و یارا
اگر ز زلف تو دستم به حلقهٔ کعبه — بآب زمزم دین صفا دهیم صفا
هزار نکتهٔ شیرین بوعدهٔ لب لعلت — شنیده ام ولیکن ندیده ام وفارا
اگر بدست رسولی نخیتی بعر پستی — بحق آنک کریمی خدای بهر خدارا
خیال آن لب میگون نشسته اینچنین به چشم — بلعل و دُر بود آری همیشه چشم گدارا
شب دراز بسر کرد آستان تو رعیت — سحر نکرد بکوی تو رفتن مجال نسیم صبارا
همیشه نرگس چشمت بود بدین نا صبر — چرا بچشم نیاری تو آب دیدهٔ مارا

وله نور مرقده

در میکده می در خمی می کفت و میزد جوشها — تا من ز دردی نکذرم ننشینم انکه باصفا
تا من زنکر دم بلعل کون نام ز علنها برون — کر ددهان نازکان کشتن نمی شاید مرا
کر با مخالف میرسم تندی و تیزی میکنم — پیش حریف خویشتن هستم همه لوس و سفا
چون شد سبو از می تهی بر کشت از ما طنطنش — هر دم نهد سر بر زمین کر بشکنی بانداز کبریا

ان

ال بر در دریا کشتی پی بود اران روسبیل — سر بسته غلطان میرود سر را نمی داند ز پا
از جام زرین ملک درج بوهی مست شد — کر چرخ میزد در زمین کاهی معلق در هوا
خمها بدست جام می پیغام ناصر میدهند — کر ذوق مستی بایدت سر را بنه در پای ما

وله

دریغ آخر ز روی من چه میداری نگاهی را — رسد خورشید بر دیوار پیندر و گاهی را
بسوز در بر آتش چو عنبر زلف مشکینش — اگر در کار مهرویان کنم نیک روز ایی را
با لایت نخواهم کرد سر کز سرو را نسبت — که اندر معرض موسی بقا نبود کیاهی را
گنه کردم که بوسیدم دهانت ورزم دو زنخ — بصد جنت خریدارم چنین شیرین گناهی را
ببوسه گفتم از لعلت بستانم راز خود اما — تو حیران مانده ای بسیار چون من دادخواهی را
چه گوی بنداای اهل سلامت با من مکره — که من بی شاهد و مطرب نیابم روی و راهی را
ز ناصر دامن از نخوت بیک سو — که عاری باشد آری از گدایی پادشاهی را

وله نور قبره

ساقی بیار جام شراب مغانه را — مطرب بگو بزن غزل نو ترانه را
پایان مباد دور قدح را که ز دوران — پایان پذیر اند جفای زمانه را
واعظ مگو که مست نیابد قبول یار — من طفل نیستم که خورم این فسانه را

امشب نشان بگو که بران در گریستیم   آلوده ام بخون جگر آستانه را
من در خمار توبه رهی کرده ام و پی   پیر مغان نمی شنود این بهانه را
ناصر اگر یگانه نگردی ز هر دو کون   سهل قبول تو نشود آن یگانه را
مرغی که در محبت عنقا همی پرد   سوزد ز آتش پر خود آشیانه را

وله روح روحه

عاقبت رحمی کند بر درد ما درمان ما   بندگان خویش را یا داور سلطان ما
تو ز وصل خویش هرگز شاد ننمایی چه شد   طایر او واقف نه از آتش هجران ما
همچو موم از آتش دل میگدازد شمع را   قطره قطره می چکد از دیده گریان ما
ما سر و پا مان خود در دست ناکم کرده ایم   ای ملامت گو چه میپرسی سر و سامان ما
زود می شد ناصر از تنهائی و غربت هلاک   گر خیال او نبودی هر شبی مهمان ما

وله روح الله روحه

گرفت ملک دلم حسن دلستان شما   بجای جان منی جان ما و جان شما
بسکه نای دهانت که جای نقطه نبود   دقیق شد سخن تنگی دهان شما
ز جای رفت دل تنگ غنچه چون سوسن   بگوش گل سخنی گفت از زبان شما
صدف شود گهر گوش هر که دریابد   حدیث لعل درخشان در فشان شما

بسی دقیقه باریک میرود چون موی   میان چشم ضعیف من و میان شما
بخدمت در تو در گشتن حلقه بگوش   نهاده ام سر طاعت بر آستان شما
ببوی باد صبا جان همی دهد ناصر   که هست رهگذر او به بوستان شما

وله نور قبره

مایل عشق خرابات است عقل پیر ما   تا چه آرد بر سر ما پرنی تدبیر ما
من بجز تقدیر تدبیری ندارم عشق را   اینچنین رفتست گویی در ازل تقدیر ما
عشق را اکسیر اگر گویند وجهی ظاهر است   وجه را از چهره زر دست در اکسیر ما
کی دل دیوانه در عالم بماند پای بند   حلقه زلف بتان گر نیستی زنجیر ما
در عبارت چون نیاید کاکل حسن شما   قاصر آمد از بیان وصف او تقریر ما
در دل تنگم نمی گنجد خیال روی دوست   نیست در خود خیالش سینه دلگیر ما
آشکارا گر آئی زنار کبری در میان   آتش می گر بسوزد خرقه تزویر ما
ما بسی تقصیرها کردیم اما لطف دوست   عذر گوید از زبان عفو بر تقصیر ما
ناصر از سوز قلم در خط اگر دارد خطا   بر خط در می کشد در خانه تحریر ما

وله طاب ثراه

می کشد عشق تو سوی خود دل دیوانه را   مست سوزی کو به شمعی میکشد پروانه را

سیل چشمم رفت و ویران کرد بنیاد دلم
چون ز درد غم نگهدارم من این ویرانه را

میل خالت دارم و اندیشه ام از زلف نیست
مرغ زیرک خالی از دامی نداند دانه را

شانه زلفت را بدندان میکند بیهوده نیست
تا چه دندانیست با زلف تو گویی شانه را

عاقبت میرم و زحمت از سر کویت برم
چند خواهی راند بر من آخر این مرانه

عاقل اند از خود نمایی رفت من در بیخودی
زاهدان تسبیح بنمایند و من پیمانه را

پیش چشم دیگر که باز آن آشنا بیگانه شد
چون توان کرد آشنا با خویش آن بیگانه را

ناصر از جانان نخواهد داشتن جان را دریغ
خلق جان را دوست میدارند ما جانانه را

وله

نگارا دلبرا چابک سوارا
بتا کافر دلا بی رحم یارا

مکن دوری مجو از ما جدایی
که بهجرانت پریشان کرد ما را

فراق دوستان ناخوش بلاییست
خدایا کس مبیناد این بلا را

نه وصلت میدهد دیگر وریف
نه هجرت میکند یکدم مدارا

نیایی و نیاید یادت از ما
فرامش کرده گویی وفا را

که گر باد صبا گردد بگردت
ز غیرت می کشم باد صبا را

قضا کرد از من بستاند ابرو
بدرد دل بسوزانم قضا را

بجان تو که پیش تو زارزارم
بکن رحمی مکن دوری خدا را

چو ناصر عاشقی باید مصفا
که داند قیمت چون و صفا را

وله برد الله مضجعه

نرگس مستت نشاید همچو گل در خون مرا
کی رود چون غنچه مهر تو ز دل بیرون مرا

روی خود بر رو نهد صبح ابد لیلی ترا
بوسه بر رو زند روزه جز ای مجنون مرا

همچو گردونم ز دل بیرون نیاید مهر تو
در بگرداند سپهر مهر تو چون گردون مرا

زاندم آب چشم گلگون رفت بر خاک درت
زود با منزل رسیاند کرم رو گلگون

بر سر دیوان عزلت سنگدل بنشسته ام
همچو شانه چند کاهد مهر رو زافزون

من سر واعظ ندارم مطرب امشکی بیا ز
گو برو افسانه دیگر خود مخوان افسون

بر در دلدار میترسم که خون گیرد مرا

وله

همه بر قد بلند تو بود قیمت ما
گر بهمت نرسید دست زهی همت ما

شب هجران بگذشت و صبح وصل رسید
نوبت بزن ای بخت که شد نوبت ما

میکنم خدمت تو آنچه مرا دست دهد
چه کنم لایق قدرت نبود قدرت ما

شاهدان روی خود از سرخ و سپید آراسند
ما شهیدیم و ز خاکست و ز خون زینت ما

جوهر پاک تیمم شن کرد آلوده / بی بصیرت بود با خبر از قیمت ما
افتابم بکشم منت کس یک ذره / پشت افلاک دوتا می شود از همت ما
بزیارت که ناصر اگر آیی روزی / علم عشق به بینی سپر تربت ما

وله حرف الباء

ای بچین از عالم انسان عجب / ذات انسانی بود زینسان عجب
هست در چاه زنخدان تو دل / همچو یوسف در چه کنعان عجب
صف کشیده خیل مژگان سیاه / لشکر هندو بترکستان عجب
در گل و گلشن بخواب افتاده است / ترک مست از لشکر خاقان عجب
چند گردی در سواد زلف او / ای دل مسکین سرگردان عجب
چون شفق در خون نشیند صبح و شام / بی دیار ز خانمان غریب
جان او را چون به صد جان میخرد / کی برد از شهر جانان جان عجب
در هجرانکه درمانش نیست / هم به درد دل کند درمان عجب
از سر کوی تو ناصر برفت / هیچ پرسیدی کجا شد آن عجب

وله علیه الرحمه

برآب کار به که بپا زنم کار آب / کین بحر پرنگون فلک نیست غیر آب

من مست و رند و آنکه دعوی عقل و علم / بنیاد کار علم ز مستی شود خراب
صوفی نداشت ورد که دردی بگیرد نوش / ساقی بیار می که صفا نیست در شراب
خوردی شراب و روی تو افروخت آتشی / تا از برای نقل کند جگرها کباب
باید که رعد گوش نهد بر سماع تو / چندانکه سر در آرد در گوش هر رباب
ره در سواد دیده من خواب را نماند / با تو که خواب دارد و بی تو کراست خواب
ناصر بهوش باده و تا دست میدهد / از روی خوب همچو سر زلف رخ متاب

وله ایضاً

دوش میدیدم دل گم گشته خود را بخواب / اگرچه خون بود جای آتشش جای کباب
من بخود میگفتم این شکل دل زین پیش نیست / تا سر خود از میان موج خون برزد حباب
عقل دور اندیش من گفتا سبیدی سوی جست / گز تف آتش بیکبار آمد اندر اضطراب
دل شنید او از من شناخت گفتا ای شکست عهد / نیست از یاران فراموشی روا از هیچ باب
گفت روزی با دو زلف یار من در هم شکست / پیچ و تابم رفت از آن پیچیده ام در پیچ و تاب
گفتم اینجا حال تو چون است و حالت چیست گفت / همچو زلف او پریشان همچو چشم او خراب

گفتمش از چشم ناصر آب بر آتش بزن / گفت میترسم که در جوش آیدم دریای آب

وایضاً له تغمده الله بغفرانه

رفتیم از دیار تو با دیده پر آب … چون زلف تو مشوش و چون خال تو خراب

محمل ببند بر شتران ساربان که ما … محمل بر آب دیده ببستیم چون حباب

اشکم در آبستن شد و میگیردم عنان … کارم بپا فتاد گران میرود رکاب

ای دیده درد سپردن و آب یا مبر … هجران تو آتشیست که ساکن شود بآب

این زهر فرقتی که چشیدم بجای می … سوزیست در دلم که جگر میکند کباب

چون روز هجر یاد وصال تو میکنم … گویا که دیده ام مگر خواب خوش بخواب

در دوزخ از نسیم تو باشد زهی نعیم … در جنت از فراق تو باشد زهی عذاب

ناصر دعای خصم مگر در تو کارگر … یارب مباد دعوت بدخواه مستجاب

وله ایضاً

مهر محبت ز دل ما طلب … گنج گهر در دل دریا طلب

نقش خیالش ز دل ما بجو … دولت وصل از در دلها طلب

بی هنر و منکر دانش مباش … مردمی از مردم دانا طلب

سر مکش از راستی قد یار … دولت و اقبال ز بالا طلب

تیرگی صوفی بی درد بین … روشنی از درد مصفا طلب

در دو جهان یار نگنجد ز حسن … آینه صورت زیبا طلب

عکس رخش در دل ناصر ببین … دلبر ما را ز دل ما طلب

وله

عشق و بیماری و درویشی و صد طعن رقیب … این همه جمع و من مسکین تنها و غریب

از که خواهم یاری چون دوست با من دشمنست … از که جویم مرهمی چون هست دردم از طبیب

شمع در جمع حریفان رفت از آن پروانه سوخت … گل قرین خار شد زان گریه و ناله عندلیب

بس نیش خوردیم از آن نخل و مخالف نوش یافت … خار با ما میرسد زان نخل و خرما با رقیب

عید وصل او که ما از او بعید افتاده ایم … دولتی باشد اگر گردد میسر عن قریب

عاشق و معشوق را معنی و صورت جلوه است … صورت دلبر عجایب معنی ناصر غریب

حرف الثاء

ابروی شوخ تو پیوسته دو دور قمرست … شب گیسوی تو نزدیک طلوع سحرست

ماه رخسار تو هر شب که بگردد طالع … چشم بیدار من از اشک ستاره شمرست

آنکه بگرفت ترا چیست در آغوش قبا … وانک دستی بمیان تو در آرد کمرست

سبب درد دل ما است رقیب تو ولی … نتوان کرد شکایت که سبب معتبرست

جز وصل تو از باد صبا می پرسیم … گرچه بیمار خرابست و چو من بیخبرست

پای از دایرهٔ خط بتان بیرون نیست
ای دل ای دل که سواد غم و خط خطر است

از هوا در عشق تو بود گرد و غبار
گرد بر دامن عشاق ازین رهگذر است

بکرشمه نظری کرد بمن چشم خوشت
هرچه من یافتم از دولت آن یک نظر است

تا صر از شکر لبت کرد ثنای شیرین
ورق دفتر او کاغذ قند و شکر است

وله

اگرچه غمزهٔ خونریز تو بلای من است
سرشک لعل و زرچهره خونبهای من است

مراکه از تو بصد تیغ بر نتابم روی
چه غم ز طعنهٔ دشمن که در قفای من است

جفا ز حد ببری تا دعای بد نکنم
که آفتاب تو در سایهٔ دعای من است

شبی که پای بتم را بدیده مالیدم
بگفت خاک بدین سر گذار که زیر پای من است

برای کوری بدخواه من ز خاک درت
فزون ز تحفهٔ چشمم که توتیای من است

چه التفات نماید به سلطنت ناصر
اگر رود بزبانت که او گدای من است

وله برد الله مضجعه

آن ترک سیه چشم که دل برد بغارت
بنود با سیران نظرش جز بحقارت

رازیست میانش که اشارت نتوان کرد
سرّیست دهانش که نیاید بعبارت

حاجت نبود نیز ازان چشم که ما را
جانیست بلب آمده موقوف اشارت

از کنج غم آن دل آباد خراب است
چون گنج روان است گنجد بعمارت

بحضور شدیم قدمی رنجه نفرمود
مردیم بزاری و نیامد بزیارت

از قند لبش جان مرا داد و ستد شد
شیرین‌تر ازین دید کسی وجه تجارت

جان و دل ناصر که فدای دهنش شد
ای مایه چگونه نتوان کرد خسارت

وله تغمده الله بغفرانه

اثری در قدح باده ز لعل یار است
قبلهٔ پخته‌دلان خاک در خمار است

سخن عقل درین کوی ندارد وزنی
عشق ازان دل که درو عقل بود بیزار است

جز ار سوز دلم نیست کسی را چو شمع
زانکه چون من همه شب تا به سحر بیدار است

ساقیا یکنفسم باده پرستی فرمای
که مرا در دل ازین نفس پرستی بار است

حال بیماری من عرضه مکن پیش طبیب
که طبیب از غم درد دل من بیمار است

دود سودای تو بگذشت ما زار دلم
سوخت بی‌مایهٔ رختی که درین بازار است

در ره عشق کجا خام توان رفت ای دل
پخته خواهی که شوی سوختنت بسیار است

یک قدم گر ز ره هستی آیی بیرون
راست پندار که دیگر قدمت بردار است

پیش اغیار مکن شرح غم دل ناصر
که نه هر بیخبری محرم این اسرار است

این خم بالای دوتاه من است
با خیال ابروی ماه منست

اشک من بر خاک ره دید و گفت
گر چه خونها در گذرگاه منست

دل همی خواهد ز لعلت بوسه‌ای
لطف فرما آنچه دلخواه منست

از وفا سر پیش سرو بلند کند
این همه از دست کوتاه منست

مطربا یک دم ره عشاق زن
تا بر آه آیم که آن راه منست

عاقبت تا در چه حالم افکند
بخت گمراهم که همراه من است

یار با آن دو سیه چشمان چو ماه
در قفای او نگه راه من است

دیگران اندر پناه هر کس اند
من غلام آنکه او شاه من است

خون من هستی ناصر جو بجو
زاشک سرخ و روی چون کاه منست

ول‍ه

آن خال روشنی که چون نور دیده است
خالیست کز سیاهی چشمم چکیده است

روشن شدست دیده که روی تو دیده است
سیمینت گوش من که کلامت شنیده است

چندین هزار دیده گشادست آسمان
ماهی چو روی خوب تو هرگز ندیده است

عالم خراب گشت چرا چشمت ار نه
دو لشکر بلای سیه برکشیده است

خون میرود ز آبله پای اشک من
از بس که گرم در طلب او دویده است

بامن

با من نگو چرا رود از دیده تو خون
با غمزه گو که در جگر من خلیده است

ناصر کمان مهر که شد از غمش ملول
گو را خدای از غم عشق آفریده است

ول‍ه

ای که خیال روی تو نقش سراچه دلست
ره نبری بهیچ رو جای تو خانه گلست

حاصلم از جهان و جان دیدن سرپست چون مرا
از دل نامراد خود جمله مراد حاصلست

مست بکوی تو دری خانه‌ای می فروش را
در نرود بکوی تو هر که ز خانه غافلست

دیده بهر چه پی نهم نقش تو دیده می شود
روی بهر چه بنگرم روی تو ام مقابلست

کام من و دهان تو این چه گمان فاسدست
دست من و میان تو این چه خیال باطلست

هر که چو جام می بود پاک ضمیر و صاف دل
دور نباشد ار لبش با لب دوست واصلست

شمع عبیر بوی من تا بکدام مجلس است
ماه شبستان چشم من تا بکدام منزلست

می خور و هیچ غم مخور ور ز من این حدیث را
گوش تو خوش نمی کند نغمه چنگ و بلبلست

ناصر اگر چه سر بسر شعر تو نیست قابلست
دوست قبول میکند زانکه عظیم قایلست

ول‍ه

اگر دوستان را توان باز یافت
توان از پس مرگ جان باز یافت

کسی گر فراقی بوصلی رسید
دوباره حیات جهان باز یافت

شنیدی که آن تشنه در بادیه
همی مرد و آب روان باز یافت

دهانش ببوسید و در خانه برد
چو آن نیز رفت و کمان باز یافت

بپی بوسه زد صبا در سحر
چو گل را بخنده دهان باز یافت

بر او وصل یابد چه بود از خیال
که شوان نشین از کمان باز یافت

بگوید غم خویشتن ناصر به دوست
چو گل دید بلبل زبان باز یافت

وله

این دم حضور صحبت جانان غنیمت است
می با رخ مصاحب جان غنیمت است

ای یوسف عزیز ز مصر دلم دمی
بیرون مرو که کلبهٔ احزان غنیمت است

ساقی بیار باده و بلبل نال زار
چون روز سبز و گل و ریحان غنیمت است

ای ناصر ار ز انیسی دست می دهد
پیش آر جام باده که دوران غنیمت است

وله روح روحه

بر خوان حسن تو نمکی از ملاحت است
ما را از او نصیب نمک بر جراحت است

ساقی بیار راح که راحت دهد بروح
لیکن روح روح من همه از ریح راحت است

هر لحظه خون شرم من بجوز در خمار
چون چشم ناتوان تو ام رنج راحت است

از تشنگی حلال نمی دانم از حرام
می ده که جسم او بضرورت اباحت است

زاهد که

زاهد که منع صحبت جانان همی کند
از وی خلاف چون دلیل قباحت

گردم ز مهر گرد زمین همچو آسمان
در صد و بیدها ز چین سیاحت

ناصر ز تو بیان معانی بدیع نیست
شعر فصیح تو ز کمال سیاحت

وله

تمامی رخ تو ماه تمام دگر است
پیرو از آدم بیش تو غلام دگر است

همه از عشق تو مستند و من از عشق تو مست
مستان مسکین را باده ز جام دگر است

فقر با همت مشتاق تو استغناییست
که مخالف دگر و راست مقام دگر است

گرچه دل جانب یار است و نظر سوی رقیب
هر دم از دل بسوی دیده پیام دگر است

عقل با عشق مخالف شد و دیوانه بماند
ننگ در مذهب عشاق تو نام دگر است

تا صبا سوی من از دوست پیام آورد است
گوش من منتظر از هر پیام دگر است

در جهان هست چو ناصر متکلم بسیار
لیکن این طرز غریبی و کلام دگر است

وایضاً له

با رخ و زلف تو دلدار روز بازار اشکست
تا درین سودا بر آید جان شیرین بر لب است

از سر زلف تو دلهای پریشان جمع شد
حلقه حلقه هر شبی فریاد یا رب یارب است

خواست تا از مهر مانند چرخ تابد روی مهر
آفتاب از شرم سرخ و زرد در تاب و تب است

شارب خمرست خط مشکبارت گرد لب
خضر را ماند که از آب حیاتش سر برست

چشم ساقی در خم ابروست تیرانداز کمان
روی شاهد در شکنج زلف مه در عقربست

صورتش از روی معنی جان تن قالب بود
جان فدای قامتش تا جان من در قالبست

جنتم ای یار هر مذهب دلالت می‌کنی
مذهب مردان راه عشق ترک مذهبست

وله

بر جناب عشق دل بی‌قدر و جان بی‌قیمتست
تا نپنداری عزیز از این برین در عزتست

هر که شد خاک کف پایت تو صاحب احترام
دل که دارد میل بالای تو صاحب همتست

کرده‌ام بی‌منتی همچون صبا جان را نثار
گر قبول افتد ترا بر جان من صد منتست

جان دهم هر صبحدم تا خوش برآید مهر تو
بر نمی‌آید بجهد این کار کار دولتست

جسم از آن حضرت جدا افتاده و دل در حضور
تن اگر در خدمتت دورست جان در حضرتست

نازنینان را دهد زینت نیاز بیدلان
منع مشتاقان مکن زیرا که زینت رحمتست

صورتت می‌بینم و حیران معنی می‌شوم
تا چه معنی لطیفی تو که اینت صورتست

ساقیا ماضی گذشت و نیست مستقبل پدید
جز قدح خالی مکن از می که حالی فرصتست

دیگر از ناصر حدیث جنت و دوزخ مپرس
دوزخ ما هجر یارست و وصالش جنتست

وایضاً له

پریشانم چو زلفت حال من اینست
بگفتم مو به مو احوالم اینست

کشم از دیده خون دل ز دیده هر دم
دمادم جام مالامالم اینست

همان بلبل بستان عشقم
دلی دارم شکسته حالم اینست

ز رخساره در پایت بمالم
نشان دولت و اقبالم اینست

به بینم کوری چشم رقیبان
بروز سعد رؤیت فالم اینست

اگر عالم نبخشد کام ناصر
چه باید کرد کار عالم اینست

وله روح روحه

بیا که تا اثری از وجود من بر جاست
ترا چو نور بصر در میان جانم جاست

چه جای سرو سهی بر کنار چشمه بود
درون چشمت اگر جای کرده‌ام رواست

همه هدایت و لطف و وفا ز جانب تست
همه ضلالت و جور و جفا ز جانب ماست

مپوش روی چو بر تو گذر کند درویش
که چشم اهل بصر بر کمال صنع خداست

اگرچه سرو سهی با تو سرفرازی کرد
ندیده قامتت این چون درست قامت بالاست

ترا میانه جان جای کرده‌ام چو الف
ز تو چه ما به نهان دارم این حکایت راست

چو ترک چشم تو عقلم بدید گوشه گرفت
کسی که پیش کماندارست زه رفت خطاست

ضرورتست به بخشی میان باد به برد
از آنکه غایت پیدای عشق ناپیداست

رقیب گفت که ناصر ز عشق سیر شود بزلف دوست که در سر مرا همین سوداست

وله نور قبره

پیش آن سرو روان آب رخ من الخوبست آب جو زد سرو ما گوی نگار از آب روست

قاصد خوبست ما را آنکه میگوید بیار دشمن جانست ما را آنکه میداریم دوست

از ضعیفی تار مویی شد وجودم این عجب کز وجود من میانش کمتر از یکتار موست

میکشد دل سوی خویش و جان خود می خواندش سالها شد تا میان جان و تن این گفت و گوست

گل از آن مشهور آفاقست در تر دامنی گوشش فارغ ز رنجها ریزم تا بازنگ و بوست

میکنم هر سو طلبکاری و مطلوبم دل است میشوم هر چیز را قاصد ولی مقصودم اوست

ناصر اندر آب دیده نقش رویش دیده بود روز و شب گریان نگران نقش را در جستجوست

وله

با هوس بیگانه گردد هر که با عشق آشناست عشق را در دلی باشد که خالی از هواست

عاشقا خود را رها کن جانب معشوق گیر وصل یار آنکس نمی یابد که او از خود جداست

از درون بت می پرستی از برون سجده چیست راست می باید که باشد دل چه قالب گر چه راست

دوست را در لامکان جستن ز راه هستی است نیست کار بت پرستی گو هستی مبتلاست

خون عاشق را بهائی نیست اندر دین عشق کشتن معشوق عاشق را به از صد خونبهاست

کی برآید جان بزور پنجه بازوی عشق آهوانرا طاقت سرپنجه شیران کجاست

عشق خواهد ماند اگر ناصر نماند باک نیست نقش موجی گر فنا شد آب دریا را بقاست

وله نور مرقده

بجز تو اهل دلرا دلبری نیست نه از تو در جهان شیرین تری نیست

شمال گرد راهت گر دلی بود فدای خاک پایت گر سری نیست

در وصلت بروم بسته بادا جز این در در جهانم گر دری نیست

بزلفت بسته نتوان شد همه عمر که ما را بر سوی او پری نیست

به درد دستی مبین ما را که ما را از آب چشم گل گون گوهری نیست

دل از تقلید خالی کن که مقصود برون از کفر و ایمان دیگری نیست

طواف دیر کن دوری که او نیز ز ملک لایزالی کشوری نیست

نگردی باد از ناصر که ما را غلامی پا سگی یا چاکری نیست

وایضا له

پسته را لب بگشاد آن دهن خندانست مغز بادام گشد چشم خوش فتانست

گر چه شد روشنی خوان فلک از خورشید قرص خورشید نمکی از خوانست

گر شوم موی ور سینه من بشکافی بینم همچو قلم سر بخط فرمانست

اگر ای دُر گرانمایه دو عالم بدهند / من که صرّاف جهانم ندهم ارزانت
صبح پوشیده نشد مهر تو در سینهٔ من / آفتابی شو و آن کرده به گل پنهانت
گر سرم رفت مبادا ز سرت موی کم / جان من جان جهان باد فدای جانت
دم ناصر که جهان را چو صبا مشکین کرد / یافت بوی ز سر طرّهٔ مشک افشانت

وله برد الله مضجعه

ترا شمایل موزون و شیوهٔ خوب است / که وضع هیأت مطبوع و شکل مرغوب است
شعار شعر سیه بر بیاض عارض تو / چه عارضی است که از آفتاب محجوب است
بیان قصهٔ خضر است و شرح سورهٔ نمل / خطی که بر ورق چهرهٔ تو مکتوب است
ترا بجان و سرای دوست عذر نمی‌خواهم / که سر به پای تو در باختن نه محسوب است
چو یوسفی که ز چنگ عقاب گیسوی تو / دل شکستهٔ ما را عقاب یعقوب است
چو مشک خون جگر خورد و همچو عود بسوخت / چو نافه هر که با آهوی عشق منسوب است
ز افتراق عدم تا به اتصال وجود / بهانه بود غرض اتصال محبوب است
کسی که صبر من از اشک همچو طوفان دید / بگفت ناصر اگر نوح نیست ایوب است

وله

تا قوس ابروی او در آفتاب پیوست / زلف کجش ز تاب رو طی زمانه بر بست

از پا

از پا در اوفتادم تا دوست دست گیرد / یاری نمی‌کند یار یارم نمی‌دهد دست
موی میان او را از نازکی گران نیست / باشد کمر کشیده رازی که در میان است
دوشینه دام زلفش ننمود دانهٔ خال / برخاست فتنه برخاست بنشست عقل بنشست
فردا که همچو نرگس از خاک سر برآرم / چون چشم می‌پرستش مخمور باشم و مست
در بحر آب دیده غرقیم همچو ماهی / در حلقه‌های زلفش تنها چه حلقه و شست
ناصر شکسته بسته بنوشت وصف زلفش / تا در زبان خامه پیچید موی و بشکست

وله علیه الرحمة

تا دلی دارم من از دلدار نتوانم گذشت / بگذرم از جان ولی از یار نتوانم گذشت
هر سر موی حجاب راه من گردد ولی / از سر موی قلندروار نتوانم گذشت
بگذرم آسان من از هر در که باشد در جهان / از درش آسان اگر دشوار نتوانم گذشت
بر امید صافی افتاده‌ام در پای خم / همچو دردی از خم خمار نتوانم گذشت
بارها بگذشته‌ام از خانقاه و مدرسه / ور ز دیر مغان یکبار نتوانم گذشت
کاروان یاد می‌آید ز کوی مشکبار / بست از آن منزل دلم در بار نتوانم گذشت
تا به زلف چلیپای تو شد محراب دل / کافرم گر حلقهٔ زنار نتوانم گذشت

وله

تا دلم دلبر گرفت از جان و دل دل برگرفت
آتشین از جان فشاند و دامن دلبر گرفت

دوش تا وقت سحر شمع از زبان آتشین
هرچه با پروانه گفت از سوز سینه در گرفت

عود دودی کرد و سوز خویشتن پنهان نداشت
از حریف خام آتش در دل مجمر گرفت

میرود ماه سریع السیر سوی برج خویش
خواهد آن خورشید تابان سایه از ما برگرفت

هر کرا از روی خوبان داغ حسرت در دلست
بایدش چون لاله در دوران گل ساغر گرفت

این مرادم بس که من از نور رویت روشنم
کی تواند ذرهٔ خورشید را در بر گرفت

نیشکر شد کلک ناصر چون لبت را وصف کرد
زان همه کاغذ دفتر و دیوان او شکر گرفت

وله

تا شدم ای جان شیرین از وصال تو جداست
هر بلا کز چرخ نازل میشود در جان ماست

هجر کو می‌آورد غم همنشین من شدست
یارب آن وصلی که آن غم می‌برد از دل کجاست

تا مبدل گشت روز وصل ما با شام هجر
دور از خورشید رویت عمر من چون سایه کاست

دایم اندر چشم تر جویم خیال روی دوست
او گل است آلوده در خون گر همی گردد رواست

میبرم در خدمتت گر عمر کوتاهم رسید
من وفا دارم ولی دوران گردون بی‌وفاست

راضیم گر وصل میخواهی و گر هجران من
ما رضا دادیم حکمی را که صادر از شماست

وایضا له

خانهٔ مقصود دل مست بقد نور است
چهرهٔ زیبای تو صورت معنی‌هاست

نقش مراد دلم گم شده بود از ازل
می‌نگرم در رخت با نظرم آشناست

عشق من و حسن تو مایل یکدیگرند
میل هوا با درخت میل درخت از هواست

جان منی کس نکرد دوری جان اختیار
هجر تو بر ما قدر وصل تو بر ما قضاست

زلف تو از باد صبح چون شود آشفته‌تر
بر رخ مه پا نهد در پی او تا کجاست

گرچه بخواب خمار چشم تو خوش خفته است
غافل مکند کشش نیم خفته چو عین بلاست

غیر رخت در جهان دیدهٔ ناصر ندید
خاصیت این نظر بخشش آن خاک پاست

وله

چو دید روی تو دیده نظر نگاه نداشت
ز ره برفت دل من که رو براه نداشت

بریخت خون دلم چشم شوخ تو به خطا
وگر نه دل بجز از عاشقی گناه نداشت

ز سهم تیغ تو از خود دگر نجستم در تو
که غیر سایهٔ لطفت دلم پناه نداشت

رخت چو آینه می‌شد ز آه من در خط
ولی ز ضعف تن من مجال آه نداشت

چو شمع سوز دلم پیش جمع روشن شد
بباد رفت سرش چون زبان نگاه نداشت

دلم ز زلف و ز نخدان او فرو چه شد
که مست بود و شب تیره فکر چاه نداشت

گرفت ناصر روی زمین به تیغ سخن
چو آفتاب جهانگیر شد سپاه نداشت

وله ایضا

جانم فدای جانان گر میل او بجان است
قربان دلپذیرش بر جان ما روانست

در پای سرو قدش افتاده ام بخواری
من خاک آستانت رویم بر آستانست

از دل سوی زبانم آتش زند زبانه
درد سپری که دارم چون شمع از زبانست

هر دم میان او را گیرد کمر کنارے
افکند بر کنارش سپری که در میان است

چشمش بتیغ غمزه بنواخت سینه ام را
تا حشر در دل من از تیر او نشانست

چون باد صبح یکدم بر ما نمی‌نشیند
بر روی گرفت شوان چون نازک جهانست

ناصر چو مه پگاه نکشای روزه هر شب
زان رو که روی دونان در دیده چون سنانست

وله طاب ثراه

چون صبا در کوی تو آشفته بر خواهم گذشت
بر درت بیمار خواهم رفت و در خواهم گذشت

خاک ره خواهم شدن تا دهر بر بادم دهد
بر سر کوی شما زین ره گذر خواهم گذشت

شب همه شب سوختم چون شمع تا هنگام صبح
از سرم بگذر که بر بوی سحر خواهم گذشت

زاتش دو رخ چه میپرسی خبر از من که من
بر صراط عشق مست و بیخبر خواهم گذشت

مدعی گر بهر زر چون غنچه باشد تنگدل
من چو گل خندان و خوش بر روی زر خواهم گذشت

بر گذر ای جان ناصر بر سرم خوش همچو عمر
زانکه دور از روی تو چون عمر بر خواهم گذشت

وله

چشم تو از ما خطای دید و ابرو چین گرفت
حاجبت آورد از مژگان سپاه و چین گرفت

زلف تو چون هندوان آتش پرستی پیشه کرد
خواب خوش بادت که آتش بستر و بالین گرفت

میرسد پیک صبا و مژده می آرد که باز
ملک هفت اقلیم را سلطان فروردین گرفت

از سماع مرغ رقصان شد چنار و دست زد
جیب گل را چاک کرد و دامن نسرین گرفت

هر دم زاهد که تلخی می چشاند پیش نوش
ای خوشا رندی که بر کف باده نوشین گرفت

ما در ایام سر شیری که با فرهاد داد
کی رسید با ساغر شیری که از شیرین گرفت

ناصرا گر عاشقی جان را به تلخی ده چو جام
شرط عاشق نیست در دل ذوق جان شیرین گرفت

وایضا له

چو ساقی خم در جام جم ریخت
تو گفتی آب با آتش در آمیخت

کمیت باده چون گردش آمد
سمند عقل همچون باد بگریخت

درون جام مینا ساغر لعل
چو روی من که با رستم بر آمیخت

چو از می قطره افتاد بر خاک
میان سنگ و آهن آتش انگیخت

بیا دیار ناصر جرعه می
همی خورد از قدح از دیده میریخت

وله

چشمم بیاد لعل تو دوشینه خون گریست	ای سنبل تو نرگس من لاله گون گریست
پنهان ز دیده یاد تو بر خاطرم گذشت	خندید از درون دل و چشم از برون گریست
دریاب ای فزون شده از حد دلبری	کین چشم اشکبار من از حد فزون گریست
خندم بگریه در چو بگو خواه گو بسوزدم	نیکو شود هر آنچه از آن گر جنون گریست
سوزیست در دل من اگر سینه ام بسوخت	خون در کنار دارم اگر دیده خون گریست
آن آب چشمها که ز نیل می برد ستون	از چشم عاشقیست که در بیستون گریست
ناصر اگر ز عشق تو گرید عجب مدار	دایم ز زخم تیشه غالب ز نون گریست

وله طاب ثراه

جان چو سر باک است و تن از بهر روانست	تن پیش تیغ ریزم و جان بر سر جانانست
تو در دل من بیاکی و من در طلب تو	جویان شده و بیا در زمان گرد جهانست
در خاک بجوید دل من روز اجل زو	یابد مگر از جان لب من بوی دهانست
موی بکنی فرق میان من و موت	و آن نیز بفرق تو که هم هست سانست
ابروت کمان و مژه تیر است رها کن	تا بوسه صید تو بر تیر و کمانست
تو نار خلیلی و تن من بت آزر	بسوزد تن من اگر آرم بدهانست
جویان شعیبی بر از صحبت فرعون	تا مار عصایت شود و گرگ شبانست

ناصر بکی کام و زبان از تو چه گوید	پیوسته زبانها کند شرح و بیانت

جان را بی شرف صحبت جانان خوش نیست	حکم سلطان وصالت که بهجران خوش نیست
بی لب و عارض او دیده ندارد نوری	می وجود گل و مل طرف گلستان خوش نیست
ساقیا باده روشن که جهان تاریک است	مطربا نغمه خوش ساز که دوران خوش نیست
دلم از خاتم لعلش طلبد آب حیات	ور نه عمر خضر و ملک سلیمان خوش نیست
حسن معنی دل ما برد نه لطف صورت	گر بود مهر منور بچنان خوش نیست
ای طبیب از سر بیمار محبت بگذر	تا بمیرد همین درد که درمان خوش نیست
سر ناصر طلبی با که بجوئی پایان	سر سودازده عشق بپایان خوش نیست

وله تغمده غفرانه

چو باد دگر از سر کوی یار خواهم رفت	بسوی روضه رضوان چه کار خواهم
مرا ز روز شمار ای فقیه کم ترسان	که من بدیر مغان بیشمار خواهم رفت
شراب خورده و پوشیده میروم در شهر	اگر تو منع کنی آشکار خواهم رفت
بروز مرگ اگر در کنار خاک نهند	اگر بخون دلم در کنار خواهم رفت
بداغ هجر اگر در دیار دوست روم	همان شکسته دل و دوستدار خواهم رفت

جواب طعنهٔ اغیار اگر ز من پرسی — همین بس است که در عشق یار خواهم رفت
چنان ز عشق تو اندر غبار دل بودم — که همچو آینه زیر غبار خواهم رفت
بساز چارهٔ کارم که رفت کار از دست — وگر ملول شدی من ز کار خواهم رفت
ز سوز مهر تو ناصر بسوخت چون منصور — چو سر عشق تو گفتم بدار خواهم رفت

وله

چیست همه آشوب و جمالت همه آفت — شوخی بتو منسوب و جفا با تو اضافت
ای باد صبا را ز نسیم تو روایی — وی آب روان راز خیال تو لطافت
گر پای رود درج تو خوف عظیم است — در سر برود درج تو نیست مخافت
طبع تو بخود ره ندهد خاطر ما را — هرگز نشود جمع لطافت بکثافت
با عید وصال تو مرا بعد بعید است — هر چند میان من و تو نیست مسافت
ناصر بزن این خرقهٔ خود چاک چو غنچه — از جامه چو گل چند توان کرد ظرافت

خاء التاء

خضر وقتم بوفا زمن و فارغ ز دفات — دارم از چشمهٔ نوشت و منت آب حیات
خط تو ابنته الله نباتا حسنا — هست بر چمن چو بر برگ شکر رسته نبات
کلک من از صفت پستهٔ شورانگیزت — نیشکر گشت که پر مایهٔ قند است و نبات

ساقیا

ساقیا سبز خطا ناز که خطای شکند — بوسه بر لب شیرین تو خط برات
دور سرمستی ما در رمضان فوت شده است — خیز و بر بند میان تا بقضای ما فات
مهر روی تو مه روزه بلال عید است — صفت زردی عارض عرضی لازم ذات
بده آن آب حیاتی که ز عکس نورش — که سر از چشمهٔ خورشید برآرد ظلمات
ناصر از کوری دشمن ز دل و دیدهٔ خود — گوی بر قبهٔ پیروزه محمد صلوات

وله روح روح

خدمت پیر مغان مذهب دیرینهٔ ماست — سجدهٔ درویش بتان پیشهٔ دوشینهٔ ماست
گر نخواهیم که چشم رخ خود را بینی — بی روش تکلف آریم که آیینهٔ ماست
دل ما گر چه خراب است ز درد غم تو — غم عشق تو در وی هست که گنجینهٔ ماست
سینه چون صبح شکافیم چو تیغ خورشید — تا به بینی اثر مهر که در سینهٔ ماست
دوش گر بر تو نشد سوز دل ما روشن — شمع جان داده به صبح از غم دیرینهٔ ماست
جان کشم پیش کش غمزهٔ شوخ تو گر او — دل نه پی کینه ز ما برده و در کینهٔ ماست
خشت خم بر سر ناصر کلهٔ دولت شد — این زمان بر سر خم خرقهٔ پشمینهٔ ماست

وله

خوشا وقت رندان هشیار مست — که با غصه شادند و با نیست هست

بمعنی بزرگ و به صورت حقیر بهمت بلند و بمقدار پست
شب و روز مخمور حب علی ازل تا ابد مست جام الست
چو نرگس ز خوان فلک سیر چشم چو غنچه ز ملک جهان تنگدست
بآزادگی سر کشیده چو سرو ولی مانده در بندگی پای بست
چو مه تابناک از رخ همچو مهر چو ماهی گرفتار زلف چو شست
ز هر مراد کسان نامراد به پیمان درست و بجود در شکست
بخون زاهدان خود پرستی کنند اگر درد نوشند اگر می پرست
اگر ناصر از نجواشان سوخت همین بس که چون خار با گل نشست

وله

دل پر از درد و دیده پر خون است حالم این است و حال تو چون است
عمر مجنون اگر رود گو باش جان لیلی که عمر مجنون است
ای که سرچشمهٔ حیات ببین چشم من بی تو چشمهٔ خون است
گر رساند به شمع حجت سخن من که در مکنون است
وصف شوق بنامه چون گویم شوق من چون ز وصف بیرون است
ورق گل شدست نامهٔ من زانکه از آب دیده گلگون است

جان ناصر ز درد عشق بسوخت نامه را این حدیث مضمون است

وله طاب الله ثراه

دست من همچو دل و دل چو دهانت تنگ است اشک من تا بی وی با لب تو همرنگ است
همه تا باد صبا زلف تو دارند به چنگ بجز از من که مرا با صبا در جنگ است
من دعاگویم اگر دوست بگوید دشنام ما به صلحیم اگر یار بما در جنگ است
جنگ در من مزن ای واعظ معذورم دار که دل من نی و گوشش بیانگ چنگ است
هر که نزدیک بعقلست بود دور از عشق که میان خرد و عشق بسی فرسنگ است
در ره عشق اگر مردی اینک سر و سنگ که درین بادیه هر جای سری بر سنگ است
میل ناصر بسوی راه عراقست و حجاز مطربا زین دو مقامات بکدام آهنگ است

وله روح روحه

دل مجروح را پروای من نیست شهید عشق محتاج کفن نیست
بغیر عشق کاری نیست در پیش بغیر عشق بازی کار من نیست
چو روی ماه برگردون نباشد به بالای تو سروی در چمن نیست
مرا دل میکشد جائی که آنجا صبا را زهرهٔ آمد شدن نیست
ز انجم انجمن گر دوست گردون ولی شمعی چو او در انجمن نیست

نی از حب وطن رفتم بخمار
کز حسرت میخانه رندانرا وطن نیست

بر روی تا نظر کرد است ناصر
دگر او را بسیر گل هوس نیست

وله

در شهر یار تخته ما جز کباب نیست
وز همدمان کهنه کسی جز شراب نیست

هم صحبتی که با همه کس خوش سخن بود
بسیار جسته ایم و به غیر از رباب نیست

روی از بساط دهر به شطرنج کرده ایم
گر شاه او و خود کسی را عذاب نیست

با ما ز شاه بدان که چو کاغذ دو روبه اند
ما را چه کار شاید ما جز کتاب نیست

ساقی بیار می که بیابد بمقام نور
هر کس که همچو چشم تو مست خراب نیست

گوش من و نوای نی اکنون که در جهان
راهی به غیر را معنی صواب نیست

ناصر بکام دل برسید هرگز از دعا
آری دعای مست مگر مستجاب نیست

وله طاب ثراه

دوش چون از دیده میر اندم سرشکم اگر است
زانکه هر شامی بیالین منش هر لکه است

از نسیم خاک کویت خار در پای گل است
وز هوای مهر رویت تاب در روی مه است

شام هجر با زلفت راست نیاید بسر
غیر این وصف درازی هر چه گویم کوته است

قامتم چون تیر بود گشت اکنون چون کمان
استخوانی و پی ماندست کز غم دو ته است

کری

کری داند طریق عاشقی نه زهره بر پی
شیر مردی باید این ره را نه جای روبه است

در کان بودم ز واعظ تا اکنون کز شراب
تو به فرمودم بسی تا چند که مسکین ابله است

منت بیگو بیند کرد و نزا و نه ما فارغ غم
می پرستان را چه حاصل زانکه او نه یاد مست

شب همه شب ناله کردم بر در او تا چه می
گفت ناصر تا کی این فریاد در وقت سحر نکهت

وله روح روحه

ز دل کباب و ز دیده شراب در نظر است
بیا که جمله شراب و کباب در نظر است

اگر چو سرو ترا میل گوشه آبی است
گذر بگوشه چشمم که آب در نظر است

بخنده تا بنمودی ز درج لعل گهر
مرا ز حسرت آن در ناب در نظر است

گلاب بر گل سوری ز عرق بر روی
مرا ز دیدن آن گل گلاب در نظر است

چراغ را بر امشب بگوشه بنشان
که از فروغ تو ام آفتاب در نظر است

خیال چشم تو نرگس بخواب مستی دید
بهمین خیال هنوزش که خواب در نظر است

بیاد باده لعلت مدام ناصر را
ز جام دیده عقیق مذاب در نظر است

وله

ز دور مهر تو در ماه تاب است
ترا پروانه شمع ماهتاب است

چه سپهری خبر از عالم دل
ز چشم مست تو عالم خراب است

شراب از خون ما خوردی و ما را
جگر در آتش عشقت کباب است

ز دور چرخ بهتر گردش جام
اگر ساقی می وی آفتاب است

سر آبی طلب کن بحر پر شور
بچشم مردم عاقل سراب است

سوال بوسه کردم زد بر ویم
لبش با سائلان شیرین جواب است

ز ناصر همت از خدا خواست
دعاهای غریبان مستجاب است

ولهٗ

ز کفر زلف تو اسلام در پریشانیست
ز چشم کافر تو فتنه در مسلمانیست

هزار کان لطافت نهاده در لب تست
گر آن عقیق گهرپوش گوهر کانیست

مرا دمی که بداند کمال حسن ترا
تقدس شناس که آن از کمال نادانیست

مسخر تو اگر جن و انس شد چه عجب
دهان تنگ تو چون خاتم سلیمانیست

ترا بچاه زنخدان که آب خضر بست
هزار یوسف دل اوفتاده زندانیست

سر آن گدای که در کوی خوبرویان رفت
گدای کوی که او در مقام سلطانیست

گذار تا لب خود بر لبت نهد ناصر
که با دهان تواش رازهای پنهانیست

ولهٗ

زلف سیاهت پیش رخ مهوش بتاب اندرست
در آب دیده روی من چون زر سیماب اندرست

هر که

هر که شود در روی دولت بگذرد از ما رفته
هر دل که یابد شورش آمن که در تاب اندرست

چشم تو ما را بکینه که میکشد که میکشد
او می نداند قدر ما آری سرش خواب

باشد که از خاک درت باد غبار آورد
کین مردم چشم مرا کشتی بغرقاب اندرست

هجر تو ناصر را چنک در دیده اندازد وی
بر یاد خط سبز تو بر فرش سنجاب

وله رد مصحفه

زلفت بشور و فتنه اگر قلب ما شکست
عمرش دراز باد که بشکست و باز بست

باد صبا ز فرق تو بوی چمن رباید
شد فرق در میان مسلمان و بت پرست

آشفته همچو نرگس بیمار تو خوشم
گاهی ز جام لعل تو مخمور و گاه مست

جام جمست کاسه سری پرست را
خوش وقت می که سرخوشم از باده الست

تو همچو گل عزیزی و ما همچو خار خوار
تو همچو به بلندی و ما همچو خاک پست

در دام زلف تو من و باد صبا شدیم
من صید قید گشتم و باد صبا بجست

ناصر چمن تو بگلستان روح شد
بشکست عندلیب قفس را و باز رست

سپین آلباء

سیلابی رد چون صبحی صبا رفت
ز رسول ره نورد با دیار رفت

ز خون دل نوشتم ماجرایی
که در هجران تو بر ما چها رفت

من از بیگانه آزاری ندارم / که با ما آنچه رفت از آشنا رفت

از آن ساعت که تو از ما جدایی / چنان دانم که جان از تن جدا رفت

تنی کز جان جدا افتاد شد خاک / ندانم جان که از تن شد کجا رفت

اگرچه ناصر آشفته زنده است / ولی وز یاد او بسیار جا رفت

وله

سرو بالای تو آب روان از جوی ماست / گر نشاند روزگارش در کنار ما رواست

جای تو دانم که دایم در دل ریش منست / لیکن این مسکین سرگردان نمی دانم کجاست

یاد قدت میکنم آن هیچ صوتی در نهفتست / وصف بالای تو میگویم آن قولیست راست

در چمن روی گل از شرم و خجالت سرخ شد / از حیا در پیش قدت هیچ سروی بر نخاست

گر مقارن میشود با مهر تو ماه از چه کمست / گر شبه میکند با زلف تو مشک از خطاست

ناله ناصر شبی بشنید و گفت ای طبیب / خواب خوش هرگز نمی بینم روز این گداست

وله

ساقی بده آن باده که خورشید صبوح است / راحت سبب روح دل و راحت روح است

طوفان بلا کرد جهان موج بر آورد / بی‌خور چه خوری غم که قدح کشتی نوح است

عهدیست که کردم بخدا توبه ز توبه / ناصح چه زنی که این توبه نصوح است

بر دیده ما باب سعادت بگشاید / خاک در میخانه که مفتاح فتوح است

ناصر بقصاص دل خود خون لبت خورد / در از لب تو که بجز دست دو روح است

وله ایضا

سر امید نهم بر زمین خدمت دوست / بیوی آنکه مشرف شوم به صحبت دوست

نعیم هر دو جهان داده ام بهای غمش / کدام دولت شاهی رسد بدولت دوست

اگر چو شمع ببرند دشمنان سر من / بدوستی که نتابم سر از محبت دوست

شکایت از غم دوران کمال بی ادبیست / چو دور کار ز طبع است بر ارادت دوست

ز دوستان بجفا ترک عهد نتوان کرد / منافقی چو نهان است در مضرت دوست

ندای غیب شنیدست بارها ناصر / که مرد عشق نتالد ز درد و محنت دوست

وله طاب ثراه

سنبل تازه تو بر گل سیراب خوشست / نرگس مست تو در گوشه محراب خوشست

حاجت شمع معنبر نبود پیش رخت / شب ز او طن از پرتو مهتاب خوشست

نقش بالای تو در دیده من هست مقیم / منزل سرو سهی در طرف آب خوشست

چشم پر فتنه مستت که بلا نیست نیا / یکزمان گوش نگاه که در خواب خوشست

عنبر از تاب بسوزد چو رسد بر آتش / عجب از طره که در روی تو در تاب خوشست

خوش نشد در دل من مدعا وای طبیب
گر چشانی ز لب شکر و عناب

عکس یاقوت لب در نظر ناصر خوی
دیدن لعل ز سرچشمه سیماب خوشست

وله روح روحه

شمع وار از سر گذشتم نشنو از من سرگذشت
آتشم سر تا بپا بگرفت و آب از سر گذشت

رفت دل چون مهر لعل او بجان نهان بدست
عیش لطفت آنکه رنگ باده از یاغز گذشت

با فراغ بال پروانه وصال شمع را
آن زمان باید که پر مردانه ز بال و پر گذشت

از حدیث آتشین من دل کاغذ سوخت
دود آهم چون بنوک خامه و دفتر گذشت

از تن خاکی به آب دیده بنشاندم غبار
او اگر دامن کشان خواهد ز خاکم برگذشت

ای که نشناسی دل گرم مرا از آب سرد
باز جو یک شمه از سوزی که بر مجمر گذشت

دامن مقصود اگر ناصر نمی‌آید به چنگ
همچو سیم اشک می‌باید ز جو زر گذشت

وله

شراب خانه بهشت و یار حور منست
بهشت و حور دگر چشم از قصور منست

بیار می که من از خویشتن [illegible]
مرا ز خویش چه غیبت چه حضور منست

من از تجمل دنیا نمیشوم مغرور
که هر متاع که او میدهد غرور منست

وجود غیر نباشد روا اگر باشد
محال غیر تو کی در دل غیور منست

شود چو کاه اگر بار خود نهم بر کوه
غبار هجر که در خاطر صبور منست

ز دامن تر خود کف همیزنم بر روی
چو بحر تلخی کام ز بخت شور منست

ز بحر دیده ناصر رسد گرفت حباب
غبار خاک سر کوی تو در ور منست

وله

شیوه لعل شکربار تو شکر کاریست
عادت نرگس آشفته تو خونخواریست

لازم جعد پریشان تو سرگردانیست
همدم غمزه خنجرکش تو بیماریست

سوره خط تو در مصحف آیات کمال
هر کو نظر آن از تو خط بیزاریست

گر خیال تو بمهمانی ما رنجه شود
خانه دیده ما لایق مردم داریست

نی که پیوسته رسید از لب دلدار بکام
بی نواییست ندانم که چرا در زاریست

ما نه مستیم و نه هشیار ولی باخبریم
که نه مستیم و نه هشیار همین هشیاریست

مدعی گفت که ناصر ز یکی ذره کم است
پیشه عزت عشاق نهان در خواریست

صبا دالیا

صبحدم بر آستانش بیدلی خوش میگریست
کس نگفتش گر کجایی خون دل از بهر چیست

دمبدم چون گل بپا نشاند هر دم در خاک جون
خاک خواری بر سر من این چه عمرست و چه زیست

در شب هجران شمعی صبحتم افتاده بود
گاه من بر شمع و گاهی شمع بر من میگریست

تا سرم بر جاست سر تا پا فدای نام تست / از سر سر در گذشتن سهل کار سرسری است
کشت ناصر را کمان ابروت از تیر چشم / کشته خود را تو باری هیچ میدانی که کیست

طاء الثا

طاق ابروی تو منزلگه بیماران است / دام گیسوی تو ماوای گرفتاران است
چشم جادوی تو شد پیش‌رو بیماران / زلف هندوی تو سرحلقهٔ طراران است
روز و شب بار سر زلف تو در چشم منست / تا چه حکمت که آرامگه ماران است
تا چو یوسف تو پس پرده نشستی ای دوست / بر سر کوی تو غوغای گرفتاران است
چشم من روشنی از خاک در میکده یافت / روشن آن دیده که خاک در خماران است
بر بناگوش تو شد زنگی خال تو مقیم / باغ فردوس چرا جای گنه‌کاران است
مردم از صحبت اغیار اگر می‌نالند / ناله و زاری ناصر همه از یاران است

وله

عشق تو دریست کان را جان عاشق قیمت است / هر که نتوانست دادن قیمتش بی همت است
تو سهیلی یا کجا تابی و کی طالع شوی / نور تو بر هر چه می‌افتد نشان دولت است
ای که می‌بینی که سر آرم به پیشت نماز / طعنه کم زن تو چه می‌دانی مرا چه نیت است
میخورم تیغ جفا بر جای نقل از دست دوست / عاشقان را بهترین نقلی بلا و محنت است

دیگر از ناصر حدیث جنت و دوزخ مپرس / دوزخ ما هجر یار است و وصالش جنت است

وله طیب مثواه

عشق بدیدار هست یار بدیدار نیست / بر تو دیدار هست یاری گفتار نیست
در ره او سالها رفتم و سودی نداشت / بر در او بارها آمدم و بار نیست
دعوی یاری او کردم و سودی نبود / یاری ما باطل است یار اگر یار نیست
بر سر بازار عشق یار بجان می‌خرند / گرچه که سودای عشق بر سر بازار نیست
ترک همه کار و بار کردم و سودای عشق / کار من است و مرا بهترین از این کار نیست
خواستم از زلف او رشتهٔ زنار گفت / رو که چو تو مشتری لایق زنار نیست
ناصر طوطی مشو عشق چو پروانه باز / میل به شکر مکن جای تو جز نار نیست

وله

عاشق بگوی عشق ندانم که چند خواست / دانم که هیچ کس نه چو من مستمند خواست
بر چرخ چین روی تو ماه تمام شد / در باغ عشق قد تو سرو بلند خواست
بوسم لب ترا و هنوزم بر شکر شود / عناب بود بار درخت تو قند خواست
بندی کمر بناز و در ابرو گره زنی / چون نیشکر نهال قدت بند بند خواست
شد توتیای دیدهٔ مردان راه بین / گردی که در ره تو ز نعل سمند خواست

از درد عشق نالهٔ ناصر عجیب نیست / در چنگ گرگ نعرهٔ بلند ار گوسپند خاست

ولە ایضاً

عاشق سرگشته را پروای نام و ننگ نیست / دستگیر عاشقان خسته دل جز جام نیست
ره در بزم رندان زاهدان خشک را نیست / مجلسی کانجای خاصانست بار عام نیست
درد عشق را با دینی و عقبی چه کار / لاابالی را ز کفر و غم اسلام نیست
خامی جام می از خامان افسرده دست / در میان عاشقان پخته جای خام نیست
شاد باد آنکس که برکف جام می دارد مدام / نیکبخت است آنکه او بی شادی یکدم نیست
هرکه هر دانهٔ خال تو در دام او فتاد / پیش امید خلاصش تا ابد از دام نیست
وقت را دریاب کین لطف جوانی جاودان / خرم آنکس هست لیکن تکیه بر ایام نیست
دی بداوای دل خود بار جستم از طبیب / گفت یارا چارهٔ این درد بی آرام نیست
هر کسی گوید ناصر حال خود با دوست گو / حالتی دارم من اندر دل که از انعام نیست

ولە

عذر روش عشق را رو نیست / بند راه عاشقان موت بس است
تهمت تیر و کمان بر خود مبند / عالمی را چشم و ابروت بس است
از غمت پهلو نهادم بر زمین / این قدر ما را ز پهلوت بس است

یوسف عهدی و من یعقوب وقت / روشنی چشم من روی تو بس است
گفت ناصر تا دم از یاری رسید / گر بود دیگر دعاگوی تو بس است

ولە

عمرم همه آن بود که در کوی تو بگذشت / مردن به ازین عمر که بی روی تو بگذشت
میداد صبا بوی تو دل رفت از آن بوی / از باد دلم گم شد و بر بوی تو بگذشت
امشب شب من میگذرد اشک من از دوش / در حسرت موی که ز زانوی تو بگذشت
بشکافم اگر موی شود رشتهٔ باریک / از بس که ز پیش نظرم موی تو بگذشت
ناصر دل خود را هدف تیر بلا ساخت / و آنکه بگمانخانهٔ ابروی تو بگذشت

ولە علیه الرحمة

کار عشقست اگر پیش تو این کاری نیست / عاشق حسن تو تا هستم و جز این کاری نیست
دوست نبود که بدل میل ندارد با دوست / یار نبود که بجان در طلب یاری نیست
پس که در عشق تو آزرد مرا طعن رقیب / زار می نالم و در خاطرم آزاری نیست
گر دلم هست ز سودای تو بیمار خوش است / خوشتر از نرگس بیمار (مخمور) تو بیماری نیست
ناصر از گفتهٔ خود گوی مطرب غزلی / که دل آویزتر از شعر تو گفتاری نیست

گر راه حرم چون سر زلف تو دراز است
از کعبه دری در دل عشاق تو باز است

تا گوشهٔ ابروی تو محراب دل ماست
ما را نه سر دیر و نه آهنگ حجاز است

یک عاشق پاکیزه‌نظر نیست چو محمود
ورنه همه اطراف جهان پر ز ایاز است

میلی که دلم سوی تو دارد به حقیقت
از دیدهٔ معنی است از روی مجاز است

از هر دو جهان قبله سر کوی تو دارم
در جنت فردوس چه حاجت نماز است

از پای نشین یک نفس ای شمع که امشب
بیچاره دل سوخته در سوز و گداز است

درباز دل و دین همه در میکده ناصر
می نوش زمانی که در توبه فراز است

وله طاب ثراه

گر دلم در بر چو آتش بی‌قرار افتاده است
دُر دریای سرشکم آبدار افتاده است

سنبلت از گل‌پرستی در چمن پیچیده است
نرگست از خواب مستی در خمار افتاده است

ای سحاب از دیده آبی زن که باد صبح را
در میان دوستی با گل غبار افتاده است

چشم بیمار ترا تنها نه بیمارم زار
کشتهٔ تیرت به هر گوشه هزار افتاده است

دل که لاف شیرمردی زد زبون عشق شد
آهوان شیرگیرت را شکار افتاده است

گوهر چشمم ز بحر هند می‌آید برون
سنبل زلفت ز چین در زنگبار افتاده

صبر دارم در فراق و نیستی در عاشقی
چاره نبود چون بلا ناچار افتاده

با پیام افتاد کار و کس نیامد سوی دل
ای صبا برخیز اگر یاری که کار افتاده است

در میان بحر وحدت غرقه شد جان قطره‌سان
دل که خون می‌شد ز دین در کنار افتاده است

گفت گر ناصر بگوید با تو ای یار عزیز
بر سر کویت به خواری خوار و زار افتاده است

کافر چه گنه کرد و مسلمان چه عبادت
دیباچهٔ عشق است کسی را چه ارادت

چه صومعه چه بتکده چه دیر چه کهسار
چه کفر چه ایمان چه نحوست چه سعادت

در مسجد تو شیخ مقلد چو در اسلم
ما را در میخانه بود جای عبادت

مهری که دلم با سر گیسوی تو دارد
از صبح ازل بود نه از روز ولادت

عشق من و حسن تو و دریای سرشکم
هر لحظه فزون گردد و هر روز زیادت

هر کس به جهان مصلحتی دارد و ما را
سودای تو پیشه است و غم عشق تو عادت

ای ترک پری‌چهره که بردی دل ناصر
بیمار تو جان می‌دهد از شوق عیادت

وله

کوی تو ای حور ما را جنت است
دیدن روی تو ما را منت است

عاقبت روزی بکوی تو رسیم
مرغ را پر آدمی را همت است

باده می‌نوشی تو من خون می‌خورم
آن خورد هر کس که او را قسمت است

چون خیالت را شبی دیدم بخواب / گفتمی از هجر تو بر ما رحمتیست
گفت بیرون نه ز عشقم قدم / گر ترا در دل امید راحتیست
گفتمش بر صورتت دل بسته‌ام / گفت این معنی عجایب صورتیست

وله تغمده الله بغفرانه

مرا آستانت پناهی خوش است / که دولت تکیه‌گاهی خوش است
ازان خال بر روضه شد چون بلال / که هندوی خالت سیاهی خوش است
اگر عشقبازی به فتوی شرع / گناهیست ما را گناهی خوش است
چو ما مجرم قدح در ربیع / اگرچه حرام است باهی خوش است
زمان خوشی چون به از ما خوش است / خردمند را اشتباهی خوش است
به قول مخالف ز راهم مبر / که عشاق را رسم و راهی خوش است
دل ناصر از وصل تو خرم است / ولایت به اقبال شاهی خوش است

وله ایضا

بی کمیت بادپای تند تیز سرکش است / مایعی تیز رو مانند آب و آتش است
روز و شب بی جام دارم درد سر [illegible] / ای خوشا رندی که او با شاهد و با می خوش است
من به یادم می خورم خون دل از دست قدح / زانکه او لب بر لب نوشین روان مهوش است

بیسوم فراشش گوی مغز و شان از مژه / اسپان دیر بالش نطع خاکم معزز است
همچو ناصر جان شیرین را به تلخی میدهد / هر که ماننده قدح صافی دل و دردی کش است

وله روح روحه

مرا که نشوهٔ روح از می مغانه بس است / دماغ عقل تر از نغمهٔ ترانه بس است
نیم چو عود که از چنگ یار می‌نالد / خروش من همه از نالهٔ چغانه بس است
بسان زلف تو آمد خزانهٔ مشک / نشان اگر طلبی شهرهٔ شانه بس است
از آن میان بکناری رضا دهم چو کمر / ازین میان غرض لطف بیکرانه بس است
بهانه‌ای که فضیلت بود نیابم / امید من همه بر فضل بی بهانه بس است
بآسمان سر همت فرو نمی‌آرد / تنم که معتکف خاک آستانه بس است
بسند فکر تو ناصر که تیز می‌رانی / بفارسی مثل از ضرب تازیانه بس است

وله

من عاشقم که کعبه ندانم که کنشت / پروانه را در آتش دوزخ بود بهشت
زاهد تو در حمایت کردار خویش باش / نشنیده‌ام که گل درود هر که خار کشت
عزت نگاه دار که یکرنگ و حد بهم / در کثرت است این همه تلوین خوب و زشت
بی جنبش قلم قدم ما نمی‌رود / ما را چه جرم گر قلم خط خطا نوشت

خاک مرا از رندی و مستی سرشته‌اند
بر دستش آفرین که مرا اینچنین سرشت

ناصر بهشت نسیه نیرزد به نیم جو
آدم که نقد داشت بیک گندمش بهشت

وله طاب الله ثراه

مرا که همچو نی از آه و ناله برگ و نواست
نی خوبان نزار و قدی چو چنگ دوتاست

نوا ز لعل تو خواهم لیک سودی نیست
اگرچه بخت مخالف شد و نیامد راست

ز بهر دیدنت امروز فرد می‌آیم
مرا نه چشم بر امید وعدهٔ فرداست

اگر تو ره بدل تنگ من بری راهست
بجای دیدهٔ روشن اگر نشینی جاست

خرد ز فکر میان تو در خیال محال
دل از قصور ز زلف تو در کمند بلاست

بآب دیدهٔ من کی خط تو بنشیند
چنانکه از پی خون ریز عاشقان برخاست

اگر تو دوست نگیری به لطف ناصر را
بدانک چون سر زلف تو کار او درپاست

وله

ما را هوس صحبت جان پرور یار است
ورنه غرض از باده پرستی نه خمار است

آتش نفسان قیمت میخانه شناسند
افسرده دلان از خرابات چه کار است

نی را چو نوا از لب یار است بهر حال
پیوسته چرا همنفس ناله زار است

باید طلبید تا برسد مرد به مطلوب
شادی و غم و راحت و رنج و گل و خار است

تاقطع

تا قطع علایق نکنی وصل نیابی
سنگ و گهر و نیک و بد و مهر و نگار است

شاهی چه کار آید و دولت چه تجمل
لشکر چه محل دارد و زر در چه شمار است

در صومعه کس را نرسد دعوی توحید
منزلگه مردان موحد سر دار است

دستار چه کار آید و سجاده چه باشد
بر مرکب بی قوت روح این همه بار است

ناصر اگر از درد بنالد عجبی نیست
مهجور ز یار است و پریشان ز دیار است

وله

مرا از تیغ هجران دل دو نیم است
که از وصلش امید از بحر نیم است

حدیث زهد پرداز آه من پرس
که اندر سینه‌ام نار جحیم است

چه پرسی عشق من روز ازل بود
نیاز ما و ناز او قدیم است

نبادا ای اگر گردم گدایی
همیدانم که طبع او کریم است

مجوی از دور نرگس چشم او را
که بیماری و فکر او سقیم است

بروش حلقه کرده یار گیسو
ید بیضا و ثعبان کلیم است

همه سرمایهٔ سودای ناصر
رخ همچون زر و اشک چو سیم است

وله طاب ثراه

من دگر دم نزنم گرچه دمم همدم نیست
خود مرا زهره که پیش تو برآرم دم نیست

مردم دیده برون می‌فکنم از خانه چشم / تا نه بیند رخ خوب تو که او محرم نیست
دل سخت تو به هنگام جفا چون سنگ است / این قدر هست که در عهد و وفا محکم نیست
دی بزاری ز لبت بوسه طلب کردم گفت / طمع از ما مکن آن چیز که در عالم نیست
گفتم از درد تو شبها همه شب می‌نالم / گفت می‌نال که این درد ترا مرهم نیست
هر شب ایوان فلک خانه ماتم زدگان / همه را هست چنین با دل ما خرم نیست
یکزمان بی‌نی و معشوق نباشی ناصر / چون تو کس نیست که در دولت شادی و غم

وله

هیچ دانی که چرا همنفس من بادست / زانکه راز دل من پیش کسی نگشادست
ز آب چشمی که بخون جگرش پروردم / ماجرای دل شوریده بروی افتادست
پیش لعلت ز حیا آب شود چشمه خضر / ور نسیمت نفس باد صبا بر بادست
گرد آزادی بالای تو سوسن زانرو / بید لرزان شده و سرو ز پا افتادست
نیکبخت آنکه جهان روی مبارک بیند / ای خوش آن بنده که در دولت و شادی زادست
هر جفایی که کند داد دلم گو که نداد / ور ز لعلت مددی داد دلم بیدادست
همه از خامه نقاش ازل خیزانند / زانکه در نقش رخت داد نکویی دادست
از جهان دل به غم هندوی زلفت بستم / خرم آن کز غم و شادی جهان آزادست

یک دم از هر دو جهان قطع نظر کن ناصر / مرد آنست که دل بر دو جهان ننهادست

وله بردو مصنّعه

مردمت با مهربانان کین چراست / با وفاداران جفا چندین چراست
چشمه رویت که آفتاب عالم است / نور چشم ماست بر خود بین چراست
گر نه روی تست دل چون روشن است / ور نه لعل تست جان شیرین چراست
عشق را چندین زبردستی ز چیست / دل بیکبار چنین مسکین چراست
مردن و حشرم گر از بوی تو نیست / ذره ذره خاک من مشکین چراست
چون ز کوه افتاد فرهاد از غمش / خونبهایش بر لب شیرین چراست
خون ناصر گر نریزد لبش / دایما چون چشم من خونین چراست

وله ایضا

مهر چون سایه ره نشین شماست / مهر اقبال در نگین شماست
قاب قوسین شکل ابروی تست / ساق عرش اندر آستین شماست
هر چه در دست در نهاد دل است / هر چه حسنیست در جبین شماست
دو جهان پشت در حمایت تست / عالمی روی بر زمین شماست
کفر و اسلام هر چه خواهد بود / اقتدای همه به دین شماست

جان ببین بخور دید دولت وصل / کاینچنین است در مبین شماتت
راست بازت کمند اما صبر / این هم از چشم راست بین شماتت

وله طاب ثراه

همچو رخسار تو مه بر گوشه افلاک نیست / همچو بالای تو سروی در چمن چالاک نیست
مهر حسنی دارد اما نیست ایمن از زوال / گل تر اما ندر بنیاد این گل پاک نیست
یارب اجزای وجودت از چه در خور کرده اند / کین همه حسن و لطافت ز آب و خاک نیست
باک از آن دارم که از من بر دلت باشد غبار / گر اجل از من برانگیزد غباری باک نیست
غنچه هر شب در هوایت میدهد خود را بباد / بی سبب پیراهن گل هر سحر که چاک نیست
را بخشم بر در خود تا در آمیزد بخاک / گرچه این شخص ضعیفم کمتر از خاشاک نیست
ناصرش بنگفت چون گشتی بفتراکم ببند / گفت این صید از ضعیفی لایق فتراک نیست

وله

هرچه نه عشقست همه کافریست / سجده که بی صدق بود بتگریست
این سر اگر در قدم او رود / سلطنت این سری وان سریست
عاشق او گر تو نباشی مباش / ما و مرا هر دو جهان سرسریست

عزت یار از پی خاموشیست / خواری بلبل ز زبان آوریست
درد همی باید و نه گفت و گوی / عشق ز دربند سخن گستریست
ناصر اگر اهل دلی جان بده / ور نه پی مذهب تن پروریست

وله ایضاً

یکروز در کوی مغان زنار بندم عاقبت / گویم انا الحق خویش را بردار بندم عاقبت
گریم چنان کز خون دل مژگانم آلوده شود / گلدستهای سرخ را بر خار بندم عاقبت
ریزم ز عشقت آبرو تا خاک راهت گل شود / در پیش چشم دشمنان دیوار بندم عاقبت
هر دم ز آه سرد خود رسوای عالم میشوم / من بر دهان خویشتن مسمار بندم عاقبت
گفتار من ای سنگدل در ناله آرد کوه را / با تو حدیثی چند را در کار بندم عاقبت
همچون قبا از زیب و فر معشوق را اگر یم بر / همچون کمر خود را بزر بر یار بندم عاقبت
گر همچو ناصر بر توام روزی ملاقات اوفتد / راه نظر یکبارگم و گفتار بندم عاقبت

وله علیه الرحمه:

یکقدم یار از سر جور و جفا برگر نرفت / جان ز دردش رفت و درد از جان ما برگر نرفت
در حریم وصلش ای دل کی ترا نزول آمد / کاندرین منزل دل از بیم صبا برگر نرفت
بار برش گل را چه نسبت کان تن گلبرگ او / از پی باد پریشان بر هوا برگر برفت

چون کنم تشبیه با سروش که آن سرو بلند / قامتی دارد خرامان در قبا هرگز نرفت
پای رجا داشتم چون شمع در شبهای هجر / آتشم گر بر سر آمد پا ز جا هرگز نرفت
من سوالی میکنم زان در نگر با من جواب / سائلی چون من ز استانت بی نوا هرگز نرفت
نالهٔ ناصر شب از خواب خوشش بیدار کرد / گفت یکدم از در ما این گدا هرگز نرفت

وله طاب ثراه

یار اگر از دیده پنهانست پیدا در دل است / گر بصورت می کند روپوش معنی حاصل است
ماه را از مهر رویش چشم حسرت بر زمین / سرو را از خاک کویش پای حیرت در گل است
از خیال او بچشمم فتح باب سنبل شد / ماه مهر افروز را در برج آبی منزل است
صورت لیلی نقاب از روی معنی بار کرد / رفع اهل قبایل را که مجنون عاقل است
تا ز شمع روی او پروانهٔ جانم نسوخت / قصهٔ ما کر یکی افسانهٔ هر محفل است
او مرا جانست من از وی چو قالب زنده ام / گر جدایی بر وی آسانست بر من مشکل است
نیست ناصر را ز عالم جز وصالش حاصلی / هر کرا حاصل نگردد وصل او بی حاصل است

وله روح روحه

از مژه میزنم نمک بر جگر کباب خود / خون رودم ز دیده گو نیست دمی بتاب خود
چون همه عشق راست بیخودی و خرابیست / تهمت عقل مینهم بر روش خراب خود

نعره زنان همی روم شب بدر سرای تو / هم ز سگان کوی تو میشنوم جواب خود
از دم باد صبحدم زلف تو را شکست دل / در هم و تیره شد مگر پیش نیافت تاب خود
شب که بر آسمان رود از غم هجر ناله ام / زهره بنالهٔ خوشم ساز کند رباب خود
گر ز دار طپیدنم زلف تو بر گلوی جان / مرغ بدام مرده ام کشته ز اضطراب خود
ناله نکرد کس از غمی نالهٔ ناصر از بتان / هر دل و هر آرا دبی مهر سگ و ما ماب

وله طاب مثواه

آن سرو که چون سوسن ما را بزبان دارد / راز دل خود از ما چون غنچه نهان دارد
زلفش که چو سنبل روی از باد دهمی / سر بر من آشفته چون باد گران دارد
آن شوخ که با هر کس چون لاله قدح گیرد / چون نرگس مخمورم تا کی نگران دارد
چون کام همه عالم بخشد به سخن از لب / خورشید زبان دارد تا کند زره دهان
از عین سیه چشمی آورد در ابرو چین / ترکست عجب مو که تیر و کمان دارد
در دیدهٔ ما آمد تا صورت خود بیند / گل آینهٔ روشن از آب روان دارد
ناصر چو صبا دل را جو بدره بیرون شد / قدر نفس یاران بشناس که جان

وله طاب ثراه
وجعل الجنة مثواه

از بهر در وصلت چشم در آب گردد — وز آرزوی لعلت دل خون ناب گردد

چشمت چو نرگس و ز در خمار بیخوابش — جانها چو عود سوزد دلها کباب گردد

ترسم خط بنفشت سر بر زند سپاهی — گر همچو زلف هندوت در آفتاب گردد

چون هستی تو در دل از دل خبر ندارم — هر کس برای گنجی گرد خراب گردد

گفتم حدیث وصلت گفتا بخواب بینی — بیند کسی که او را در دیده خواب گردد

ناصر شده است مویی وان موی هم حجابست — مویی نگر که او را مویی حجاب گردد

گر لذت لب تو یابد شکر گدازد — ور رنگ چهرهٔ تو بیند گل آب گردد

وله

از عشق چه گویم که مرا پیش نیاید — ور غم چه نماند که بر ریش نیاید

یک روز دلم رفت پی چین سر زلفش — عمری شد و آن خستهٔ درویش نیاید

تیری که توان که بر هدف وصل تو انداخت — در شست چه گیرم که در کیش نیاید

هر کس بگرفت از لب شیرین تو کامی — زان نوش مرا بهره بجز نیش نیاید

گفتی که زنم تیغ جفا بر سر عشاق — ای خاک بر آن سر که بسر پیش نیاید

با درد تو خوش بود دل غمزده او — رنجیده ز ما بود و دگر بیش نیاید

بیچاره چنان شد که ز بیماری ناصر — واقف شد و روزی بسر خویش

وله ایضاً

اهل نظر که سوختگان بلا شدند — رسم وفا رها نکنند ار جفا کشند

آنان که ره روان وفا بند از مژه — سوزن کنند و خار جفا را ز پا کشند

پیکان غمزهٔ تو که بنشست در دلم — جان عزیز ماست نیایم تا کشند

گر بگذرد به صومعه بویی ز جام تو — در پای خم عمامهٔ سر پارسا کشند

در انتظار دیدهٔ ناصر سپید شد — باشد ز خاک پای تو اش توتیا کشند

وله طاب الله مثواه

اگرچه خانه تیره ست دیده جای تو باد — اگرچه منزل تنگ است دیده جای تو باد

اگرچه از تن من غیر استخوانی نیست — همیشه بر سر او سایهٔ همای تو باد

بکیمیای نظر خاک را تو زر سازی — مس وجود مرا قرب کیمیای تو باد

تو آفتاب جهانی گرفته ملک به تیغ — چو ذره در شوم همدم از هوای تو باد

خیال تاج مرصع برفت از سر من — کلاه دولت ناصر ز خاک پای تو باد

وایضاً له

آنجا که منم نامهٔ دلبر که رساند — در دوزخ سوزان نم کوثر که رساند

گیرم که دل من چو کبوتر پر داخت — این نامهٔ میمون بکبوتر که رساند

چون باد خزان آمد و گلها همه رفتند	با مرغ سحر بوی گل تر که رساند
از ما که برد پیش دلارام سلامی	از ذوق تحیت بسوی خود که رساند
مشتاق پروانه بر شمع که گوید	پیغام مگس جانب شکر که رساند
با سرو که تبلیغ کند شوق گیاهی	در سبزه زمین بوس صنوبر که رساند
می گفت که ناصر به درم خاک شو زود	من خود شده ام خاک بر آن در که

وزدل وله

اگر دلبر ز ما دل بر نگیرد	دل من غیر او دلبر نگیرد
اگر زر در میان نبود دگر را	میان دوست را در بر نگیرد
صبا دم میدهد گل را ولیکن	نخواهد خورد دم تا زر نگیرد
خیال دوست در چشم نیابد	که او را دیده در گوهر نگیرد
بتنهایی توان ملکی گرفتن	که سلطان با همه لشکر نگیرد
دل ناصر شود چون غنچه پر خون	بدور گل اگر ساغر نگیرد

وله روح روحه

اگر آن فتنه که برخاست بما بنشیند	دین در صورت او صورت و معنی بیند
غنچه را چاک گریبان اگر از دل بشکست	به از آن نیست که دامن ز جهان در چیند

در شب

در شب هجر تو چون شمع بآب دیده	آتش دل بنشاندیم ولی ننشیند
تو درخت گل صدبرگی و از خوف رقیب	هیچ کس زهره ندارد که گلی برچیند
ناز او هست همه بهر نیاز ناصر	دوستی آن نیست که بر ما دگری بگزیند

وله علیه الرحمة

اگر آن سرو گل اندام برفتار آید	بهواداریش دل آزاده گرفتار آید
زاهد شهر ز چشم خوش او مست خراب	رود از صومعه در گوشهٔ خمار آید
پردهٔ وهم گر از روی یقین برداری	بیقین منکر دیدار باقرار آید
چون زبان هر که بگاهی برسد از لب تو	بدهد داد فصاحت چو بگفتار آید
ناصر از قصهٔ شیرین تو شوری دارد	زانکه این گوهر از آن لعل شکربار

وله

ای که از چشم خوشت رنج دلم افزون شد	دل بیمار مرا هیچ نپرسی خون شد
گل صدبرگ تویی در چمن حسن امروز	ورق چهره ز خوناب جگر گلگون شد
از سر کوی تو بیرون نتوانم شدن	بس که جویم ز هر باب ره بیرون شد
عاقل دور که بوسینه زدی لاف ز عقل	دیده تا ابروی تو دید مجنون شد
دل که سر فتنهٔ مستان خرابات بلاست	شیوهٔ نرگس فتان ترا مفتون

چشم من خون جگر همچو صراحی میریخت — دل صافی قدح از غمزهٔ تو پر خون شد
شعر ناصر که دهد نور به شعری ز علو — همچو ناهید بمیزان هنر موزون شد

وله طیب مثواه

از دل گذشت غمزهٔ اش از جان گذاره کرد — چشمم نگر به راز نهان آشکاره کرد
تیر از چه زد چو من بطپیم از تیغ او بجان — این صید را چه دید که بسمل دوباره کرد
برداشت پرده سرو قبا پوش باز روی — دلها چو غنچه پیرهن صبر پاره کرد
میرفت خون خلق ز فتراک او روان — بسیار ازین شکار که آن یکسوار کرد
هرجا که نعل مرکب او بر زمین رسید — گردون شکل ماه نوش گوشواره کرد
تیغی بتارکم زد و آن خود من نبود — گویی که غایتی است که سپر ستاره کرد
سی پاره کرد مصحف دلرا تیغ غمزه — بهر روان غمزده ختم سپاره کرد
شد عاقبت نظارهٔ شهری ز مردمان — ناصر که یکنظر به جمالت نظاره کرد

وله

ابر میگرید بزاری گل تبسم می کند — لاله ساغر میدهد بلبل ترنم میکند
صوت بلبل راه اسلام خلایق میزند — چشم شهلا غارت ایمان مردم می
شادمانم از غم عشقش که هر دم بیحجاب — می درآید در دل و در جان تقدم می

این مذلت بس که من مهجور دایم مانده ام — با خیالت دست در گردن ترنم می
رهنمای پاکان قدس یعنی عقل کل — میرسد بر جو بر فرد تو ره گم می کند
بر درت خاک رهم اما برای همتم — نه سپهر و چار عنصر زیر یک سم می کند
زار میگرید بر احوال ناصر قدسیان — بسکه هر دم در غم عشقت تظلم می کند

وله علیه الرحمة

بخت کو تا نظر لطف بکار اندازد — دست من گیرد و در گردن یار اندازد
وقت آنست که دست کرمت موج زند — کشتی هستی ما را بکنار اندازد
پای بوس تو نیابم مگر آندم که صبا — برد خاکم و در راه گذار اندازد
کشته ام گشته چشم تو که آن سخت کمان — بیکی تیر چو من صید هزار اندازد
غمزه اش بر دلم انداخت خدنگی و هنوز — نگذاشت دل من که دوبار اندازد
تا گل روی تو در خواب بهم بر بست — هجر تو بستر من بر سر خار اندازد
گفت ناصر بن ای دوست بمیدان نظر — دوست هرجا نظر خویش چه کار

وله ایضا له

بلبلان در چمن ای دل بخروش آمده اند — از پی لاله دگر باز بجوش آمده اند
شاهدان در چمن از لولوی لالای سحاب — چهره آراسته و حلقه بگوش آمده اند

زاهدان گر چو من گوشه نشین می بودند / این زمان در پی باده فروش آمده اند
بتماشای چمن دوش چو رندان رفتند / سرگران رقص کنان دوش بدوش آمده اند
پیش پا بر دم اگر غنچهٔ گل می بینند / عاشقان دیدن آن چشمهٔ نوش آمده اند
یکزمان جام می پخته بخامان ندهید / بیدلان بر صبوحی شب دوش آمده اند
اهل معنی بچمن وقت سحر که ناصر / مست و دستارکشان بیدل و هوش آمده اند

ولا طاب الله ثراه

بنزد اهل نظر هر که دیدهٔ دارد / مدام دیدن روی تو در پی دارد
کسی که دیدهٔ بیدار دوست روشن کرد / حدیث طعنهٔ دشمن بگوش می ناید
مرا ز فرقت دلدار مهربان هر دم / ز کنج دیدهٔ خونین ستاره می بارد
هر آنکه پند رقیبان نمی کند در گوش / ز کنج صحبت یارش نصیب کی دارد
رقیب را چه محل تا که پیش صحبت یار / نشیند او و بیهوده راز بردارد

ولا

بجز غمم تو گران ندارد / عشقت سر این و آن ندارد
آنکس که از جهان خبر یافت / دیگر پروای جهان ندارد
مرغی که هوای عشق جوید / جز کوی تو آشیان ندارد

بنشاید

ای یاد تو آنکه میزند دم / بیچاره تنش که جان ندارد
در عشق تو آنکه میخورد خون / اندیشهٔ آب و نان ندارد
تا چند بود خموش ناصر / ماتم زده چون فغان ندارد

وله

باد صبح از بوی زلفت بیقراری می کند / میبرد در خاک کویت جان سپاری می کند
میکند مشک تتاری بوی از زلف تو وام / زلف تو خون در دل مشک تتاری می کند
میزند هر لحظه بر مور دل عشاق تیر / چشم تو در عین مستی هوشیاری می کند
بر سر چشمت نشسته ابروان پیوسته خم / چون طبیب راست گو بیمار داری می کند
کس نیاید بر سر دم بیمار پرسی جز خیال / در حق من راستی او حق گزاری می کند
دوستکامی میکنم گر دوست کامی می نهد / بخت یاری میدهد گر بخت یاری می کند
کار من زار است اکنون چون زر و زورم نماند / ماند ناصر بی زر و بی زور و زاری می کند

وله طاب الله ثراه

براق برق عزمم آسمان گرد / قطار پیل چون هر گشش روان کرد
ملک دل کرم شد از مهر غنچه / هوا از ابر گل را سایبان کرد
چو چشم ابر بر روی گل افتاد / زمین را سپر او در فشان کرد

بده ساقی بدستم جام لاله | که مخموری زخم را زعفران کرد
به بانگ ارغنون درکش از آن می | که عکس نیلوفر را ارغوان کرد
سحر که با لب او غنچه زد لاف | صبا از خاست خاکش در دهان
چو نرگس نوبت مستیست ای یار | چو ناصر چند مستوری توان کرد

وله برد الله مضجعه

بهشت را ز سر کوی او نشان دادند | بباد او همه حوران ز شوق جان دادند
کشیده عقل بپرکار وهم دایرهٔ | چو شد تمام بدان نقطهٔ دهان دادند
چو حرف عشق بر این لوح نیست دیدند | الف که هیچ ندارد بدان میان دادند
دلم بروز ازل لاف عاشقی میزد | بلا و محنت و رنج و غمش از آن دادند
با شکار بتان گر دلی زما بردند | هزار جان به عوض در نهان باز دادند
غرض حقایق اسرار سر وحدت بود | مرا که غوطه در این بحر بیکران دادند
چو گشت حلقه بگوش غلام او ناصر | ملک عشق سلطانیش نشان دادند

با پرتو رخسار تو مه تاب ندارد | با لطف بناگوش تو گل آب ندارد
شیرینی شهد تو ز شکر نتوان یافت | طعم لب شیرین عناب ندارد

آن

آن هر که در صومعها گوشه نشین است | جز گوشهٔ ابروی تو محراب ندارد
وان رند که در میکدها باده پرستست | جز بادهٔ لعل تو می ناب ندارد
در خواب مشو یکنفس ای دوست که سیمابست | تا دیدهٔ من از غم تو خواب ندارد
با غمزه بگو تا دل شوریدهٔ ما را | چون طرهٔ مشکین تو در تاب ندارد
در دل ناصر همه از مردم چشمست | آتش بگذشت از سر و پایاب

وله روح الله روحه

پای بیرون ز حد خویش نهاد | زلف تو سر از آن دهد بر باد
بندهٔ پست هر کجا سرو است | بندهٔ بسیار کرده آزاد
روی بنمودی و غمم بربود | زلف بگشادی و دلم بگشاد
طمع خام من هوس می پخت | که دلم گردد از وصال تو شاد
دید بیت خود که از فراموشان | تا که در باشدت نیاری یاد
من لبت در زبان نمی رانم | پای شیرین و بوسه فرهاد
هر زمان در غم او فتد ناصر | چه توان کرد طالع این افتاد

ایضاً له

بدستم گر چو تو گل دسته باشد | دلم از خار غم کی خسته باشد

ز مستی دسته شد در باغ نرگس
چنان مستی که هر جا دسته باشد

دهان بسته خندانست و شیرین
که سوزی از لبت در پسته باشد

تشبه با دهانت کرد لیکن
دهانت صد رهش بشکسته باشد

خطت پیرامن لب آن چنانست
که بر شکر نباتی رسته باشد

اگر چه همدم گل باد صبح است
ولی هر دم ز صحبت خسته باشد

اگر چه ناصر از چشم تو افتاد
دلش با ابرویت پیوسته باشد

وله ایضاً طاب ثراه

با تو برابری رخ حور و ملک نکرد
آن کرد چهره تو که مهر فلک نکرد

از شرق تا به غرب بخوبی یگانه
خورشید ملک خود بکسی مشترک نکرد

بی ابروی هلال تو دل شادمان نشد
دلم ببین که عید کسی روز شک نکرد

بر من شبی ز هجر تو بر کر گذشت روز
تا چشم من ز گریه شمار سمک نکرد

خندان نگشت پسته و بیرون نشد ز پوست
تا بر جراحتش لب لعلت نمک نکرد

خط گرچه پست دشمن حسنت سر منیر
کس داغ تیره از ورق ماه حک نکرد

ناصر نیافت وجه زر از دار ضرب عشق
صراف عشق حال ورا تا محک نکرد

وله روح الله روحه

بدیدم آن مه خود را گاه خواب آلود
سعادت نظرش خواب غفلتم بربود

دمید صبح وصال و رسید شام فراق
چنان شدم که کسی ابدا از عدم بوجود

چنانکه مه ز فلک روی خویش بنماید
نگار من رخ خوب از کنار بام نمود

دویدم بسلام و نهاده رو بر خاک
نکرده بودم از این خوبتر رکوع و سجود

نداد آن صنم از سرکشی جواب سلام
ولی به غمزه شیرین اشاری فرمود

که ناصر از زبان رقیب میترسیم
تو عاقلی و اشارت بسند خواهد بود

وله علیه الرحمة

نگاهی صبرم و عشقت فزاید
رود ماهی و خورشیدی برآید

کجا بر جای ماند دل که چشمش
کرشمه میکند دل می رباید

دو عالم را چو بر پای کسی عرض
که کار من میان وصل تو باید

شب تاریک هجرم راه گم شد
بگو تا برق حسنت رخ نماید

نخواهد دل کشیدن بلبلان را
مگر گل پرده از رخ برگشاید

دو در بگشاده ام دل را ز دو چشم
که مهمان خیالت اندر آید

بباغ عشق ناصر عندلیب است
که هر دم نغمه خوشتر سراید

وله روح روحه

تا چه سودا سر گیسوی تو در سر دارد — گر سر دوش تو سر هیچ نمی بردارد

در ازل قامت تو در دل ما بود مقیم — زان سبب صورت من شکل صنوبر دارد

پرم از خاک شم با در اگر کنده چو گرد — گر جز این در بدو گیتی در دیگر دارد

کعبه و بتکده را فرق نمی نکنند — هر که در کوی مغان دین قلندر دارد

در سر خامهٔ ناصر اثر نی شکر است — زانکه در کاغذ و دفتر همه شکر دارد

وایضاً له

تن سرگشته ز هجر تو بجان می آید — همچو شمع آتشم از دل بزبان می آید

گر بگویم سخنی همچو میانت باریک — عقدهٔ چون کمر تو بمیان نمی آید

میکشد بار فراق تو دلم بار دگر — گرچه بر جان من این بار گران می آید

راز من با دهنت صحبت نیکی دارد — بزبان می برم آن لب بزبان می آید

دیدهٔ پرده نشین در نتواند دیدن — با خیال تو که در دیده نهان می آید

بر توقع نتوان داشتن از سرو سهی — زانک نوخاسته نوجوان می

تا سخن می رود از قامت تو ناصر را — چون همی خواندش از لطف روان

وله تغمده الله بغفرانه

چو چشمت هیچ آهو بی ندارد — که چشمت هیچ آهو بی ندارد

خجل شد از گل روی تو لاله — که رنگی دارد و بویی ندارد

از آن دارد پر اندیشه نرگس — که دارد چشم و ابرویی ندارد

دلم از دیده جوی خون روان کرد — به غیر از دیده دل جویی ندارد

ندانم در جهان رویی ورایی — گر آن یار از تو رویی ندارد

سخن تا گفته شد در وصف رویت — به از ناصر سخن گویی ندارد

وله

چو گل بوقت سحر گنج زر بباد دهد — خبر ز ملک سلیمان و کیقباد دهد

مرا که ظلم فراوان کشیده ام ز خمار — به غیر بادهٔ نوشین که داد دهد

مراد ما همه عشق است و مستی زار — مرید پیر مغانیم تا مراد دهد

رکعبتین مراد این قدر نباید نقش — که بند بستهٔ امید را گشاد دهد

مشو چو سوسن آزاده زبان ناصر — زبان سرخ سر سبز را بباد دهد

وله ایضاً

چنین خط دیوانگی بر دفتر ما می کشد — مارا ز خط سبز او خاطر هوا می کشد

شکل صنوبر شد دلم مایل سوی بالای او — زانرو که سرو قامتش دل را ببالا می

لعلش ز آب چشم ما اظهار گوهری کند — چشمم ما چو لعل او یاقوت حمرای کشد
هر گه که جنباند صبا از زلف لیلی سلسله — مجنون کشید امروز دم سودی تا پای کشد
ساقی چو جام خون فشان در دوری ابرو — مطرب چو چنگم مو کشان در شهر رسوا
از طاعت بد برد خود صوفی می باید صف — خوش وقت رندی کز قدح درد مصفا
ساقی مجلس را ببین در پا بکشتی مید بلد — ملاح ابلح دین کشتی به دریای کشد

ولـه

چشمش چو گل هر دم رنگی دگر نماید — از هر ورق چو غنچه نقشی دگر نماید
زنجیر زلف او را از حلقه هست بیرون — باد صبا ز زلفش گر حلقه‌ای رباید
از چشم او گشاید کاری که هست بیرون — گر عقده‌ای ز کارم ابروی او گشاید
ما را بماه رویش مهریست در مقابل — آن ماه را چه نقصان گر مهر خویش برآید
عمر عنیت مطرب بیچاره‌اش همیشه — دانی چه حال باشد گر عمر من سر آید
گفتم ز دل برآیم چون دلبر آید اما — باید که این کفایت ما را ز دلبر آید
ناصر اگر (نایاب) ان عمر رفته ما را — مایم و خاک پایش چندانکه عمر باید

ایضاً له

چون ز مهرت ذره در جان من پیدا شود — راز پنهانم چو شمع از دوستی رسوا شود

سرو اگر در باغ بیند قامت رعنای تو — پر کشی بگذارد و چون فرع زیر پا شود
بوی گیسوی تو یابد سوسن آید در سخن — صورت چشم تو بیند نرگس و بینا شود
تاری از زنار زلفت گر فتد در صومعه — مؤمن صد ساله ترسم در زمان رسوا شود
گر تو ای جان عزیز من شها مائیی — جانم از تن رخت بیرون برد تا بها شود
گر بدعوی انا الحق بر سر دارم کشند — کار ناصر آن زمان در عشق تو والا شود

ولـه

خاک ترا از آب لطافت سرشته‌اند — در روی به عنبر رقم سعادت نگشته اند
جانهای عاشقان تو ز ابروی چون پری — دیوانه می شوند اگر خود فرشته اند
بر صفحه عذار تو خطی بدود دل — حکمیست کز قضای الهی نوشته اند
زلف ترا بدزدی دل صد هزار بار — بگرفته اند و بسته ولی بار هشته اند
ناصر مباش نافه گر نایدت بدست — بر رشته مراد که هرگز نرشته اند

وله بر دالله مصحفه

خطت حرز الهی می نماید — مثال پادشاهی می نماید
چو شکر می کشد حسن تو بر جان — نخست از خط سپاهی می نماید
رخت آیینه گیتی نمای است — درو ماه تا ماهی می نماید

بخون ریزی گره پوشید آن زلف
رخ خوبت سپاهی می نماید

بگو هی کن بوصل از اشک من ترس
که بحرانت تباهی می نماید

گذشتش شمع را در وقت کشتن
ز عیب یکتاهی می نماید

کلاه لاله را زان باد می برد
که با تو کج کلاهی می نماید

گذشت از همه عالم یکبار
بکوبیت نم راهی می نماید

ز جرم عشق ناصر نکشت تیغ
که رویت عذرخواهی

وله

دوش بازم آتشی در جان غم فرسوده بود
تا سحر در منزلم از ناله دودا دود بود

ماه من در نیم شب طالع شد از برج شرف
گوییا در برج طالع کوکب مسعود بود

در دمانش فکرها کردم که با هم جای بوس
کافرم گر از وجودش ذره موجود بود

ای رقیب از دم زدم با او ترا با من چه کار
با تهی گربت پرستی را وصالی بود

واعظا گر پند تو در گوشم آن ساعت نرفت
در گذر از من که در گوشم نوای عود بود

گر نیازی بوغنه از من باده در سر داشتم
گر نمازی آمد از من شاهدم معبود بود

یار با من گفت ناصر خواب مقصودی زمن
گفتمش وقت تو خوش باد همین مقصود بود

وله

وله ایضا

دوش در مجلس کباب از سوز سینه بود
بیدلانرا اشک رنگین باده و شیشه

در دل و چشم خیال او همه شب تا بروز
همچو در چشمه خورشید در آیینه بود

من از او چون آسمان خالی نکردم دل ز مهر
از چه روی آن ماه را در سینه با ما کینه بود

در حرم شهانه امروز است ذوق وجد و حال
مدتی شد تا مرا امروز و فردا دینه

همچو تجرید کردم جامه پس بر چنگ
بانگ نی بهتر مرا از خرقه پشمینه بود

دوش ناصر همچو عنقا بر درج در قاف
ارزن زرین انجم زیر پایش چینه بود

وله ایضا

دود دل آتش مرا پیدا کرد
راز سر بسته گل باد صبا پیدا کرد

سبزه خط تو تا بر لب شیرین بدمید
همچو فرهاد دلم را هوس صحرا کرد

تهمت ما همه با قامت و بالای شماست
مرغ پرواز ز پستی بسوی بالا کرد

با غمت در دل تنگم دو جهان گنجد راست
چه گهر بود که از قطره خون دریا کرد

جان پاک است تن تو بدل من ره یافت
نور چشم است رخت در نظرم جا کرد

ناله بحر سوی قطره سلام بحر است
گر تو از ما پی و باید نظری با ما کرد

لذتی در سخن از لعل تو دارد ناصر
طوطی ناطقه را شکر تو گویا کرد

وله روح الله روحه

دلم که چون سر زلف تو میرود بر باد — بدام عشق در افتاد و هر چه بادا باد

مرا ز سایهٔ خود محرم آستان هم هیچ — مرا ز باد صبا همدم است و آن هم باد

خرابهٔ دلم از گنج عشق آباد است — که گنج عشق تو دارد دل خراب آباد

بیاد لعل تو دادیم جان شیرین را — بگو بخسرو افتاده ایم چون فرهاد

بصید آهوی صحرا کی تو اندر رفت — که چشم آهوی تو صید می کند صیاد

مگر تو حور بهشتی که از نژاد بشر — نزاد چون تو پری چهره و فرشته نژاد

بگوش دلبر زیاد ما رسید ولی — که زان چه سود که دلبر نمی رسد فریاد

اگر بخواری شد خاک راه او ناصر — ز خاک راه غباری بدامنش مرساد

وله تغمد الله غفرانه

دوش بر گرد چمن باد سحر می پیچید — بر گل از زلف تو سنبل تری می پیچید

جان نثار د که سوی تو رود دیگر بو — ای خوشا باد که با موی تو در می پیچید

گل بهر لحظه دگر روی نمود و بلبل — هر زمان در سخن از وجه دگری می پیچید

دوش بر دوش تو یکدم چو قبا پیچیدم — دست من گرد میانت چو کمر می پیچید

چون صبا بر سر کویم بگذشتی و نزا — گرد بر دامن از این راه که در پی پیچید

دل در افتاد بگیسوی تو از دانهٔ خال — تا چه مرغی است که در دام خطر می پیچید

خامه دود دل ناصر بزبان می آورد — تا چه از حرف من سوخته سر می پیچید

وله

در پایش افکنم سر تا درد سر نباشد — با زلف او دهم دل تا دل دگر نباشد

روزی بیاد رخش گر شب بروز آرم — باید که جز رخ او شب را سحر نباشد

هر کس که در ره او بنهاد پای چون شمع — آن به که پای داده در بند سر نباشد

آنرا که از دو عالم باشد نظر بعشقش — همت بلند دارد کوته نظر نباشد

پر سوخته ز آتش پروانه هم زبر شد — او را ز ابتدا خود آن به که پر نباشد

گفتم که در میانت دستی کمر توان بست — گفتا میان ما را تاب کمر نباشد

گفتم که بیخبر شد ناصر ز درد عشقش — گفتا که عاشقان را از خود خبر نباشد

وله

دیده باید که در او صورت یاری باشد — ور نه بی در در چشمش هر مژه خاری باشد

ما صبوریم تو هر جور که می خواهی کن — عاقبت روز شمارست و شماری باشد

زار نالم چو نی از دست فراقت یارا — زر و زوری نبود ناله و زاری باشد

نخل بالای تو در دیده نشاندیم دریغ — نه در حقیقت گر ز نو جای باری باشد

با تو بودم شبی صبح جدایی بدمید / دوستی بگران رفت و خواری باشد
جان گرانست بگوشش برائی باد صبا / گر نزاید دل ازین سوخته باری باشد
از خم زلف تو ناصر نکشد سر حظت / هر کجا گنج بود زحمت ماری باشد

ولہ

دلم را در زنخدانت ره افتاد / قدم از زه برون زد در چه افتاد
چو در مهتاب بر فستی خرامان / ز رویت تاب در روی مه افتاد
نخوردم میوه از نخل بلندت / دریغا دست عمرم کوته افتاد
تجلی کرد انوار جمالت / گزان حیرت بجان آگه افتاد
چو لای نفی رخ دراند ناصر / همه اثبات در الا الله افتاد

ولہ روح روحه

دلم در وصل گل رویی نگنجد / خنک با سیمتن بویی نگنجد
ازان در چشم تر زیر سرشکست / که اندر زیر پهلویی نگنجد
بچشمم ز آب دیده صد جرا هست / که آب بحر در جویی نگنجد
گهر گشتست نظمم لیک بی زر / بگوش هیچ مه رویی نگنجد
تن من گشت مویی وز تو دورست / که ما را در میان مویی نگنجد

چو آبر دیده گردی جای مژگان / بوصل ترک بدخویی نگنجد
نیابد ره بکوی دوست ناصر / سگ دیوانه در کویی نگنجد

ولہ

دلبر اگر بکام دل من نمی شود / من راضیم ز دوست که دشمن نمی شود
هر کس که همچو تیر فلک خوشه چین نشد / چون مهر و ماه صاحب خرمن نمی شود
روی بهی نه بیند از آسیب دشمنان / با مدعی بگوی که دشمن نمی شود
فن نیست عاشقی و بی تکلفی / عاقل بهر فنکر واقف ازین فن نمی شود
خون ریزست همچو صراحی بگردنم / شکرست همچو خلق بگردن نمی شود
تا ناصر از عراق نیاید سوی حجاز / عشاق را مقام معین نمی شود

ولہ طاب ثراه

دوش در فکر من آن شکل قد و بالا بود / نظر همت من از طرف بالا بود
دیده میزد همه شب نقش خیالت بر آب / پیش صاحب نظران راز نهان پیدا بود
آب چشم از سر من امروز گذشت و چه عجب / زانکه دی تا کمر و دوش بدوش ما بود
تا بمعنی نرسیدیم نمی شد معلوم / ببین که در پرده بغیر چه صورتها بود
همه از میکده رفتند حریفان سرمست / پیر ما بود که در پای خم صهبا بود

نتوانست که ناصر هنر پوشد عیب
که بعصر همه عیبی هنر پیدا بود

دوش ماه ما بمنزل راه برد
چشم ما تا روز اختر می شمرد

شمع را آتش بسر بیرون برد
پیش روی او نشست از شرم مرد

نیش غم را نیست افسون غیر نوش
درد ما را نیست درمان غیر درد

زیر لب دارد دهانت خرده‌ها
لعل را کوچک مبین کان نیست خرد

دیده تا دست شست از آب رو
نقش اغیار از سواد دل سترد

در رهش ناصر سبکباری گزید
با او جان بود و با جان سپرد

وله روح روحه

دل من خون شد و ناخون شود دل نشود
جان بلب آمد و کامی ز تو حاصل نشود

نارون دید قدت در چمن و مایل شد
کیست کو قد ترا دید و مایل نشود

لبت ای قرص قمر کی بدهانم برسید
چشم من گر بسر کوی تو سایل نشود

بند از گردن من یار بلای تو کشد
هر که از خویش نبرد بتو واصل نشود

تو بآینه مقابل شوی از خود بینی
ورنه با روی تو آینه مقابل نشود

هر که واقف شود از عشق نگردد عاقل
زانکه دیوانه بزنجیر چو عاقل نشود

عاشقی بر تو ختم اگر نکرد ناصر
دست در گردن مقصود حمایل نشود

درازل قبله جانها خم ابروی تو بود
روی تو سوی دل و روی دلم سوی تو بود

پیش از آن روز که خورشید فلک نور آراست
عالم عشق منور زمه روی تو بود

ملک از نسبت آن سجده بر آدم میکرد
که گل قالبش از خاک سر کوی تو بود

دل که در چاه زنخدان تو از ره بگریخت
عاقبت حبل متینش خم گیسوی تو بود

عشق سر رشته عقلی که ربود از دستم
غالب آنست که در سلسله موی تو بود

قد دوتاه مرا غم ز کشاکش بشکست
رفت از دست کمانی که به بازوی تو بود

بسر تربت ناصر اگر آیی روزی
بدعا یاد کن او را که دعاگوی تو بود

وله

دران روزی که خوبان آفریدند
ترا بر جمله سلطان آفریدند

ترا دادند توقیع سعادت
پس آنگه روح انسان آفریدند

ملاحت در تو یکسر جمع کردند
پس آنگه ماه کنعان آفریدند

پری را جمله در خیل تو کردند
پس آنگاهی سلیمان آفریدند

چو شادروان حسنت می کشیدند
بدربانیت رضوان آفریدند

زخاک پای تو گردی که بر دمند | وزان گردون گردان آفریدند
زرویت برتوی بر آسمان شد | وزان خورشید تابان آفریدند
سواری چون تو در میدان خوبی | نیامد تا که میدان آفریدند
بیاد چشم و زلفت همچو ناصر | پراسیت و پریشان آفریدند

ولہ ایضا

رخت گل است و قدت سرو و طره‌ات شمشاد | چو شانه در سر زلف تو بیم از شمشاد
چو باد صبح گذر کرد در چمن غنچه | علی الصباح بدستان هزار دل بگشاد
فلک بساط و کواکب چو مهره در نشستند | تو آفتاب که در حسن فارغی و زیاد
چو غنچه سر پیکان ز خون شد آلوده | بر آمد از دل پر خون بلبلان فریاد
حباب خیمه برازباد میزند بر آب | چنانکه ابر زد از آب خرگهی بر باد
هزار ناله کند هر سحر ز دست جفا | ولی چه سود که گل داد او نخواهد داد

ایضا له

روزم از غصه سیه گشت و شبم پیدا شد | عجبم رفت کنون بو العجبم پیدا شد
من خود از درد پر هجر با فغان بودم | گرمی دل اثری کرد و تبم پیدا شد
بودم از بی ادبی همدم مستان چو رباب | گوشمالی ز تو خوردم ادبم پیدا شد

با تو گردم و کام دهنم شیرین گشت | جام تو خوردم و در دل طربم پیدا شد
همچو بلبل ز گل وصل تو بودم غافل | باد آورد نسیمی طربم پیدا شد
بدر و ماه در من عشق و محبت بود است | دیر بازیست که اصل و نسبم پیدا شد
تا لب خویش نهادیست بر آن لب ناصر | از چشمهٔ حیوان ز لبم پیدا شد

وله فی المحققانه

روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود | خرقه بر دوش و میان بسته بزنار چه سود
هر که در پیش بتان سجده کند در خلوت | لاف ایمان زدنش بر سر بازار چه سود
با علی سابقه روز ازل در کار است | من بافزایم اگر او نبود یار چه سود
دل چو پاکیزه بود جامه ناپاک چه باک | هر چو بی مغز بود نغزی دستار چه سود
قوت حافظه تا راست نماند در فکر | عمر اگر صرف شود در سر تکرار چه سود
گر طبیعت نبود قابل تدبیر حکیم | قوت ادویه و ناله بیمار چه سود
عاشقی راست نیاید بتکلف ناصر | چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود

وله ایضا له

زانکه از ره گذر دین بروی برسید | تا چه آیست که از آن شوان گفت و شنید
گفتم از خون جگر نامه سویم جایی | که نگه در او با دنبار دگر دید

چون سوادیست مرکب همه خون در من — هر ورق از قلمم نقطهٔ سودا بچکد
بکنم قصهٔ دل عرض که طولی دارد — از صبا پرس که در زلف تو شبها چه کشید
آه من از دل من چیست بگردش نرسید — اشک من گر چو بسی در پی او گرد دوید
ناصرا قصهٔ شیرین تو قند مصریست — از سمرقند شد و تا به بخارا برسید

ایضاً له

ز عشق بنده چه خواهد بدان جمال افزود — که از قدیم تو بودی و این شکسته نبود
جدا ز روی تو من راه و رو نمی دانم — ولی چو روی نمودی تو جمله روی نمود
بکشتگان تو خود را همی در اندازیم — تو دست خویش نخواهی بخون من آلود
جمال روی ترا حسن نار افزون باد — زبان ندارد اگر عاشقی زبان فرسود
اگر بباد رود از هوای تو ناصر — ترا اگر چه ندارد زبان ندارد سود

زلف مشکین تو زنجیر بلا پیچ داشت — سینه بر بر سر موی سپر و پایی داشت
دوست آن نیست که تابد سر پیمان از دوست — دوست آنست که با دوست وفایی داشت
بینوایی ز غم از ناله کند باکی نیست — ناله هر چه کند نی چو نوا پیچ داشت
چنگ را گر ز غم عشق رگ از پوست برون — بنوازش که وی این درد ز جا پیچ

خاک کوی تو وداع دل من شام فراق — باغ روضه ایست که از رشک صبائی
تن و پیراهن تو نه تن و نه پیراهن است — گل سوریست که از لاله قبای دا
از من ای چشم و خوبان جهان عار مدار — که به زبر شاه چنین طرفه گدایی دارد
دل بدرمان منه از درد کسی دل زار — کین نه دردیست که امید دوایی دارد
خلوت ناصر شوریده دل از گریه و آه — بوستانیست که خوش آب و هوایی دارد

وله روح روحه

ز گریه چشمه شد چشمم بماند تا چشمه تر گردد — لب خشک مرا بنگر که آب چشم تر گردد
شدم چون گرد سرگردان و گرد کوی او گردم — سر و پایی ندارد گر دار بی پا و سر
ترا همچون کمر بکمر و ز تنگ اندر قبا آرم — بزر گر دست من گرد میانت چون کمر
خطت را در خیال ارم چو بیم مشکبو باشد — لبت را بر زبان گیرم دهانم پر شکر
چو روی تست عمر من از آتش بر کند هیهم — چو زلف تست بخت من از آن هر لحظه
اگر تو پرده لعل از گهر در خنده بکشایی — گهی چشمم شود پر لعل گاهی پر گهر
ز باد صبح می جوید جز از بوی تو ناصر — دگر بار خبر چون گل ز شادی میچ

وله طاب ثراه

زلفت مرا بحلقهٔ دام بلا کشید — بخت سیاه بین که با خر بکجا کشید

بودم مثال قطره شبنم قرین خاک — مهر تو رخ نمود و مرا بر هوا کشید
گل وقت صبح خرقهٔ فیروزه چاک زد — تا آن نگار نازک رعنا قبا کشید
بگریست زار وقت سحر شمع جان بداد — بیچاره دوش شب همه شب تا چها کشید
ناصر اگر ز دوست جفا میکشی چه باک — از عاشقان عجب نباشد جفا کشید

وله علیه الرحمة

زبان خرده بینان را حکایه زان دهن باشد — چو شکر میخورد طوطی از آن شیرین سخن باشد
نیم در بند جان گر میگشاید کار زلف از جان — که ما در بند جانانیم و جان در بند تن باشد
چو من با خویش می آیم ز من بیگانه میگردد — همان به مست و عاشق را که او بی خویشتن باشد
خوش آن ساعت که از مستی نقاب از رخ براندازد — همه او بینم و با او نه من باشم نه من باشد
تواند دل که بیرون آید از چاه زنخدانش — اگر سررشتهٔ با او از آن مشکین رسن باشد
بگرد خاتم لعلت خط پیروزه پیدا شد — چرا باید که آن خاتم بدست اهرمن باشد
چو ناصر را تو بی در دل ز سر بوی عشق آید — گواه خوبی یوسف نسیم پیرهن باشد

وله

ز شاه اگر به رعیت رعایتی باشد — معین است که عین عنایتی باشد
چو ذره نام برآرم در هواداری — اگر ز سایهٔ مهرت حمایتی باشد

من این طریق که دارم ز منزلت ز نسیم — مگر بدیهٔ وقت از بدایتی باشد
بر آن غریب که ره برد در ولایهٔ دوست — مگو غریب که صاحب ولایتی باشد
مسلسل است ز زلفت بلا بدور قمر — گمان مبر که جفا را نهایتی باشد
ورای شکر بروی شما نخواهم گفت — اگر ز دست رقیبان جنایتی باشد
زده زبانی سوسن صبا خبر دارد — میان بلبل و گل گر حکایتی باشد
دلت بسوزد از آه من که در آهن — ز گرمی دل آتش سرایتی باشد
چنین که چشم تو بی جرم خون ناصر ریخت — نعوذ بالله اگر خود جنایتی باشد

وله طاب ثراه

سبزهٔ خط تو پیدا می‌شود — راز ما زان سبزه صحرا می‌شود
سرو تا در زیر پایت سر نهاد — کار او هر لحظه بالا می‌شود
نرگس مخمور می بیند بخواب — صورت چشم تو بینا می‌شود
سوسن آزادی زلفت می‌کند — ده زبانش جمله گویا می‌شود
پردهٔ گل می‌دراند باد صبح — راز پنهان آشکارا می‌شود
بس که می‌نالند مرغان سحر — آسمان را مهر پیدا می‌شود
تا ز مهرت یافت ناصر ذره‌ای — هر زمان چون صبح رسوا

وله علیه الرحمة

سیل خون جگرم از سر ما میگذرد | بر من خسته چگویم که چها می گذرد
باد کو راه گذر بر سر کویت دارد | خبرش نیست که بر دام بلا می گذرد
ای طبیب من سوزیده دل ریش مرا | چاره‌ای ساز که کارش ز دوا می گذرد
رفت عمرم بهوای رخ تو ای عمر عزیز | آه ازین عمر که بر باد هوا می گذرد
از وفا روی نتابد دل ناصر به جفای | عمر اینست که در راه وفا می گذرد

وله طیب مثواه

سرو اگر در پیش قدت سرفرازی می کند | راستی او این حماقت از درازی می کند
تا مرا گفتی که جان بفرست بر دست صبا | جان من بر عزم رفتن کارسازی می کند
هندوی زلفت رسن بازست هر شب تا بصبح | با مه روی تو در محراب بازی می کند
شمع مومین دل که در عشق تو چون رخسار لعلست | هر شب از سوز فراقت جانگدازی می کند
گرچه بر تازی به پیشم زین زبهر فارسی | چشم سرمست تو بر من ترکتازی می کند
تا گزارد در خم محراب رویت نماز | آب چشم خرقهٔ تن را نمازی می کند
ناز کم کن چون نیاز ناصر از حد در گذشت | هر که را بود نیازی بی نیازی می کند

وله

سخن زلف تو گفتم نفسم مشکین شد | صفت لعل تو کردم سخنم شیرین شد
ذوق فرهاد کم از لذت پرویز نبود | که همه تلخی کامش ز لب شیرین شد
بیش ازین راهبر اهل سلامت بودم | ره زنم صوت مغنی و می رنگین شد
نتوان داشت ز عهد تو دگر چشم وفا | که به عهد تو جفا رسم و ستم آیین شد
ماه بر گرد خود از طرهٔ خود در چین بست | چو سر زلف تو از باد صبا پرچین شد
بر بساط تو پیاده بنهادم رخ زرد | بارگیر عزم اسب سعادت زین
دل ناصر که کشیدی سر رفعت بر چرخ | رفت در طرهٔ مشکین تو و مسکین

وله علیه الرحمة

سر سبز دست و مهر تو از بر نمی شود | یک ذره درد عشق تو کمتر نمی شود
تا خورده‌ایم چون خضر آب حیات عشق | وین منزلت بملک سکندر نمی شود
گر سیلها روان شود از خون ما چه باک | چشم ترا چو نوک مژه تر نمی شود
چشمم مراد هیچ میسر نشد مگر | در عاشقی مراد میسر نمی شود
من هر چه جد و سعی بود میکنم ولی | تغییر در نصیب مقدر نمی شود

گر در برابرم بود در روی تو رواست
گوهر به خاک راه برابر نمی شود

ناصر مقرر است که تا جان همی دهد … ملک وصال دوست مقرر نمی شود

ولە روح روحه

سبزه از خط غبارت خاک بر سر میکند … غنچه از لعلت قبا را چاک در بر میکند
میزند سرو روان از حسرت بر سر چنار … تا چرا با قد تو خود را برابر میکند
میروی در باغ و سر جانب برای دیدنت … نرگس صاحب نظر از خاک سر بر میکند
آب را عکس خیال تو لطافت میدهد … باد را بوی سر زلفت معطر میکند
بر ورق گل هر چه از خون جگر ایراد داشت … تا نوشته بلبل آنرا خواند و از بر میکند
چون بوصف روی تو ناصر همی گوید سخن … دفتر گل رنگین را باد ابتر می کند

ول

شبی خیال تو در خون چشم ما آمد … چه آشنا است که در خون آشنا آمد
خیال روی تو نقشی بر آب زد پر آب … ز نقش روی تو آبی بچشم ما آمد
صبا بگوی تو میرفت جان من همراه … ز راه دور بهمراهی صبا آمد
شبی به پیش تو گویم بسوز دل تا روز … چو شمع بر سر ما آنچه از سوا آمد
قضاست هجر تو با همین قدر دانم … که جز رضا نبود چاره چون قضا آمد

ولە طاب ثراه

صبا بخیر و سلامت سلام یار آورد … بسوی بنده پیامی ز شهر یار آورد
بعنبر باد که او شب رو و سحر خیز است … سلام یار که یارد بنزد یار آورد
فدای باد دمی باد که نامه بر سپارد … بدان دیار رود جوابی بدین دیار آورد
گرای صبا گذری بر جناب او در بهار … بگو که بی خبر تو ما را نه بهار آورد
درخت گل ننشانیدم در هوای رخت … بر آب چشم و همه خار هجر بار آورد
غلام همت چشم خودم که از گوهر … هر آن مراد که میخواست در کنار آورد
هر تن ناصر با لطف او ز روی شمار … که نقد قلب بخواهند در شمار آورد

ولە روح روحه

صراط مارا هیچ جا نه باشد … بهشت ما رخ جانانه باشد
نه طوبی خوشتر از بالای دلبر … نه کوثر بهتر از پیمانه باشد
مرا ای زاهد از دوزخ مترسان … که آتش راحت پروانه باشد
اگر صد تیغ بارد مرد عاشق … نتابد روی اگر مردانه باشد
مگو واعظ بما از کفر و ایمان … که طامات شما افسانه باشد
به پند عاقلان هر کو نهد گوش … بنزد عاشقان دیوانه باشد
نیابی درد دل ناصر بجز عشق … مقام گنج در ویرانه باشد

وله

ضلال عشق قدیم است و از ازل باشد
هدایت ابد و ملک لم یزل باشد

مرا تأمل با روی شیشه در آمل به
بخورد خشم طهورم کجا امل باشد

بیار باده چو دانسته ای که مخمورم
که نور علم همان به که در عمل باشد

مرا به علت معلول نیست تصدیعی
ز ما تصور سادست و بی علل باشد

مگوی قول مخالف مرا که گوشه راست
که گوش هوش رهی با غزل باشد

ز صحبت تو بزنم بر زخم تیغ اجل
اجل چه نسبت من صاحب اجل باشد

در آن محله ز ما باد در محل سخنی
نسیم صبح رساند اگر محل باشد

سیاه خال تو بر اوج ماه منزل کرد
چنین فضول سیاهی بگو زحل باشد

بلندی قد طوبی و همت ناصر
مثال قامت تو در جهان مثل باشد

وله

عشقی که رخت صبر بسوز بلا شود
گر آب چشم ما نبود تا چها شود

معشوق چون ملک دو عالم نظر نکرد
سلطان بکوی عشق در آید گدا شود

دل بی وصال دوست فنا شد عجب مدار
بر ماهی که آب ندارد فنا شود

سر می نهیم در خم محراب ابروش
باشد نماز حاجت ما زود روا شود

بهتر بود درد جدای هزار بار
جان از تن شکسته ما گر جدا شود

گویند انچه رفت ز وصلش قضا کنیم
در حیرتم که عمر قضا چگونه شود

تاریک شد جهان ره باریک عشق را
ناصر برو که لطف خدا رهنما شود

وله برد الله مضجعه

گدای دولت آنم که او گدای تو باشد
بدیده در کشم آنرا که خاک پای تو باشد

حیات چون بود آنرا که در غم تو بمیرد
صبور چون بود آنکس که مبتلای تو باشد

گر از وفای تو خاکم بهر دیار برد باد
منم فدای تو بازا که جان برای تو باشد

ترا بخلوت چشمم گر اتفاق نباشد
میان دیده خیال رخت بجای تو باشد

هزار بار بشویم دهان به مشک معطر
بجای ورد زبانم اگر دعای تو باشد

گرت بخون محبان بود توجه خاطر
رضاست تا ز طرف ما اگر رضای تو باشد

گذر به تربت ناصر که ذره های وجودش
بزیر خاک بر امید مرحبای تو باشد

وله

گر از دهن تنگ تو مقصود بر آید
از نقش عدم صورت موجود بدر آید

گفتیم که گیریم کناری ز میانت
این بود مرادی که ز ما بود بر آید

در پرده رخت سوخت جهانی و بترسم
زان روز که از آتش تو دود بر آید

زلف تو شبی گفت که جا بخشمت از بوی / هندوست کی از دست وی آن جود برآید

هرچند که دیرست پراشده زلفت / جان از تن دلگیر شم زود برآید

رنگ از رخ گلگون ابا زار دو بوی / هر گل که ز آب و گل محمود برآید

از آتش دل گشت معطر دم ناصر / بی سوز کجا بوی خوش عود برآید

وله روح روده

گر بجوی ریزی من آن ترک خطا بر خیزد / چه صواب آید آنکه چه خطا بر خیزد

قاصدی نیست که آرد خبر دوست بدوست / مگر این دوستی از دست صبا بر خیزد

دیده از نور تجلی نماید دیدار / گر ز آیینهٔ دل زنگ ریا بر خیزد

تن من خاک در تست و بوی زندست / که بمحشر ز سر کوی شما بر خیزد

چشم فتان تو فتنه ایست مپنداری گوش / نباید که بهر گوشه بلا بر خیزد

مرد اگر کوه بود پای کشد در دامن / گرد باشد که بهر باد ز جا بر خیزد

خاک ناصر اگر از آتش دل رفت بباد / حاش لله که ازو گرد فنا بر خیزد

وله نوز مرقع

گر پادشه بکوی تو آید گدا شود / در کوی تو گدا برود پادشا شود

مخرام هر طرف که ز قد تو کار چین / بالا گرفته است مبادا بلا شود

گیتی چو عکس نور تجلی روی تست / آن به که دل چو آینه گیتی نما شود

از جذبه وجد خلق تغییر نشد مرا / دارم امید آنکه بلطف خدا شود

از رنگ و بو گرفت دلم گو نسیم لطف / تا همچو غنچه خرقه ار رنگین قبا شود

خواهد بقای ذات تو از شادی وصال / روزی که ناصر از غم هجران فنا شود

وله طاب ثراه

گفتم که دمی منشین تا فتنه نه برخیزد / گفتا نبود عاشق گر فتنه بپرهیزد

گفتم ز خم وحدت هر جام بهر رنگست / گفتا که محیط از موج صد نقش برانگیزد

گفتم که شوم عاقل از عشق تو بگریزم / گفتا که مرد تشنه از آب چو بگریزد

گفتم که جفا کم کن تا سر نکشم از خط / گفتا خم زلف من در گردنت آویزد

گفتم که رخت بنما در خواب بستانی / گفتا دگر یک کس از خواب برخیزد

گفتم که بروی تو دارد نظری ناصر / گفتا که چرا از چشم خونابه بسی ریزد

وله

لاله از آتش سودای تو داغی دارد / غنچه از بوی خوشت تازه دماغی دارد

گلشن چشم من از خون جگر گلزار است / قامت سرو تو گر میل بباغی دارد

راه دل گر چو شب زلف تو باشد تاریک / شمع روی تو دلیلست و چراغی دارد

زلف مشکین تو زاغ است و جنت باغ / چون کمان گوشه ابروی تو زاغی دارد
کام ناصر اگر از جام فروغی گیرد / همه از ملکت جمشید فراغی دارد

وایضاً له

ما را سر کفر و غم اسلام نباشد / جایی که همه ننگ بود نام نباشد
در مجلس خاصان دف و چنگ می صافی / خوش باشد اگر درد سر عام نباشد
ای مدعی بر من مفشان خرقه سالوس / مرغ دل ما بسته بر دام نباشد
از باده تو کار دل ما خام مپندار / عاشق که می پخته خورد خام نباشد
زین همنفسان هیچ مدارم که بگیرند / دست من شوریده اگر جام نباشد
هر گرد سر من خاک ره باد مبادا / گر ره گذرش گوشه این بام نباشد
ای مهر اگر از مطلع اقبال برآیی / تا روز ابد صبح مرا شام نباشد
هر چند که دل می برد نرگس رعنا / چون نرگس جادوی تو با دام نباشد
اوراق بسوزند همه از کهنه ناصر / مانع اگر از گریه اقلام نباشد

وله

ماه من چون سر و بالا می کشد / آه من سر بر ثریا می کشد
همچو خاک افتاده ام بر خاک پست / سرو من از پس که بالا می کشد

بارشهای عالم عاشقی / جان شیرین بار تنهایی کشد
شمع روی او و خط عنبرین / صورت پروانه بر پا می کشد
جرعه من هر دم پیاله لعل او / جرعه یاقوت حمرای
زاهدان راز درون صومعه / بر در میخانه رسوایی کشد
چست می بندد قبا را همچو نی / زلف او چون چنگ در پا می کشد
چند از این رندی که در دفع خمار / همچو ناصر جام صهبا می کشد

وله

مرا تا آتش هجران آن شیرین لقا سوزد / وجود هر دم هر شبی چون شمع سرتاسر بپا سوزد
جوانی بسم جدایی از وصال جانفزای او / تنم از آتش اندیشه هر عضوی جدا سوزد
روم در باغ بی آواز دم سرد و دل گرم / کلاه لاله بر خاک افتد و گل را قبا سوزد
دعاهای بر فلک گفتم فرو بستم بار بشکوم / پر مرغان قدسی را نباید کان دعا سوزد
هر دم در هوای دیگرستان مرغ میسم / که از آتش شبنم مرغ را اندر هوا سوزد
حدیث سینه سوزان چراغ گور ناصر شد / سر خاک غریبان را کسی شمع از کجا سوزد

وله طاب ثراه

مشتاق را درد سر عام نباشد / در دایره سوختگان خام نباشد

در بارگه عشق خبر در انبود راه / کان مجلس خاص است ره عام نباشد
انجا که زند یار سراپرده عزت / بر دست صبا زهره پیغام نباشد
کام از دهن یار طلب زانکه درین دور / جز در لب شیرین تبان کام نباشد
ماهی تو و پیدا ماه قصب پوش ندیدم / سرو تو و بی سرو گل اندام نباشد
آن شعبده کرد به پیر زلف تو آرام / کو را ز سر زلف تو آرام نباشد
باید که بود نام تو تسبیح زبانم / تسکین نبود زانکه مرا نام نباشد
در عشق چو ناصر نتوان یافت بنام / کان زاده باشد که با ایام نباشد

وله

میگذشت و زحیا چهره برافروخته بود / ای بسا خانه که از آتش او سوخته بود
از کمانخانه ابرو بگشاده غمزه / چشم او دیده صاحب نظران دوخته
بار در جان من انداخت که همی زد آتش / سنگ و آهن دل او بود و دلم سوخته
جمله در آب می انداخت یکدم ساقی / صبر من هرچه با ایام بیندوخته بود
نخرید یک جرعه می از صوفی / در خرابات مغان زاهد که بفروخته
جان چو پروانه فشاندم بر آن شمع که او / مجلس ما چو رخ خویش برافروخته
صورتی دید در آئینه روشن ناصر / که در آئینه چو طوطی سخن آموخته

وله برد الله مضجعه

مهر تو تا قیامت چون بی زوال باشد / من ترک شاهد و می گویم محال باشد
از روی کار مطرب خوش پرده مست / تو مست و بنده مدهوش دانی چه حال
اندیشه رعایت کردیم عیب نبود / سودائیم و ما را در سر خیال باشد
رفتی و رفت سالی اما بی تو ما را / روزی مهی و هر ماه بر ما چو سال باشد
قدی که چون الف بود از غم شد است چون نون / اکنون قدی چو نونم در عشق دال باشد
گر قاصدی بجویم ای طفل یار سپیده / خونم چو شیر ما در بر تو حلال باشد
گر بوسه خاست ناصر از تو بلفظ بر من / غم نیست شاعر از احسن سوال

وله ایضاً

مرا هوای تو همراه خاک خواهد بود / کمینه کار من از غم هلاک خواهد بود
ز خواب چون قیامت خراب برخیزم / کفن ز دست جفای تو چاک خواهد بود
ز حال عاشق و معشوق چون سوال کنند / بحشر دامن ما هر دو پاک خواهد بود
بیا و بوی محبت شنو ز تربت من / پس از اجل که تنم زیر خاک خواهد بود

فراق نامه ناصر بدست هر که رسید
ز ماجرای غمش دردناک خواهد بود

وله طاب ثراه

مهری تو در وجود ناید | سرمایه برفت سود ناید
دل رفت چنانکه کس ندانست | جان سوخت چنانکه دود ناید
پروانه‌وشی آن زمین فرو شد | کو پیش تو در سجود ناید
رفتی و نیامدی و گفتم | آن عمر که رفته بود ناید
یک بوسه گدای را نجستی | در شهر تو رسم جود ناید
از بوسه مپرس چون دهانت | در دایرهٔ وجود ناید
بیگانه شدست دل ز ناصر | کین ناله ازو شنود ناید

وله

هم نو شد و آن یار سفر کرده نیامد | معشوق جگرخوارهٔ دل برده نیامد
آزاد کنیم از پی گفتار تو جان | کان دلبر بدعهد قسم خورده نیامد
آزرده شد از تیغ جدایی دل و جانم | وان مرهم جان و دل آزرده نیامد
بیمار شدم وقت می رنجه نفرمود | مردم و زیارت به سر مرده نیامد
آمد چمن بار دگر آن همه گلهای | وان سرو به صد ناز برآورده
افغان من از پردهٔ افلاک گذر کرد | وان گل که نهان گشت به صد پرده

رنجید که ناصر دهنش گفت چو ذره است | هرچند که خس دم زمن این خرده نباید

وله

تا عکس رخ یار بجا جوشش برآید | سرویست قد دوست پری منظر آید
تا همچو گلش سینه صد پاره نمودم | او غنچه صفت روی به من می‌نماید
چون در قدم نازک گل خار جدا نیست | شرط ادب اینست که بلبل نسراید
رفتی که پیام سپرت گر تو بیایی | پایم من سرگشته ولی عمر نپاید
گر باد صبا در چمن آرد ز تو بویی | هرچند بود تنگ دل غنچه گشاید
در خاک که با خود ببرم حسرت رویت | هر گل که برآید ز گلم بوی تو آید
از زلف چو چوگان تو ناصر به کف آورد | از هر دو جهان گوی سعادت برباید

وله ایضاً

گر آنکه جام جم و گنج کیقباد نباشد | حدیث ملک سلیمان بغیر باد نباشد
بسوز هجر بسازم اگر وصال نیابم | که تا مراد توان بود اگر مراد نباشد
رقیب بست رهم در امید خدا را | دری گشای که در بستگی گشاد نباشد
دریغ رفتن دوشش بر سر شمع | که عهد صحبت او تا بامداد نباشد
خبر که با در سازد به هوش من همه باد است | که بر رسالهٔ غماز اعتماد نباشد

خیال تو شب چون اورد بدیده ما صبر — بسی نماند که مردم درین سواد نباشند

وله طاب مثواه

من نمیخواهم که چشم غیر در تو بنگرد — چشم بد چشمیست کاندر روی نیکو بنگرد

با د هر موی مژه در دیده میل آتشین — کر بنقصان در جمالت یکسر مو بنگرد

خرمم که باد صبح در کویت وزد — یا شب از روزن درآید ماه ان رد

جان مجروحم طپد بر دم میان خاک و خون — آن زمان کز ناز چشم تو بهر سو بنگرد

حاجت تیر و کمان نبود که تا مرغ از هوا — در پریدن کر بسوی آن چشم و ابرو بنگرد

کر نظر کردم بسوی لعل نوشینت چه باک — دیدهٔ بیمار شاید سوی دارو

نقشها زو ساختن نام همیون ترا — شوق چون غالب شود در نقش بازد

وله روح روحه

من اگر خاک شدم آب شمار وش باد — سر اگر از تو کشم تیغ تو بر گردن باد

حق صحبت که میان من و تو محکم شد — کر فراموش کنم لعنت حق بر من باد

من ز غیرت نظر از غیر تو بر دوختهام — کر بغیرت نگرم هر مژه ام سوزن باد

در فراق تو اگر خاک شوم جلب وجود — تا ابد کرد تمنای تو بر دامن باد

کر پراکنده شوم از سر کویت چو غبار — دل مسکین مرا خاک درت مسکن باد

صحبت

صحبت از دوست بریدی و بدشمن پیوست — دوستداران ترا مرتبه دشمن باد

عرق خون ناصر اگر بی تو چو گل بر خارست — بیرون جای تو هر جا که بود گلشن

وله

نه ترا ماند اگر ماه بگفتار آید — راست سروی تو اگر سرو برفتار آید

گل زرد جامه و در شرم رخ سرخ شود — کر گلستان جمال تو بگلزار آید

مصلحت نیست که ان روی بکس بنماید — شهر غوغا شود و فتنه ببازار آید

نسخهٔ حسن تو کر پیر معلم بیند — طفل راه تو شود در پی تکرار آید

حلقهٔ زلف تو کر صوفی صافی بیند — خرقه بیزد و شود در حلقهٔ زنار آید

ور پی لعل تو بگذر عسه معلم نو شد — سبحه و دستار کشان بر در خمار آید

در به بیند خم ابروی تو یکبار طبیب — سر خم دارد که دگر بر سر بیمار آید

مرد ناصر ز فراق تو برو رحمی کن — نگران کشته بیچاره دگر بار آید

وله طاب ثراه

نتواند که ز خط تو سوادی خواند — مگر آنکس که سیاهی ز سپیدی داند

چون سر کشته جو پیر ز خط حکمت دارم — خامه وارم خط تو چند بسر گرداند

آتشی در دلم از روی تو افروخته است — آب چشمم نرود آتش دل ننشاند

همه در سرم از دست خود ای ساقی
بده آن باده که از دست خودم بستاند

گل روی تو نماند که بدارد بویی
ماند ماند و چو چشمش بدبین بماند

اینم ام شده در شان محبت نازل
چه عجب زانکه بر اندیشه مرا می خواند

دل ناصر که ز سوز غم تو دریا شد
در خروش آمد و چون آب سخن میراند

وله روح روحه

نسیم صبحدم از مرغزار برخیزد
هزار زاری از مرغ زار برخیزد

برنگ و بوی تو گر بشکفد گل صدبرگ
هزار ناله ز جان هزار برخیزد

جهان بدیده در آمد خیال نرگس را
که چشم یار ز خواب خمار برخیزد

چنان ز روی برانداخت غنچه چادر شب
که از لحاف سحرگه نگار برخیزد

بآب دیده نشاند سحاب اگر ز باد
میان سنبل و ریحان غبار برخیزد

فدای آب روان باد جان که بر سر جوش
ز سبزه تازه نگار از کنار برخیزد

چو گرد نیست هوای وی و فا ناصر
که هر زمان ز سر کوی یار برخیزد

وله طاب ثراه

هر کس که مقیم در خمار نباشد
در مذهب ما عاقل و هشیار نباشد

داری هوس صحبت او ترک هوس کن
کان یار به بو الهوسی یار نباشد

سر دفتر اصحاب یقین بود محمد
شاهی که چو او قافله سالار نباشد

بنگر ز کجا آمد و چون بود و کجا رفت
یا رب بدین رهش انکار نباشد

کوهی که مرا مرتبه علم چو موییست
القصه هم از این قول خودت عار نباشد

وله طاب ثراه

هر که برابروی و چشمت نگران خواهد شد
عاقبت کشته آن تیر و کمان خواهد شد

اگر آن روی دلارای نخواهی پوشید
فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد

حلقه گر ز سر زلف سیه بگشایی
در شب تیره مه و مهر نهان خواهد شد

هر که مست سر تسلیم نهد همچو چنگ
در خرابات مغان موی کشان خواهد شد

همچو خاکم بدرت خوار ولی بعد از من
خاک من سرمه صاحب نظران خواهد شد

گرچه معشوق نیارد سخن من در گوش
عاشقان را سخنم ورد زبان خواهد شد

ناصر از راه عراق ار برود سوی حجاز
چون نی از دست مخالف بفغان خواهد شد

وله تغمده الله بغفرانه

هوایت در دماغ من نگنجد
خیالت در سر سوزن نگنجد

بزلفت دل نبستم زانکه سگ را
کمند شاه در گردن نگنجد

بدامن چون نگاهم گریه از چشم
که چندین ابر در دامن نگنجد

دم بی تحمت در دل نگیرد ... که این آتش دران آهن نگیرد
صبا تا داد گل را از تو بوئی ... گل از شادی به پیراهن نگنجد
کجا بیند رخت را چشم ناصر ... که آن خورشید در روزن نگنجد

وله طیب الله ثراه

هر دیده رخ خوب تو دیدن نتواند ... هر کس سر زلف تو کشیدن نتواند
چون لب شیرین بگزد همچو شکر لب ... فرهاد جز انگشت گزیدن نتواند
خون گشت دلم غنچه صفت از غم هجران ... از ضعف دلی جامه دریدن نتواند
امروز که بر شربت وصل تو رسید دست ... بیمار چنان شد که چشیدن نتواند
افغان من از پردهٔ افلاک گذر کرد ... در گوش تو آوازه رسیدن نتواند
هر چند که دشمن ز زبان تیغ بلا ساخت ... ما را ز تولای دوست بریدن نتواند
بی همت عالی نتوان رفت ره عشق ... بی پر بهوا مرغ پریدن نتواند
گلگون سرشکم ز پیت گشت بسی رنگ ... استاد کنون خسته دویدن نتواند
در دام سر زلف تو مرغ دل ناصر ... در عین بلا گشت و طپیدن نتواند

وله علیه الرحمه

هرگزم مهر تو ام از دل و از جان نرود ... هرگز از یاد من آن زلف پریشان نرود
از دماغ من سودازده عکس رخ تو ... بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود
آنچنان مهر تو اندر دل و جان ره دارد ... که گرم جان برود مهر تو از جان نرود
بار هجر تو بگیرید و دارد دل من ... زانکه او کوه گرانست و بطوفان نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیمان ... تا ابد بر نکند وز سر پیمان نرود
گر رو دارد پی خوبان دل من معذورست ... درد دارد چه کند کز پی درمان نرود
هر که خواهد که چو ناصر نشود سرگردان ... دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

وله روح روحه

هر دل که دید زلف تو آورد در کمند ... دیدیم هندوان دلاور چنین کمند
در دست اگر چو سرو توام یک عنبر باد ... دارم هوای قامتش از همت بلند
پیش تو دید باد که گل غنچه میکند ... زد بر دهان غنچه که بر خویشتن مخند
عیسی روح بخش لبت را چه کم شود ... گر پرسشی کند ز ضعیفان مستمند
خوبان که بر دهان قدح مینهند لب ... ممزوج میکنند می لعل را به قند
ای عمر رفته محنت ایام تا بکی ... ای بخت خفته دیدهٔ بیدار تا بچند
ناصر زبان ببند که فریاد بلبلان ... باد هواست چون بنوا گوش گل ببند

وله

هرکس که پیش تیر ملامت سپر نشد
هرگز میان حلقهٔ عشاق سر نشد

ذوق جفا و لذت پیکان غم نیافت
هر دل که زخم تیر بلا را سپر نشد

هرگز غمی ندید و فراقی نیازمود
نزد مقربان بلا معتبر نشد

صد روز را شب آمد و صد صبح را پسحر
یارب چه شد که این شب ما را سحر نشد

پیکی نبرد نامه و بادی خبر نداد
او را هیچ حال ز حالم خبر نشد

مرغی نمی‌پرد که برد سوی گل پیام
کان بلبل اسیر ترا بال و پر نشد

با ما دو دل مباش که ما با تو یکدلیم
تو دل دگر مکن که دل ما دگر نشد

زان درد سرکشیم که شوم بر در تو خاک
ای خاک بر سری که ورا درد سر نشد

ای پندگو ملامت ناصر چه میکنی
مجنون بحال خویش به پند پدر نشد

ولهُ

یار تنها شد و آن به که تنها نرود
جان من رفت بدو تا تنها نرود

او همی رفت چو باد و تن خاکی من
گرد او بخته در دامن او تا نرود

خبر و پیغام برای باد خدا را و مگو
تا دی سایهٔ لطفش ز پی ما نرود

نیست جز باد صبا قاصد همدم او نیز
سخت سستست ندانم برود یا نرود

عهد کردم که درین راه ز سر سازم پای
برود سر پی عهد اگر پا نرود

برق اگر تیغ زند کوه کمر نگشاید
باد اگر حمله کند نارون از جا نرود

ناصر این قلب مزور که بضرب عشقست
هیچکار آید اگر در سپر سودا نرود

وله ایضاً

یار رفت از دیده و در دل بماند
دل بزیر بار چون محمل بماند

دولت بیدار من چون در گذشت
بخت خواب آلود را غافل بماند

ماه چون منزل بمنزل سیر کرد
مشتری در اول منزل بماند

دل بدو دادیم و دلداری نکرد
دل نماند او را و ما را دل بماند

عقدهٔ ابروی او نگشود عقل
رفت عمر و همچنان مشکل بماند

سرو چندان از نوای قامتش
دست بر زد که پا در گل بماند

هر که یکدم دردی دردش کشید
همچو ناصر مست لایعقل بماند

وله حرف الراء

ای بخوبی بر همه خوبان امیر
ملک دلها را بخلق حسن گیر

ترک چشمت گر به غارت برد دل
کرد زلفت بند و بیت جانها اسیر

تا کمان ابروانت دیده است
در دهان جز زه نیاورد است تیر

جام لعلت جرعه‌ای بر خاک ریخت — آهوی چشم بتان شد شیرگیر
در تن من نیست یک رگ هوشیار — کمترین پی خورده‌ام بر جای شیر
بنده در خدمت اگر تقصیر کرد — از خداوندی تو عذرش درپذیر

ولَه ایضاً

چشمان تو کشیده کمان و گشاده تیر — دل را کنند غارت و جان را برند اسیر
تیرست بی تو چشم من ای ماه برج کشا — در پا فتاده کار من ای دوست دستگیر
چشمم نبست پیش سپس رود در آینه — تا حسن بی‌نظیر ترا ناورد نظیر
مژگان تو ز جوشن و بیزه و درع صبر — میگذرد چو سوزن پولاد از حریر
از زاهدان گریخته چون روغن آب را — آمیخته به عشق بتان همچو شهد و شیر
ما را ببوی زلف تو مجلس معطرست — مجمر بهر که در سر ما باشد آن عبیر
واعظ مگو که ناصر از آن سو نظر مکن — کو دیده برندارد اگر دوزیش بتیر

ولَه علیه الرحمه

دیده باغ است و لاله صورت یار — دل خراب است و گنج حضرت یار
طلبی میکنم بیاری دوست — قدمی میزنم بقوت یار
لاف یاری بسی زنند ولیک — کس ندانست از حقیقت یار

بود و نابود من چو خاک رهست — عاجزم از ادای قیمت یار
خرقه بفروش جام باده بنوش — یکزمان گوش کن نصیحت یار
شیخ در مسجد است و ما کنشت — او بسالوس من بخدمت یار
کیست ناصر که لاف عشق زند — ذره‌ای ز آفتاب طلعت یار

ولَه روح الله روحه

گر تو داری بعاشقان اقرار — هرچه جز هیچ عاشقیست انکار
دل که از درد دوست خالی ماند — پیش سگ افگنش که شد مردار
هرکه اندر شمار جانان نیست — سبحه در دست او بود زنار
سر اگر پیش بت سجود کند — نیست نقصان چو دل بود با یار
بد بود در روی کرده در مسجد — ور درون کنشته بیاکن خمار
هرکه بر وصل دوست عشق آرد — زانچنان عشق گو کن استغفار
غرض ما مراد جانانست — عاشقان را بوصل و هجر چه کار
نیست عشق آنچه در بیان آید — فرق باشد ز دیده تا گفتار
گرچه اظهار عاشق از عشقست — عشق ظاهر نگردد از اظهار
گر همه عمر وصف عشق کنم — کمتر باشم قطره ز دریابار

زان دو بیت گفته ناصر
سایه گوید ز نور خود با چنار

وله حرف الزاء

پیش ما خاک آستان نیاز
بهتر است از چهار بالش ناز

همت ما چو قد تست بلند
قصه ما چو زلف تست دراز

بار روغن از آن کشد بر شمع
که بسر برده راه سوز و گداز

نفشانم چو عود بر آتش
تا بکی سوزیم زمانی ساز

ساعتی در کنار خویشم گیر
یکزمانم بدست خود بنواز

چو بچشم دایم از نظر مفکن
گاه گاهم بلطف خویش نواز

همه در روی دشمنان منگر
یک نظر سوی دوستان انداز

از گرههای خویش یاد آور
بگدایان خویشتن پرداز

هر کسی واقف جمال تو نیست
خام طبعان نه اند محرم راز

نغمه چنگ سوی هیچ نه
عاشقان را همی دهد آواز

شعر ناصر بگو که در بستان
بلبلان را نباشد این آواز

وله

رخت را نور بخشیدن میاموز
لبت را باده نوشیدن میاموز

چو راندی از مژه بر خلق تیغ
مرا از خاک غلطیدن میاموز

مرا زبان غمزه چشم خود را
بترکان تیر باریدن میاموز

پریشان زلف را گر بیکسی
بمار خسته پیچیدن میاموز

مکن تحسین شب بیداری من
به پیکان خورده نالیدن

بگو پرنده بخواری زیر پایم
بمن رایت پرستیدن

ز پامال ز خاک پاش بازآی
وی بر دیده مالیدن میاموز

اگر چه من خطا ها میکنم لیک
تو چشمت را خطا دیدن میاموز

سوی ناصر مکن با لب اشارت
مگس را شهد لیسیدن میاموز

وله

شراب خواره ام و رند و مست شاهد باز
بجرم خویش مقرم مبار شاهد باز

چو کعبتین همه میل سوی نرد دست
قمار باز مرا گفته اند و زری مباز

درین طریقه که با هم عیبها هست
که در شریعت عاشق حقیقت مجاز

همان که پرده عشاق بی نوا برداشت
ترا براه مخالف برد مرا بحجاز

چو سر پاک نداری بسر بجو د چه سود
چو دل شکسته نباشد در نیست نماز

چو بلبلت زنوا دم زدن روا نبود
بخون خلق اگر دم همی زنی چون ناز

بیار در لگن جام شمع می ساقی — که مرغ روح چو پروانه می کند پرواز
درآمدی که مرا جام می بود همدم — بدین دمی که چو زیرم بانگ نی شود دمساز
ز زر و خلق قبول خدا طلب ناصر — که غیر خدمت محمود نیست کار ایاز

سیم الزا

مرحبا ای نگار روح افروز — شکر لله که دیدمت امروز
گر تو یاد من گدا نکنی — من بنالم بیاد تو شب و روز
برکشیده ترا خدای جهان — بر سر سروران سپهر فروز
جامهٔ جان که داشتم که درست — چاک کردی بناوک دلدوز
ناصرا کار عاشقی اینست — با دو بیکس ز یار خویش میساز

ولهٔ

نباشم بی تو یکدم زنده هرگز — برغبت هیچکس جان کند هرگز
صبا تا گفته پیغام تو با گل — بهم نامد لبش از خنده هرگز
چمن رنگی ز تو دارد ولی نیست — سمن باقی و گل پاینده هرگز
ازان بر روز چو دیگرم شب و روز — که از رویت نشد فرخنده هرگز
مرا کشتی بغمزه هیچ باری — بروی یار تیر افکنده هرگز

جدا از تو مرا هم هلاک اولیست — که تن چنان نباشد زمن هرگز
تو گفتی سر بکش ناصر ز فرمان — نیاید این گنه از بنده هرگز

ولهٔ فی حرف السین

من هوس دارم که با او خوش برآیم یک نفس — زین هوس گر سر رود از سر نخواهد شد هوس
گر مرا خورشید رویی سر نهی بر در به تیغ — من بمهرش بر زنم چون صبح تا دارم نفس
در شب تاریک هجران در خیال روی او — گوشمالی خوردم از هجران که اینم بس
من بجنت می بردم از بهر دیدار شما — از همه عالم مرا مقصود روی تست و بس
از شبستان سر زلفت که ماوای دلست — میکشم دل را و بازم میکشد دل باز پس
میدهم سررشته خود را بدست شاهباز — تا نگردد باز گرد خوان هر کس چون مگس
تا گشاید در هوای شکرستان تو بال — مرغ جان پر میزند مانند طوطی در قفس
طالبان در حسرت روی و تو مدعی در کعبه‌کو — بار بربست هنوز وزار مینالد جرس
فکر رویت در دل ناصر چراغی بر فروخت — شمع عالم تاب مو بی شد ز رزش منعکس

ولهٔ

همین دارم از لطف تو ملتمس — که بر ما بترکی بتازی فرس
باز آر کس ملک دنیا بگیر — که دنیا نیرزد بآزار کس

صبا طیب الله انفاسه
سحر که ز زلف تو می‌زد نفس

جهانی با هوایت هوس کرده‌ام
که گر سر نماند بماند هوس

مرا دست کوتاه و قدت بلند
بدان پا به خوبان شدم دسترس

کنارم بود همچو آب فرات
که از چشم من رفت رود ارس

کشیدند صد نخیر در یاکشان
پلنگم که یک دم نکنند بس

پی کاروان شد در نیاد
که یک دم نیابد صدای جرس

چو فریاد ناصر بگوشت رسید
تو روزی هم او را بفریاد رس

حرف الشین

آنکه در سایهٔ مهرند همه آفاقش
بر قد حسنت بالاست بخوبی طاقش

آنکه پیش رخ او شمع چو پروانه بسوخت
نیست پروای من سوختهٔ مشتاقش

چهرهٔ روشن او آینهٔ صنع خداست
چه تفاوت کند از آه دل عشاقش

عهد با من چو سر زلف بسی بست و شکست
وقت آنست که دیگر نکنم میثاقش

من مقید شده‌ام در سر زلفش مطلق
همه قید رسد حکم علی الاطلاقش

نیست بگذره ز خورشید بر پای کم
این قدر هست که در خود نبود اخلاقش

ناصر از دفتر شعر تو چو گل رنگین شد
هر که بشنید بخوناب جگر اوراقش

وله

سوخته‌ام از دل سنگین خویش
خسته‌ام از خاطر غمگین خویش

حیف بود بر دهنت جام می
تلخ نکرد آن لب شیرین خویش

حال جهانی همه برهم مزن
تاب مده کاکل مشکین خویش

سر بر آن آستان وی شوریده را
تا نکند روی تو بالین خویش

همچو گلش زود رود سر بباد
هر که نهد گوش بگلچین خویش

دین چه بود گر تو بدین ما بلی
زود برآیم ز دل و دین خویش

عمر شد ناصر و نامد دمی
کین دل آزرده کشد کین خویش

وله تغمده الله بغفرانه

غم دنیا چه خوری تا خوردت رنج و غمش
جام جم نوش و فراموش بکن ملک جمش

خاک شو بر در میخانه که باب کرم است
آب گرم است که خوانند کلید کرمش

بندهٔ پیر مغانم که چو ما رندان را
آبرو هست در آن کوی ز خاک قدمش

خدمت دختر رز به که روان داشته‌اند
که چو تو زاهد هشیار بود در حرمش

در شگفتم ز معنی که به نی ساخته است
مار را همدم خود کرده بافسون دمش

تا پسر ده که تا دل نخورد غصهٔ دهر
پردهٔ دل بگشاید ز دم زیر و بمش

ناصران نیست که از فتنه سپر اندازد | عاشق آنست که سازد بر بندی علمش

ولـه

می‌شود در تاب شمع روشنش | گر بود پروانه در پیرامنش
تا بدیدم صبر من سیماب شد | چون عطارد خوشه‌چین خرمنش
بنود آن مه راز پای گر شوم | در بر سیمین دل چون آهنش
لاله رویش همی بیند چمن | لال میکرد و زبان چون سوسنش
ساقیا از حلق شیشه خون بریز | چند باشد خون رز در گردنش
غنچه را سر در گریبان از صباست | خیز و برکن ای صبا پیراهنش
گر ببیند حال من در دوست | دشمن من رحم آید بر تنش
گر شود ناصر بخواری خاک راه | گرد ننشیند همی بر دامنش

حرف الطاء

جز باده نیست کوثر و جز راستی صراط | بسیار کرده‌ایم درین فکر احتیاط
ما همچو شاه گر شوکه راست میرویم | آنکس که جمله راست رود نیست در بساط
دی در حضور پیر مغان شرط کرده‌ام | گر عمر یکنفس بگذاریم بی نشاط
اکنون چو نیست ز اهل هنر با تو همدمی | مشکل بجاهلان جهان ترک اختلاط

نام

ناصر درین دیار هنر میشه نکوش | زیرا فتاده‌ایم بدوران انحطاط

حرف العین

بس که هر شب سرگذشت خویش میرانم چو شمع | سر بسر رخت وجود را بسوزانم چو شمع
شام می‌سوزم ز هجر و روز میمیرم ز شوق | چونکه میسوزی در آخر زنده گردانم چو شمع
دم نیارم زد اگر ببری زبانم را به تیغ | سر نیاتم گر بسوزی رشتهٔ جانم چو شمع
جانم از تاب تب هجران تو بر لب رسید | زرد و لرزان و گدازان پایانم چو شمع
از لب میگون و چشم مست شور انگیز تو | گاه خندانم چو باغ و گاه گریانم چو شمع
رشتهٔ جانم بپایان آمد از سوز غمش | تا چه آید بر سرم دیگر نمیدانم چو شمع
گر بسوزی همچو عودم با تو در سازم چو چنگ | ور ببری سر به تیغم رو نگردانم چو شمع
بر درت چون حلقه من دایم بسر گردیده‌ام | خیز و یکساعت میان حلقه بنشانم چو شمع
نیست جز آه جهانسوزم کسی از همدمان | تا بیفروزد دمی بزم شبستانم چو شمع
چهرهٔ شمعی ناصر ببین که خون شد لاله زار | بس که بر رخسار چون زر گوهر افشانم چو شمع

حرف القاف

ای چشم سیاه تو بلای دل عاشق | ای زلف پریشان تو مجموع خلایق
با عارض تو دل نزند نام ریاحین | با چهرهٔ تو کس نزند نام شقایق

اسرار لب لعل تو هرکس نشنید / بی خون جگر حل نتوان کرد دقایق

جز حاجب ابروی تو بر گوشه چشمت / منزوی نشنیدم که کند خدمت لایق

من زان تو ام گر بزنی ور بنوازی / بر حکم تو موقوف و برای تو موافق

خواهم که برافتد ز جهان پرده ز ناصر / تا فرق کنی یار موافق ز منافق

وله طاب ثراه

دل چه باشد قطره‌ای از جان عشق / جان چه باشد گوهری از کان عشق

هست روح از نسیم باغ وصل / نیست تن جز حلقهٔ زندان عشق

قبهٔ گردون هم اکنون پی شود / تا ابد باقی بود دوران عشق

بر نخواهندش میان سرو روان / گر نبازی بر سر میدان عشق

گوهر وصلش کجا افتد بدست / گر سپندی پیشی تو از طوفان عشق

هر گدای رند ازرق پوش را / بار بود در بر سلطان عشق

سر قبا دار وی بهوسنی / تا ابد سازم دمی درمان عشق

گر سر ناصر درین سودا رود / همچنان با سر برد پیمان عشق

حرف الکاف

زهی جناب جلال تو قبهٔ افلاک / سوار امر تو کونین بسته بر فتراک

مشاهدات جمال تو سابق الاوهام / تصورات کمال تو خارج الادراک

کبوتر حرمت شاهباز سدره نشین / بریده راه تو سلطان خطهٔ لولاک

مصاف حکم ترا ترک تیغ زن بهرام / سپاه صنع ترا شاه نیزه دار سماک

بشاه و فیل فرزین غا پیاده پی بارد / قضا بر روی تو بر روی هفت رقعه خاک

جهان ز فیض تو هر دم اگر نه باید جا / بکیفیت شود اعدام کاینات هلاک

باب دیده دلم جا نمازی کرد / نماز عشق روا نیست جز بجامهٔ پاک

برو بحشر که چون لاله غرق خون باشم / کفن چو غنچه ز گل سازم از هوای تو چاک

کمال شوق تو اظهار میکند ناصر / محبت شمع ز سر سوختن ندارد باک

حرف اللام

پرده چون بگشاد باد از روی گل / تازه شد عیش از رخ نیکوی گل

حبذا بلبل که می‌آرد بسر / عمر شیرین را کند در کوی گل

چشم نرگس چون سحر در خواب رفت / بوسه زد باد صبا بر روی گل

ظلم دوران فلک را بین که چون / می‌نشیند خار در پهلوی گل

صبحدم بگذر طناب اندر طناب / خیمه‌های لاله در اردوی گل

نوعروس باغ را دیدت چو یار ‌ ‌ ‌ از گریبان می گشاید گوی گل
نقش دلبر دید دل در رنگ او ‌ ‌ ‌ بوی جانان یافت جان از بوی گل
زانوی زن جان من جای بدآر ‌ ‌ ‌ بر بساط سبزه هم زانوی گل
خنده بر درد دل ناصر مزن ‌ ‌ ‌ بر و من تا چند گیری خوی گل

و له

دگر ره بر خندد اگر دم تو گل ‌ ‌ ‌ مرا از خار این ره بشکفد گل
مرا با عشق خوبان جانبی هست ‌ ‌ ‌ که میل جزو باشد جانب کل
نخوردم باده جز با ماه رویی ‌ ‌ ‌ مرا بی خویشتن و تا تأمل
صبا برخیز اگر چه ناتوانی ‌ ‌ ‌ مکن زنهار در رفتن تعلل
رسول عاشقانی پیش معشوق ‌ ‌ ‌ بر از ما خدا را این ترسل
بشکر غنچه ده پیغام طوطی ‌ ‌ ‌ بگوش گل رسان پیغام بلبل
بگو ای بندهٔ چشم تو نرگس ‌ ‌ ‌ غلام طرهٔ زلف تو سنبل
مرا تاب تجلی رخت نیست ‌ ‌ ‌ ندارد سنگ خارا این تحمل
تجلیها همه هست از جمالت ‌ ‌ ‌ جمالت نیست محتاج تجمل
رخ و زلف ترا با عقل ناصر ‌ ‌ ‌ همه اثبات دور است و تسلسل

و له

مهی در برج ما گر دست منزل ‌ ‌ ‌ که چون مه هست ماهش در مقابل
دو چشم جادوش از زلف مشکین ‌ ‌ ‌ بروی آتش اندازند فلفل
بریم از طرهٔ آشفته اش یاری ببندیم ‌ ‌ ‌ چو مجنونان حذر دارد سلاسل
ز زلف دلبران سازیم جاروب ‌ ‌ ‌ بروبیم از رخ حق گرد باطل
برو زاهد تو مستوری و ما مست ‌ ‌ ‌ نیاید راست با دیوانه عاقل
سر خم را چو پوشانند از غبار ‌ ‌ ‌ بآب می کنند از خاک ما گل
تو و مسجد من و کنج خرابات ‌ ‌ ‌ که هر کس می رود راهی بمنزل
مشو ما را محصل بهر تو بر ‌ ‌ ‌ که من هم بوده ام روزی محصل
نکردیم از میانش هیچ معلوم ‌ ‌ ‌ ندیدم چون میانش هیچ مشکل
اگر مقصود ناصر آشنایی ‌ ‌ ‌ نباشی هرگز از مقصود غافل

حرف المیم

از من مکن جدایی ای جان نازنینم ‌ ‌ ‌ گز دوری تو جانا با درد دل قرینم
دامن چه میفشانی از من که خاک راهم ‌ ‌ ‌ از من چه میکشی پا من کمتر از زمینم
من ذره ام و لیکن سودای مهر دارم ‌ ‌ ‌ من خاکیم و لیکن با روح هم نشینم

جز لعل تو نگنجد در عقل خرده دانم — جز قامت نباید در چشم راست بینم
چون ماه میگدازم از مهر تو و لیکن — مهر تو تا قیامت بنشست بر جبینم
گفتا رقیب تا کی مستی ز عشق ناصر — من خود چنین بگشتم او بیا خطا نخمینم

وله الف المیم

ای دیده چه دیدی ز من خسته که بردم — از خون جگر سرخ کنی چهرهٔ زردم
درمانده تر ز درمان دلم خلق دو عالم — واکه نه طبیب من بیچاره ز دردم
هر شب برآیم چو صبا گرد سرا ئت — با گرد در آمیخته در کوی تو گردم
دی شب که نهادی تو دمی بر دمن جام — تا روز چه خونها که من از دست تو خوردم
سیب در سرو در گردن من دست تو باشد — روزی که سبوی کند ایام ز گردم
هر لحظه چو عودم چه کنی جای بر آتش — آخر من بیچاره بجای تو چه کردم
تا خنده زد لعل تو بر گریهٔ ناصر — معلوم نشد یکسر مو جوهر فردم

وله

آن به که غم دل بحضور تو بگویم — کاسرار دل ار گریه قبا دست بر و یم
دریاب که بی روی تو ای سرو گل اندام — از ناله چو نالی شده از موبه چو مویم
زانگه که جدا مانده ام از خاک در تو — چون باد صبا در بدر و کوی بکویم

خواهم

خواهم که کیایی شود اجزای وجودم — تا در قدم سرو بلند تو بروبم
دردا که امانم ندهد دشمن کز طمع — تا یک سخن راست بگوش تو بگویم
بی هیچ گنه جور و جفا میکشم از خلق — عیبم همه اینست که من عاشق اویم
ناصر اگر از چشم تو زین گونه رود آب — از لوح تنا نقش وجود تو بشویم

وله روح روحه

با ابروی چو کمانت که گر زنی بزنم — نظر ز ابرو و چشم تو بر نمی گیرم
چو در طریق وفایت شدم بلند نام — رفیق گریهٔ زارست و ناله ریزم
ز لذت لب تو گشت جان من شیرین — که داد ما در ایام شهد با شیرم
ز جیب دم بدر بو السکنی بر آرم سر — که پای بند سر زلف همچو زنجیرم
همه روایت ای ار بحث من ز روی جلست — بقول راست جز این دیار نفیرم
فراغت است ز شاه امیر ناصر را — که پادشاهم اگر در دیار زهیرم

وله علیه الرحمه

پس که سر دم را دیده بر خون گیم — روی زرد خویش را گلگون
از که آموزم دعا تا بیحر — زخم مار سحر را افسون کنم
گر بگویم قصهٔ لیلی خود — خلق را چون خویشتن مجنون

چون مرا عشق تو ان درنیت است / بی حضور دل نمازی چون کنم
دوست را در دل درارم بعد از ان / هرچه غیر او بود بیرون کنم
گر کند از برج ما طلوع / طالع شوریده را میمون کنم
شعر ناصر همچو شعری شد بلند / زانکه وصف آن قد موزون کنم

وله طاب مثواه

تا زلف تو بر داشتم و روی تو دیدم / در وصف نیاید که چه دیدم چه کشیدم
جانم شب هجر تو چو ساغر به لب آمد / در لعل تو یکروز نگاهی نرسیدم
یاد است تو که من نی سر دوش پای / بر بوی تو چون باد بهر کوی دویدم
صد فاتحه خواندیم و دمیدم به اخلاص / در مهر تو صبحی به سعادت ندمیدم
در پرده مشو تا من غمدیده به بینم / آن وعده که از جنت فردوس شنیدم
یکبار چشیدم ز می وصل تو جامی / دستار کشان رقص کنان جامه دریدم
کونین بهم بر زدم و مهر تو جستم / از پوست برون آمدم و مغز گزیدم
گفتم که نویسم سخنی از دل ناصر / تر شد مژه از نوک قلم خون بچکیدم

وله ایضاً

تا بخند بد لبت واقف اسرار شدیم / تا بدیدیم رخت طالب دیدار شدیم
باد بوی تو شبی از خم خمار آورد / تا بدان بوی مقیم در خمار شدیم
در قدح رنگ لبت بود دلبس نوشیدیم / مطرب از عشق تو نالید بدو یار شدیم
سر ما بار گران بود ز دوش افگندیم / عشق تو را در ازین سبکبار شدیم
جرعه بر خاک فشاندی تو و ما را سیلی / تا بدور یکبار چرا خوار شدیم
مدعی پیش تو با ما سخن از زید مگو / که هم از نام تو و ننگ تو بیزار شدیم
چون قلم راست تو بر راه نقش باش که ما / گرد این دایره سرگشته چو پرگار شدیم
گر چه پیرزنم بهر مدرسه حاضر گشتیم / ور چه پیشتیم بهر صومعه بسیار شدیم
دوش در میکده میبر در اصحاب آباد / همچو ناصر همه بی خرقه و دستار شدیم

وله روح روحه

تا کی از بین لا و لا پیش تو الا شوم / اسم و مسمی دو نیست عین مسمی شوم
حاصل ما گر ز تو وصل بود خود مگو / ور به سر مستم بی کیش ما بتو پیدا شوم
چون بتو پیدا شوم گر همه پنهان تری / اصل نهان نهان تو پی ما ز تو پیدا شوم
منزل عاقبت خیمه به صحرا زند / همچو طلوع سحر ما بتو پیدا شوم
چون همه هستی تو بی خلیت جان دو هی / چون میان غیر نیست ما تو و تو ما شوم
قطره اگر در هوا صورت کثرت گرفت / اصل عدد چون یکیست قطره بدریا شوم

هستی ناصر شدست پردهٔ اسرار غیب
هستی او را بسوز تا همه صحرا شوم

وله روّح روحه

تو تا کشتی بلای جان بلا را دوست میدارم
چو تو میل جفا کردی جفا را دوست میدارم

چنان مشغول تو گشتم که هستم فارغ از جنت
بجنت ننشینم کاری لقا را دوست میدارم

بهر جایت که می بینم نکوتر باشی از هر جا
ترا خود من نمیدانم کجا را دوست میدارم

صبا در دیده از کویت بیاری میدهد دل را
صبا دلداری دارد صبا را دوست میدارم

شما بیدار همه عالم مرا مقصود و من معنی
چه دارم از شما پنهان شما را دوست میدارم

چو بگذرد ز جور تست هوادار خوانم من
همه میل دارام هوا را دوست میدارم

غم او در دل ناصر وطن کرد و همی گوید
اگر چه پادشاهم من گدا را دوست میدارم

وله تغمده الله بغفرانه

نوا قانیی و من ز غم هوا دارم
که از نوای تو حاصل همین هوا دارم

میان چشم و دل از دیده خون افتاد
کجاست نقش خیالت که ماجرا

ز خاک کوی تو کحل الجواهر آرد باد
که دیده بر گذر قاصد صبا دارم

ز بار بار نیابم به طعنهٔ اغیار
جفا کنند رقیبان که من وفا دارم

بود چو سرو سهی برگ من ز بی برگی
بینم که برگ ندارم و بی نوا دارم

بوی

بوی آنکه بر نگیر چو گل برای خوش
چو سرو بر سر پا دست بر دعا دارم

طلوع بحر تو ماهی بمنزل ناصر
نه طالع است و من این منزلت کجا

جیم الیم

جز دل کسی نذارد اندیشه از غبارم
جز دیده کس نیارد اشکی بروی کارم

در بحر عشق جانان جانم رسید بر لب
که باشد که از میانش ممکن بود کنارم

صد برگ دارد آن گل من صد نوا چو بلبل
گرچه یکی نیایم در قوت هزارم

هر کس چو سرو با خود دارد سری برگی
من ترک سر گرفتم چون برگ سیر دارم

نامم میان رندان از سروری برآید
گر در شرابخانه روزی بسر برآرم

دریا کشم که هر دم کشتی بلب رسانم
با جام چون صراحی من سر فرو نیارم

از بحر شعر ناصر دُرها همی برآرد
باشد مگر خوش آید یک دُر بگوش یارم

وله

چهره بر خاک درت همه شب می مالم
حلقم نیست جز این زر که شنیدی نالم

سالها شد که در این دیر مغان میگردم
آنچنان میگذرانم که مپرس احوالم

مرا زین قامت چون حلقه و اشک چو گهر
دارم امید که رخ بر رخ خوبت مالم

عالمی با لب شیرین تو دارد ناصر
باخبر شو که نداری خبری از عالم

وله طاب ثراه
وجعل الجنة مثواه

چو کرد در رمت فتاده ام که بر خیزم / بدامن تو ازین ره گذر در آویزم
نظر بعقد تو دارم که فتنه از بلاست / چو لاف عشق زدم از بلا بپرهیزم
من و شمایل شیرین و شورش فرهاد / گه کوه هجر نماند شکوه پرویزم
گل وفا دمد و خار محنت آرد بار / بهر زمین که من از چشم آب خون در ریزم
تنم ز پسته چو تیغ و زبان براز گفتار / دل چو سنگ تو داد است پاس تیزم
تو پادشاهی و بند تو عین آزادست / بست که بند خاصم زند نگریزم
شد است چون لب و دندان تو لعل و گهر / سخن به صنعت ترصیع گوهر انگیزم
اگر برد چو صبا ناصر از وصال تو بوی / هزار معنی رنگین چو گل برانگیزم

در سر من هست هوای مدام / سوختم از پختن سودای خام
عود بزن عذر بیار ای پسر / خوش نبود عذر من ای غلام
جان بلب آورد ز تلخی قدح / وز لب شیرین تو نگرفت کام
نور دهد خانه چشم مرا / پرتو خورشید می از عکس جام

بسته خاصیم مه ز انتظار / گر نظری می‌کنی از لطف عام
از خم ابروی تو محراب داشت / یافت از آن هست حرم احترام
رفت چو ناصر به عراق از حجاز / هر که خبر یافت ز سر مقام

وله تغمده الله بغفرانه

دوش ما را جز وصل تو مبدا نیست / جان بدادیم و نکردیم ادای تعظیم
چشم ما جای عزیزست و خیال تو سیف / دل ما نار خلیل است و غمت ابراهیم
چیست مه دوش دمی صحبت صاحب نظران / چیست دوزخ نفسی فرقت یاران قدیم
دی بکوی تو صبا آمد و در دیدن گذشت / شکر می‌گفت که جستم ز خطرهای عظیم
عقل و جان نیست بسودای غمت بسته و بند / رخ اشک است بیازار وجودم زر و سیم
جان سفر می‌کند از قالب و جو جانب اوست / در قفس حرز ضرورت نبود صید مقیم
من کیم کم نشوم آنچه از هیچ هیچ / خاک و خونی که دگر زود شود عظم رمیم
زندگی از نظر لطف تو یابد ناصر / رحمت آری ز رحیم است و کرامت ز کریم

وله

روزگارست که من تشنه روی فلانم / روز و شب همچو سر زلف پریشان ایامم
خرم آن مردن فرخنده که پیشم بعیادت / دوست بنشیند و جان در قدم او نفشانم

آرزو میکندم پیش قدمهای تو مردن
دارم این رای ولیکن نرسد دست بکامم

دهن خویش معطر کنم از غالیه صد بار
بعد از آن هم بزبان نام تو گفتن نتوانم

مرده باشم من اگر بر سر خاکم بخرامی
بوی تو یابم و فریاد برآید ز زبانم

از خون دل ار چه توان شست ولی
رودباری شود دم بدم از دیده روانم

غزل ناصر و نام تو بود ورد نهانم
اندر آن دم که نباشد اثر نام و نشانم

ولـه

شکل ابرویش ندارد نرگس رعنا بچشم
ماه نو را کی تواند دید نرگس نیم باز

شهسوار من نمی‌آید فرو الا بدل
سیل اشکم نمی‌آید برون الا بچشم

گفتمش تیغی بران بر فرق من گفتا بجان
گفتمش تیری بزن بر چشم ما گفتا بچشم

قصد جان من اگر دارد چه حاجت تیغ و تیر
یک اشارت بس بود ما را با ابرو یا بچشم

ناصرا ما همچو آب از چشمها افتاده‌ایم
زان سبب دلبر نگه ما را نمی‌آرد بچشم

ولـه

فریاد ز چشم روسیاهم
صد آه وز گریه وز آهم

هر شب ز غم فراق چون شمع
تا چند بسوزم و بکاهم

از گریه هزار بار شستم
اسپید نشد رخ سیاهم

از کمین

از کینهٔ دشمنان چه نقصان
گر عصمت دوست در پناهم

هر کس ز تو مراد چیزیست
من از تو بجز تو می‌نخواهم

از پیش خودم مران بخواری
گر چه تو گلی و من گیاهم

ولـه

کام از دوست نشد حاصل دشمن کامم
کام و ناکام دو اصبر بود ناکامم

بهر آن خرقهٔ من بر در میخانه بسوز
تا سپندی شود این جامه برای جامم

حجر الاسود خال تو مگر بوسه دهم
بسته شد سوی حریم حرمت احرامم

زلف تو گفت که بندیم از آن دل در دام
چشم تو گفت که صیاد دم از آن بادامم

سخن نادر من گر عجبت می‌آید
نکتهٔ عیب که من نادرهٔ ایامم

غرض اینست که نامم بزبان تو رسد
بدعا گر نکنی یاد به دشنامم

ای که پرسی تو ز ناصر که بگو نام تو چیست
چه کنی نام مرا ننگ بود از نامم

ولـه

بهی چو روی تو در بوستان نمی‌یابم
گلی ببوی تو در بوستان نمی‌یابم

بجست و جوی تو از من نشان نماند هنوز
بسوی منزل وصلت نشان نمی‌یابم

چنین که آتش دل مغز استخوانم سوخت
سگ در تو ام و استخوان نمی‌یابم

همه تویی و ترا در همه همی بینم / جهان پر از تو ترا در جهان نمی یابم

اگرچه بحر کرهٔ را کران نمی بینم / محیط لطف ترا هم کران نمی یابم

دهان تنگ چون خاتم سلیمانی است / ولی چه سود که دستی بر آن نمی یابم

نمیکند طمع مهر و قرص مه ناصر / که از خمیر جهان بوی نان نمی یابم

ولہ

ما خلاف رسم مردم کرده ایم / ترک اسباب تنعم کرده ایم

رشتهٔ تسبیح را از ما مجوی / زانکه ما سررشته را گم کرده ایم

در میان گریه چون ابر بهار / بر بقای خود تبسم کرده ایم

ان دهان را کس نبیند اندر یقین / شکل موهومی توهم کرده ایم

هیچ دانی از چه شد معلوم علم / زانکه بسیاری تعلم کرده ایم

تا چو ناصر طالبی یابد طلب / انجمنها همچو انجم کرده ایم

ولہ

من ز دست تو داستان شده ام / دسته جملهٔ دوستان شده ام

نتوان گفت در رخت روشن / کز غم تو ناتوان شده ام

تا دهان و میان تو دیدم / همچو موی از میان شده ام

آنچه گویند آن تو داری آن / من چنین از برای آن شده ام

تا در اسپ نجابه ام چون تیر / سخت سرگشته چون کمان شده ام

همچو ناصر برای در سخن / من همه سر بسر زبان شده ام

تا بدست آورم گهر چون میغ / غرقهٔ بحر بیکران شده ام

وله روح روحه

ما گلی از بوستان جنتیم / قطرهٔ دریای موج رحمتیم

گاه هشیاریم که مخمور و مست / گاه آگاهیم و گه در غفلتیم

گرچه درویشیم و اگرچه مفلسیم / جمله سلطانیم و صاحب دولتیم

چون در اول قدر خود نشناختیم / این زمان از هجران بی قیمتیم

سخت ناساز است راه او و لنگ / تا ز سستی خود اندر زحمتیم

وصل او یابی چو گیری ترک خود / یوسف از زانست یابی همتیم

در روش ناصر بخود شو اهل دل / زانکه اندر وادی حیرتیم

ولہ

نرفت راه بپایان و خسته شدایم / اگر بسر برود راه من بسر پایم

بجست و جوی تو آب میروم چون آب / که تا بپایهٔ مروت دمی بپایم

تو خود بجای خودی در مقام عز و ناز / من فقیر هر جا غریب و بی جایم
بروز حشر مرا کار باده پیماییست / گذشت آنکه چو پیمانه باده پیمایم
گهر ز دیده ناصر روان شود ریزان / سخن به صنعت ترصیع اگر بیارایم

وله

وجود من همه عیبست بیک هنر دارم / که گر نگار بیازاردم نیازارم
سلوک اهل طریقت مجوی از من رند / که من طریقه خود را ز دست بگذارم
برار مست بگردد جهان ای ساقی / که بر بنای کاری ز عقل هشیارم
ببینم ار غمزه دردی که بر من افشاند / عزیز گردم اگر همچو خاک ره خوارم
ز هر دو کون برون آمدم چو بار ابروست / که هست مهر تو در سر چو مهر ... دارم
هزار بار بگفتم که بار عشق نزار / بیفکنم ز دل و دل نمی دهد یارم
برفت خواب جوانی ز ناله ناصر / عجب که می نشود بخت خفته بیدارم

ایضاً له

هر که یاد آرم لبت از گریه در خون او فتم / مست خراب و بیخبر زان لعل میگون او فتم
در خواب نازست آن صنم از حال بیتابم / سیهم کجا داند که من در کنج غم خون او فتم
یکقطره ام من بر زمین از ابر رحمت آمدم / در خاک غلطان میروم با سیل جیحون او فتم

عشق ازل گوید که من در سینها پیدا شوم / از روی سرزنان در چشم مجنون او فتم
قانون عشق ای پارسا از عاشق گمره مجو / زین بیش اگر یابم شغادیگر تا بون او فتم
از مسجد الحاقم برون نزدیک شد گر دیر هم / این نیک را من چون کنم گر زدیر برون
ناصر خراب زلف تست بگذار تا میکند خفت / چون مار زر خمی زد مرا در بند افسون او فتم

وله حرف النون

از عشق همچو آتشم و ناله دود من / باشد گزین میانه بسوز حسود من
دشمن کجاست قوت بازوی من گراست / کس را نماند طاقت امساک وجود من
دی کرده ام بدین تو سجن های سکر / دانی تو خود که سهو نباشد سجود من
واعظ زبان من ز تو و سود من زیست / باشد که پی زبان تو ماند نه سود من
گر عقل زان میان بزد راه در عدم / معلوم کی شود بخیالی وجود من
آبی فشان بر آتش ناصر ز راه لطف / تا عالمی سیاه بگردد ز دود من

وله

ای چین زلفت شام غم پایان / قربت بعزت به رفتر پایان
در خنده غنچه دل شاد و خرم / شد بخیار شش دست گریبان
بر دوختم دل از کار دشمن / در باختم جان بهر حبیبان

برخوان خاص صانع غذای عام است — خاص الخواص صندازی ضیاع
دانی چرا سر پستۀ غنچه — دارد صداعی ارغند لبپان
شرینی لب ارجان من بر بس — رنجور رواند قدر طبیبان
شهد شفا داد با جان ناصر — زلف سیه کرد روی رقیبان

وله

تابی ز زلفت در دل ما هست ولیکن — با مهر مگر دیده روی تو مقارن
تا گوهر کان پیش لب لعل تو سد قلب — خون هست ز رشک لب تو قلب معادن
دوشینه دل شمع ز تاب رخ من سوخت — ناچار رخ جان بسوزد دل مومن
مسکن نبود درد ترا جز دل مسکین — هر چند که در دل نشود درد تو ساکن
از قامت تو راست شود کار جهانی — بر یاد تو قد قامت از آن گفت موذن
حوری تو سگ روح زهی حور زهی روح — جانی تو سراپای زهی جان و زهی تن
بر ما نشود بندگی غیر تو واجب — در حیز امکان نبود غیر تو ممکن
دل خواست که جان را به وفای تو سپارد — بارش دل پر کشته ز من شد متضمن
وقتیست که ناصر برود بر سر کویت — بی صورت تلوین ننشیند متمکن

وله ایضا

وله طاب ثراه

در سرم سودای عشقت جنون — در جنون عشق گشتم ذو فنون
در دحمله کرد و صبر از ما گریخت — عشق غالب گشت و عقل ما زبون
یک دهان دارم من و صد آه درد — یک جگر دارم من و صد موج خون
دیگ سینه جون همی آید بجوش — آب گرم از دیده می آید برون
سوزم از گریه نمیرد چه سود — آب از بیرون و آتش از درون
در درون چشم نقش روی یار — اشک من زان روی آید لاله گون
پیر گران شد ناصر از سودای عشق — زان بود پشتش بزیر سر ستون

وله روح روحه

در جگر سوز تو دارم دم نمی یارم زدن — آه آهی بر سپهران هم نمی یارم زدن
همدم من آه سرد است از غم عشقت ولی — ناله از درد تو با همدم نمی یارم زدن
هر شب از شمع جمالت تا سحر پروانه وار — دم بدم میسوزم و لیکن دم نمی یارم
خواب میترسم که گردد در میان ما حجاب — از خیالت دیده را بر هم نمی یارم
گل ز شادی خنده زد در باغ و من از سوز دل — همچو بلبل کمنفس لی غم نمی یارم
با وجودت سروری در دل نمی یارم نشاند — بی رخت با گل دم خرم نمی یارم

قصهٔ درد دل ناصر نگفتم با طبیب ٭ گفت دم زن بیش از این هم نمی‌آرم

وله علیه الرحمه

روز و شب بود از زلف و روی او باهم قرین ٭ صبح روشن مدتی با شام تیره همنشین
مشک بی آهوی پرچینش که ما چین خوانده‌ایم ٭ گر بدیدی باز خون گشتی ز غیرت مشک ختن
آهوان شیرگیر نرگس مخمور او ٭ می‌شد از خرمن گل صدبرگ سنبل خوشه‌چین
روی داد از ماه را تا شب نگردد گرد او ٭ رای شد خورشید را تا خوشه نو در کمین
طره‌اش بستی گره بر حلقهٔ مار سیاه ٭ گیسوش کردی رسن در گردن سر عنبرین

وله

ساقی می باقی ده عقل از سر ما کم کن ٭ پرمایهٔ شادی را قوت دل پر غم کن
از چهره شبستان را بتخانهٔ چین گردان ٭ ور باده صراحی را سرچشمهٔ زمزم کن
گرد در میخانه در چشم ممالک زن ٭ خاک ره خماران در دیدهٔ عالم کن
سلطان وجودم را از بی‌خطی عدلی کش ٭ شکر که جانم را بر عشق مسلم کن
از راه کرم روزی در کوی گدایانت ٭ ما را به قبول خود بنواز و مکرم کن
ای مطرب روحانی وی آیت رحمانی ٭ وین جرعه‌پاشی خور و زین باده دمادم کن
در گوش تو می‌گفته زلف تو که ناصر را ٭ آشفته و سرگردان شوریده و درهم کن

وله طیب الله ثراه

گر تو نکرده جدا دل ز تعلقات تن ٭ بر سر کوی او مبر زحمت جان خویشتن
باد صبا ببوستان بهر چه لطف می‌ورزد ٭ تا ز غبار نشکند خاطر نازک سمن
وحشت خارها اگر چنگ نزد بدامنش ٭ گل ز چه غرق خون شدست چاک ز دست پیرهن
از من و ما رسته صحبت عاشقان مجو ٭ همره کم بضاعتان چون بشوی بزار من
جای نماند در دلم بهر هوا از آن سبب ٭ یار بیار کی کند در دل و جان ما وطن
گر غم یار بخوری زهر بنوش و غم مخور ٭ ور دم عشق میزنی جور ببین و دم مزن
ناصر اگر بجان و دل محرم دوست گشته‌ای ٭ در حرم فنا نشین مرده زنده در کفن

وله

کام دل هر گه که خواهم زان دهان ٭ همچو شمع آتش افتد در زبان
باد گل را گفته از بویش خبر ٭ هر مه را داده از رویش نشان
باد کو بوی بجانش میدهد ٭ می‌دهم جان ز ابروی او روان
باغ هر دم میکشد تیغ خلاف ٭ زان بود پیراهن گل خون‌فشان
چشم سوسن غارت جان مرا ٭ ترک پرمستی است تیر اندر کمان
جان ما قطره است در دریای عشق ٭ عشق او دریاست در قطره نهان

در سخن ناصر بوصف زلف او … همچو سوسن میشود رطب اللسان

ولـه

برفت جان ز بهر دل مبتلای من … بشکفت دوست را که نشستی بجای من
تن شد ضعیف و یار نیامد عیادتم … میلی باستخوان ننماید همای من
بر خاک آستان تو تا سر نهاده‌ام … خورشید سر همی کند از خاک پای من
چشمت طبیب جان و دل دردمند ماست … بیمار شد طبیب که سازد دوای من
من جز برای بندگی تو نبوده‌ام … با آنکه هیچ وقت نبودی برای من
ناصر نظر به کل دو عالم نمیکند … تا گفته که هست فلانی گدای من

ولـه

من زان رسیدم که نشینم بجای خویشتن … تا نبینم در کنار خود سزای خویشتن
عود را تسلیم باید بود اگر سوزند و سازند … عاشقان را درد خود باشد دوای خویشتن
من نخواهم گشت روشن را آتش عشقش چو شمع … تا سر خود را نبینم زیر پای خویشتن
ریختی خون من و دادیم غمها در عوض … دیر شد تا میخورم از خونبهای خویشتن
گفتمش عمر تو بادا گفت من عمر توام … تا یکی ای مدعی گوئی دعای خویشتن
من برای خدمت اویم نه برای خویشتنم … راه او را کی توان رفتن برای خویشتن

باد ناصر پیش او کردم از این در خشم رفت … گفت من تا کی کشم ننگ گدای خویشتن

ولـه

مگذار عاشقان را در انتظار چندین … چون نیست اعتمادی بر روزگار چندین
رفتی و درد عشقت آشفته کرد ما را … یاران روا ندارند آشوب یار چندین
دیگر چو نیست ما را در کوی تو قراری … تو نیز دور از آن کو ما را مدار چندین
من در غم و تو فارغ بنشسته با رقیبان … حیف است دسته گل در دست خار چندین
هرگز ندیدم آخر چون اشک در کنارت … هر لحظه تا کی از ما گیری کنار چندین
ترسم که خاک گردم در انتظار وصلت … جانا اگر نشینم بر ره گذار چندین
بر دامن وصالت گر دست جان ناصر … مگذار تا نشیند بر وی غبار چندین

وله روح روحه

وفا نمیکند آن یار مهربان با من … جفا همی کند آن شوخ دلستان با من
مرا چو عمر عزیز است تا گریز رود … وفا نمیکند آن عمر یکزمان با من
من از موافقت یار بر نخواهم گشت … اگر شوند مخالف همه جهان با من
مرا بدختر رز آشتی ده ای ساقی … از آن چه غم که بجنگند زاهدان با من
ز مهر بر همه عالم چو ماه می تابی … چرا بزرق و فریبی چو آسمان با من

شدم نزار چو مه در محاق و نیست عجب
که آفتاب کند صبح احتراق با من

اگر چو گرد رود در رکاب او ناصر
گمان مبر که بود گرد هم عنان با من

وله علیه الرحمة

هر سحر که در هوای ماه مهرافروز من
زهره در برج آورد نالیدن دلسوز من

آسمان در دست من چون حلقهٔ خاتم شود
گر بیابد دست بر روی طالع پیروز من

چیست تا دامن چو صبح از مهر خواهم چاک زد
تا بکی شام فراقش تیره دارد روز من

باغ عیش من ز آه سرد بی برگ و نواست
از کجا باد خزان برخاست بر نوروز من

بخت بد فرمانم انگشت ندامت میگزد
زانکه در گوشش نیاید پند نیک آموز من

عاشق درمانده را درمان چه سازی ای طبیب
چون بدرمان می‌نسازد جان درد اندوز من

در غم دلبر چو ناصر ناله از جان بر کشید
دیدهٔ انجم بدوزد ناوک دلدوز من

وله

یار همان عهد همان دل همان
آب همان خاک همان گل همان

مؤمن و کافر سوی حق راه رود
زاهد گمراه بباطل همان

هر دو جهان کشتهٔ عشق تو شد
غمزهٔ خونریز تو قاتل همان

حاصلم از عشق تو خون دل است
نیست جز از عشق تو حاصل همان

ناصر از امیرش صورت گذشت
صورت آمیخته با دل همان

وله حرف الواو

گر بچمن بگذرد قامت رعنای تو
سرو بدان سرکشی بوسه دهد پای تو

گل بچنان رنگ و بو زرد شد از روی تو
مه بچنان روشنی تیره شد از رای تو

گر تو بیک چشم کج نیم اشارت کنی
هر دو جهان پر شود فتنه و غوغای تو

در نظر قدر تو پست نمود آفتاب
زانکه ز گردون گذشت رفعت بالای تو

صبر که یکلحظه نیست تا بقیامت گریست
روزی امروز با دو عشق فردای تو

گر تو رکاب از هلال سازی و تازی بچرخ
خسرو گردون شود بنده و مولای تو

بر دل ناصر بتافت مهر رخت وز غم
قلب مرا کی دهند نقد تمنای تو

وله تغمده الله بغفرانه

از غصه و بیماری آن نرگس جادو
دو تا شد آن حاجب افسونگر هندو

شمعیست جبین تو که از نور الهی
آویخته از گوشهٔ محراب دو ابرو

اوصاف رخ لیلی و آوارهٔ مجنون
منسوخ شد از لولهٔ عشق من و تو

ای صبح سعادت بنما از افق غیب
باشد که شود کار من از غمزه نیکو

شد روشنم اکنون که به بالای تو سروی
پیدا نشود در چمن روضهٔ مینو

یا رب چه گل است این سمن تازه سیراب / ابا چه خوش است آن شکن حلقهٔ گیسو
در دست مرا در دل شوریده که او را / دارو نتوان کرد با فسون و بدارو
در حالت شوریدهٔ ناصر نظری کن / تا کور شود دیدهٔ نادیدن بدگو

ولهٔ

او ابله است و هر طرفی رو نهاده درو / روشن همی شود ز سبز و عیبها درو
هر گه که بنگریم در ابرو و قامتش / معلوم می کنیم کژ و راست را در او
تزویر و زرق صومعه و خانقه پرست / خوش وقت میکده که نگنجد ریا درو
رندی که پر ز بادهٔ صافی بود چو جام / بهتر ز صوفیی که نباشد صفا درو
در راه بت پرستی من از آن پی روم / کان راه تنگ بود و نگنجید پا درو
بی صدق را ز صحبت رندان چه حاصل / بدگوهرست اثر نکند کیمیا درو
دل شمع روشنیست که می سوزد از هوا / ناصر جهان نگر که در آید هوا درو

وله

آرزو دارم که با او باده نوشم روبرو / جان بلب آمد بکامم بر نیامد آرزو
پای او بوسم چو زلف و می نهم سر بر زمین / هر که با تاج سلاطین سر نمی آرم فرو
بر میان او ببندم چون کمر خود را ز بر / تا همه اسرار پنهان فاش گردد مو بمو

زلف او خواندم سراسر حال بخت من / اشک من گوید یکایک در وصف من با او
پیش ازین چون خاک ره بودم ولی اکنون چو باد / می روم نی پا و سر بر یاد رویش کو بکو
شیشهٔ ناموس ناصر گر برون آید درست / توبه از عشق تو روزی سنگ آید بر سبو

وله

ای بلای عاشقان بالای سرو آسای تو / کار ما بالا گرفته از قد و بالای تو
خاک پایت کوری دشمن بچشم توتیاست / ور ز من باور نداری بین بخاک پای تو
نور چشم من توئی چشم بدان روشن مکن / من نمیخواهم بجز در دیدهٔ خود جای تو
صورت چشمیست نرگس لیکن در او نور نیست / ورنه شرمی داشتی از نرگس رعنای تو
جان شیرین مینماید تلخ در پیش لبت / این تمتع دارم از شیرینی لبهای تو
دی بهجرانت بنقد امروز ناصر را نکشت / این زمان سودی ندارد وعدهٔ فردای تو

وله ایضاً

برد در دل حلقهٔ زلف چو زنجیر او / جان بدر آمد که گیت گفت که دل بند تو
مشکل کار مرا از خم ابرو گشاد / باد صبا بوی برد حال دلم مو بمو
دیدهٔ ز رویش بدید صورت ایمان درست / چشم وی از زلف باز بست شکستی درو
قسم قم قمری صبح کند که قم للصبوح / کاسهٔ پر جام ساز قهقههٔ دل سبو

بوی نبردم چو صبح از گل رویش ولی / هستی یاران قدح مست چو نرگس بو

حالت یاران سبو هست چو غنچه برنگ / عمر چو بلبل گذشت در سر این گفت و گو

چشمهٔ چشم مرا آب بجوی می‌رود / تا بچه رو آیدم لعل ازین جست و جو

تا چو غبار درش را بکوی برم / همچو صبا می‌روم دربدر و کو بکو

های هو بت گشاد هست چو نرگس دو چشم / در دل ناصر بماند غلغلهٔ های هو

وله حرف الهاء

ای خط شب مثالت از آفتاب زاده / برگرد بالشش مه از نار سپر نهاده

از ابروی تو چون زابر مه کمان کشیده / وز طرهٔ تو بر گل سنبل کمین گشاده

زنجیربان زلفت دلها بخون کشیده / سودائیان چشمش سرها بباد داده

روزی سوار بگذر تا سرو در رکابت / بر طرف باغ چون گل گردد روان پیاده

زاهد بدعوی تو شاید بدست شاید / باقی چو فرصت یار برباد رفت باده

عشق و وفا و همت شد لازم تو ناصر / خوش آمدت سه عادت بالعز و السعاده

وله

ای جان نازنین چو دل از نار سینه / از نار سینه و برفت آه سینه

چشمان آهوانهٔ آهوی ترا / دو شاهد عدل که از نار سینه

پیکان تیر غمزهٔ تو در دل منست / زانگه که ابروی چو کمان بر کشیده

گوئی حدیث یار با غبار گفته / در حق دوست طعنهٔ دشمن شنیده

من ذره‌ام ز تاب تو از ذرهٔ روی مهر / گیرم که همچو مه بهر بار پسندیده

من آنچه دیده‌ام بتوان شرح گفت / باری تو باز گوی که از ما چه دیده

ناصر بخواری از چه نباید بچشم تو / در چشم او عزیزتر از نور دیده

وله

روی از تو بر نتابم گر خوانیم چو نامه / سر بر خط تو دارم گر رانیم چو خامه

پیمانه بیار جانا تا جامه بر فشانم / بگذار اهل دل را تا جان برند و جامه

چون رفت دین و دانش چه غم ز ننگ و نامم / چون ترک سر گرفتم چه فکرم از عمامه

در بزم گاه رندان زاهد چکاره آمد / خلوت سرای خاصان بود سرای عامه

گر من حدیث عشقت گویم عجب نباشد / هر گه که مست باشد عشقش کند چه چامه

ای باد صبح گوئی کز بوستان او آئی / کان عاکس روح بخشت می‌آید از شمامه

ناصر چه سود دارد در دل غمش نهفتن / اکنون که در دو عالم زد عشق او دمامه

وله

من کیم سرگشتهٔ بیچاره / دردمندی خستهٔ آواره

دل ز من بردی و پنهان کردهٔ / شوخ چشمی فتنهٔ عیارهٔ
شیشه بودم زدم بر سنگ هجر / بر طرف افتاد از من پارهٔ
همچو گل بنشسته بر خار فراق / چون گهر در مانده اندر خارهٔ
از ضعیفی چون سها گشتم ولیک / در سپهر افتاده چون سیارهٔ
طالعی دارم که هرگز کس نگشت / از سعادت سوی او استارهٔ
هست ناصر را غم دل صد هزار / هیچ کس او را نشد غمخوارهٔ

وله سعده الله غفرانه

من آن مرغ غم غریب خسته / ندیده از گل و در خون نشسته
به پای خویشتن در دام رفته / ز دست چشم صیاد بخسته
خط تو سبزهٔ گل بردمیده / رخ تو لاله بر سرو رسته
شکست آورده‌ام از دست هجران / همین عهد تو دارم ناشکسته
چه دانی خستگان تیغ غم را / به پای نازکت خاری نخسته
دم ناصر چو مشکین می بر آید / بوصف زلف تو اشکسته سینه

وله

همه بدین معنی همه خداد دیده / کشیده درد ولی عاقبت دوا دیده

ز ریگهای بیابان و شاخهای درخت / هزار رهبر و ره‌بین و رهنما دیده
نهاده گوش ولی در فنا بقا جسته / گشاده چشم ولی در خلا ملا دیده
ز دست ساقی وصلش به بامداد الست / درون باغ قالوا بلی بلا دیده
زمینگاه عدم تا شبان وجود / هزار گونه ز لا بلا و لا دیده
هزار بار به بیهوده سقف گردون را / جهان عالم معنی پر از سماع دیده
مگوی ناصر از برا که نتواند دید / شعاع نور تجلی ز چشم نادیده

حرف الباء

ای یاد تو غایب ز زبان و دل ما نی / هرگز تو کنی یاد من سوخته یا نی
ماندیم چو بلبل بخزان ای گل صد برگ / دور از رخ تو برگ ندارم و نوا نی
روز آید و شب بگذرد و جمله شبان روز / نزدیک من از هم پنهان غیر صبا نی
ترسم که اگر درد دل خویش بگویم / غمگین شوی و طاقت غم هیچ ترا نی
معذور همی دار که تقدیر همین بود / ما سعی نمودیم بوصل تو قضا نی
بسیار بیاد در سر کوی تو دادیم / این بار در آن کوی سر آییم بپا نی
روزی که رسد تیغ اجل در سر ناصر / تن از تو جدا گردد و دل از تو جدا نی

وله

آمد نفس بهار ساقی / اکسیر طرب بیار ساقی
بر یاد لب حیوة بخشش / در ده می خوشگوار ساقی
نی ساغر می مباش یکدم / در موسم نوبهار ساقی
در وقت بهار عاشقان را / بی باده روا مدار ساقی
در ده می لاله گون که وقتست / در دامن لاله زار ساقی

وله

بدستان گر ز دست بجستی / بدست آرم دگر بازت بجستی
نپرسیدی ز حال دردمندان / دلم گم کرده ما را بجستی
فشاندی زلف مشکین و چو زلفت / بسی دلهای مسکینان بخستی
کمر بر موی بستی کس نیابت / دروغی بر میان خویش بستی
چو خاک ره شدم در پای تو پست / بلندی رفتم من هم برستی
صبا از ضعف در کار بیالت / خیالت می نماید سخت سستی
لب او خنده زد بر حال ما صبر / نمود از نیستی بگذر ز هستی

وله نوع قیه

بارها فکر کرده ایم بسی / بی کسان را بجز تو نیست کسی

پیر فرتوت و در شبابی بی / در هوای تو گرد پر یکسی
مانده ام دور از گل رویت / همچو بلبل اسیر در قفسی
از خیالم نرود بغداد / کر بتر بر کرده ام هوسی
تا برفتست دجله از نظرم / از دو چشمم همی رود ارسی
می فرستند ترا دعا ناصر / که جز اینش نبود دسترسی
چون غرض یاد تست از نفسم / جز بیاد تست بر نزنم نفسی

وله نوع مرقع

چون چشم تو هرگز نکنم توبه ز مستی / همچون دهنت دم نزنم هیچ ز هستی
نرگس ز شراب هوسی مست غرورند / ما مست تو از جمله ولی مست الستی
در میکده خاک قدم پیر مغانیم / آری نشنیدی مثل هستی و مستی
تو یوسف خوبانی و خوبان جهان را / هم دست بریدی و هم چشم ببستی
تا هجر گزیدی دل ما پاره شد از غم / سنگی بزدی شیشه ما را بشکستی
در دست غمی مر نفس افتد دل ما صبر / چندین دل پرخون چو قدح دست بدستی

وله روح روحه

خون دل هست اگرم عزم شرابی داری / جگری دارم اگر میل کبابی داری

خانهٔ دیدهٔ غمدیده تماشاگه تست / مسیح در سر هوس گوشهٔ زنخی داری
دوش در کوی تو رفتم پیک کوبی کنشا / بنه آیینه برو خشت از پر جوانی داری
نه تو پیش تو با حاجب او لاف زنن / چو غلامان نگر او را تو رکابی داری
کار ناصر به عدم میکشد امروز طبیب / چاره بنت بگو مسیح جوانی داری

وله طاب ثراه

دوشینه می گفت با لال اسیری / گر زانکه مدرحم بر فقیری
هر کس بیاری در سر دیاری / بایم و شبها آه و نفیری
من صید ترکی گشتم که دارد / ز ابروکمانی در غمزه تیری
جانرا بیوسی دادم که مست او / بسیار بخشی اندک پذیری
ناصر نه آنست کز تو گریزد / تن را نباشد از جان گزیری

وله طاب ثراه

بهجت سستی تو در وفاداری / نیک بدمی کنی جفاکاری
من غمت را نگاه میدارم / تو دلم را نگه نمیداری
زیر پای تو من چو گرد شدم / تو بچشم از آن نمی آری
خاک خواری مریز بر سر من / که زمین خاک را بود خواری

زلفت

زلفت از من شکستگی آموخت / لبت از وی گرفت خونخواری
کی شناسی درازی شب هجر / تو بخوابی و ما به بیداری
من شوم از خدای خود بیزار / گر مرا باشد از تو بیزاری
پس که چشم تو خون مردم ریخت / برنخیزد دگر ز بیماری
ناصر اگر سر تو بر دارند / سر از این آستان برداری

وله

شب فراق تو دارم بناله هم دمیی / برون بحر کنم با غم تو محرمیی
تو لذت غم عشق از دل بلاکش پرس / که تا نمرد ز غصه نیافت بی غمیی
چرا اگر دل بت ره نمیدهد دلرا / که هیچ از سگ کوی نیستش کمیی
کمان زهر پری بو نهند بر آتش / دل منست بر آتش برای ادهمیی
مرا ز عشق تو در دل جراحتیست کهن / که در دو نکند آن را مدام مرهمیی
همیشه در خم ابروی تست چشم سیاه / چنانکه هندوی دزدی نشسته در کمیی
بخدمت برسد گر بقا بود ناصر / بنای عمر نداند دریغ محکمیی

وله علیه الرحمة

شرفی باشد اگر چون تو مبارک ماهی / بسوی منزل ما میل کند گاهی

ترسم از آه من آیینهٔ تو تیره شود / تیرها خوردم و از بهر تو نکردم آهی
گر ز غم روی بدیوار عدم آوردم / خرمن گل نخورد غصهٔ برگ کاهی
اگر از صحبت ما بار گرانست دلت / یار بی‌اینست که ما را نبود اکراهی
ببرد باد صبا بر سر کویش گستاخ / بر ودای جان که نباشد به ازین همراهی
ناصرا آگاه شو از عشق اگر داری عشق / عاشقی ره نبرد جز بدل آگاهی

ولہ

گر بیابد جان شیرین فرصتی / با دلت تنگ دارد صحبتی
نی لب لعلت که کام جان در وست / عمر شیرین را نباشد لذتی
هر که در راه تو شد چون خاک راه / یافت در چشم عزیزان عزتی
همچو گندم سینه را بشکافتم / در دلت یکجو نیابد رحمتی
بر نگاورسته زین سفر / زین نکوتر نیست او را زینتی
کرده‌ام عزم غریبی خیر باد / میروم یاران خدا را همتی
جان ناصر بر لب آمد در طلب / تا مگر بر کام یابد فرصتی

ولہ روح روحه

مرا هر دم فزاید درد داغی / که بویی یابد از تو هر چراغی

چه خالیست آن ترا بالای ابرو / کمان را چون کند زینت بود زاغی
بیا تا بارخ و زلفت نشینم / شب تاریک در پیش چراغی
چنین قامت ندارد هیچ سروی / چنین سروی ندارد هیچ باغی
تویی گل من نشسته بر سر خار / تویی لاله مرا بر سینه داغی
ز دل خوناب چشم من رسیدست / نباشد بر رسولان جز بلاغی
کجا روی تو بیند چشم ناصر / که از گریه نیابد فراغی

ولہ

من نکنم دهن باز تا ننمایی تو روی / بر نگشایم زبان تا نگویی بگوی
عشق تو مشاطه وار جلوه‌گر حسن تست / کرد جهانی خراب وصل تو بنموده روی
ای لب جانبخش تو همچو سفالیم خشک / بادهٔ عشق ترا کاسهٔ سر ما سبوی
قوت دریاکشی در خور هر ذره نیست / طاقت او بیش نیست شد بسم سوی
داده دو صد فتنه را جای بهر کنج چشم / بسته هزاران بلا در خم هر تار موی

ولہ بوزن رقم

یار عزیز و یوسف کنعان ما تویی / در مصر دل عزیزتر از جان ما تویی
یعقوب وار دیده ز غم بر تو بسته‌ام / چشم و چراغ و کلبهٔ احزان ما تویی

دور قمر بروی تو نسبت دریت کرد
آشوب دهر و فتنهٔ دوران ما تویی

ای ماه جبین زینت ایوان ماست
ای سرو ناز رونق بستان ما تویی

ما بیکس و ناتوان ضعیفیم همچو مور
ای پادشاه ملک سلیمان ما تویی

فردوس بر خرابهٔ ما رشک میبرد
امشب بدان دلیل که مهمان ما تویی

یک دم اگر چراغ نشیند بگوشهٔ
روشن شو که شمع شبستان ما تویی

ای آب زندگانی و در حسن و خوبی تو
ناصر از آن فتاد که جویان ما تویی

وله

از گلشن رویش اگر یکبار گل برچیدمی
از جمله گلهای چمن دامن بگلی چیدمی

لطفش اگر یک ره مرا از خاک ره برداشتی
چون گرد دگر در کوی او دایم سپر گردیدمی

گر دم ندادی دم بدم پنهان ز من بر لب مرا
من همچو نی در چنگ او هر دم جدا نالیدمی

گویند ور ز دهر کسی چیزی که می ارزد بدان
من بر می و ر زم عشق یاری بدان ارزیدمی

چون نیست آن دولت که او گوید بگوشم این سخن
کاشش از زبان دیگری گفتی و من بشنیدمی

گر چشم بیدار مرا چون بخت من خواب آمدی
چون دولت بیدار خود روزی بخوابش دیدمی

چون نیست قاصد را محل کز دوست پیغام آورد
باری دم باد صبا تا از وی خبر پرسیدمی

در نامهٔ ناصر خون دل اگر نه پیدا میکند
گر هیچ مقدور شدی اشکی تو بوسیدمی

وله طاب الله ثراه
وجعل الجنة مثواه

مشتاق از زلف کژت دل من قلابی
که دلم از کشش زلف تو دارد تابی

دل که در ابروی طاق تو چو قندیل آویخت
همچو شمعیست بر افروخته در محرابی

از خیال شب وصل تو که خوابش باد
بیش در دیدهٔ من راه نیابد خوابی

بجز از اشک جوباران که مبادا آب
بر سر آتش ما کس ننشاند آبی

عالمی تیره شد از زلف تو بگشای نقاب
تا بشب راه برم سوی تو در مهتابی

ظاهر اشک من امروز چو بگذشت ز دوش
آبم از سر گذرد چون نشود پایابی

ناصر از دهنش گیر طریق اختصار
تا چو لغزش نبود در سخنت اطنابی

وله

یا سعادی و یا دوا دایی
انت فی مهجتی سویدایی

دل سودای حلقهٔ زلفت
کرد سودا و گشت سودایی

لیس یکفی شماتة الاعدا
لا تهنی فی الهوی احبایی

ماند از زلف تو سر مویی
که شد کار ما برسوایی

لیلة الهجر اینی رفع انت
راحة الیوم عن اخلایی

گره از کار ما گشاده شود — گر نبند قبای تنگش پی

انا مملوکم سپه لیلا کسم — ایم سیدی و مولایی

باری از عمر برنخواهم خورد — یا تو پیروی برهنه آیی

چاره درد چون کند ناصر — ان دوائی من المداوائی

وله

مختار نبودم که فتادم ز تو دوری — درمان ای دوست بهجران ضروری

بیرون مرو از سینه‌ای کینه که جانی — غایب مشو از دیده غم دیده که نوری

هر نامه موزون که بسوی تو نوشتم — از سنگ کشیدم رقمی بر گل سوری

مضمون همه این بود که ما تشنه ستم — عنوان همه این بود که از ما تو غفوری

ای آنکه دلت را هوس حور و قصورست — دیدار طلب کن که تو در عین قصوری

مجنون شدم از غایت بی‌صبری و در عشق — دردا که مرا نیست دوا غیر صبوری

دوشینه خیال رخ او گفت که ناصر — نزدیک شدی با عدم از محنت دوری

وله روح روحه

تنها من و کنج غمی همدم غمخواری — اشک روان و سوز دل جان کندنی و زاری

از چیست اشک سرخ من گر نیست خون دل روان — رخسار من زرد از چه شد گر نیست سبب بیداری

تا دویدم از درش تهنیت بر من رسد کی — هر کو جان شیرین میدهد ما را بشیرین کاری

آن نرگس بیمار تو چند آنکه خون من خورد — هر گردد بچشم تشنه تر دارد عجب بیماری

هم عشرتی با هم اگر زان لب بدشنامی — گر گوشه نپرسی مرا باری همی کن خواری

چون گل بهاران بشکفد در پیش آن روی چو گل — ای دیده ابر سیه ای کاش تو خون باری

وز ناله دو شمع و ناصر از بیزنی شب ابد — ای یار شیرین سوختم نغز گیاهی باری

وله علیه الرحمه

هر چند می شکافی تو موی در معانی — از معنی میان نشد ای عقل بر کرانی

چون بحر عشق جانان موج گهر برآرد — جان در میان نباید تو بر کرانه مانی

آنجا که مرغ دریا در آب شد شناور — بر شاخها نشیند مرغان بوستانی

چون ماهی از فراق دریا خاک مطپد دل — ای بحر بی‌نهایت وی آب زندگانی

چندین هزار عاشق جان میدهد بر بوی — بحر تو کم نگردد آنی اگر چکانی

یکقطره ابر لطفت بر جان هر که بارد — دریا شود که در وی بحری شود نهانی

زان بحر شعر خود را سیراب دار و تازه — ناصر سفینها را از خشک چند رانی

وله

ای ماه اگر بروزن او سر فرو کنی — آن آفتاب گم‌شده را جستجو کنی

در پاش افتی و سینه روی بر زمین | وانگه نگه بجانب او ماه رو کنی
چون افکنی نظر سوی آن گوشهای چشم | سر در میان حلقهٔ هر تار مو کنی
بینی دل مرا و بسیاری ز زلف یار | جمعیتی بحال پریشان او کنی
تا کرد این محال نکردی در آن محل | گر باشدت مجال هم این گفت و گو کنی
گاهی سپرد و نانشسته دمی در کنار ما | هر لحظه آبروی مراب جو کنی
دارم امید آنکه لبت بر لبم رسد | روزی که کاسهٔ سر ناصر سبو کنی

وله ایضا

بدرد عاشقی خوکن مجو درمان اگر مردی | بدردی مردن اولیتر که درماندن بهر دردی
خوشا که دی شب که تو ای آفتاب مشکین کلا | ببرج ما شدی طالع سعادت با خود آوردی
دلم از غصه به خون گشت بر آتش جگر بریان | می از خون دلم خوردی کبابی از جگر کردی
تو سروی زان سبب دانم بهر بادی شوی مایل | تو خورشیدی از آن هر دم ز حالی حیس برگردی
ترا دانم که حاجت نیست زیب از زر و زیور | نکو زانست تا با زر رود خورشید در زر زردی
اگر خواهی که گردی در هوای مهر سرگردان | چو ذره بی سر و پا شو نه آخر کمتر از گردی
دل ناصر خراب تست اگر کردی خراب از غم | نکو کردی خرابی در مقام خویشتن کردی

وله نوع مرقع

لطف

لطف بود که سهو من بینی و خط برو کشی | چون خط مشکبار خود خط مرا لکو کشی
خون هزار سینه که ریزنده هر مژه | جیش سپاه فتنه را دو صف روبرو کشی
ور زمین بندی فلک بهر تفاخرت کند | دست بجیب آوری سوی زمین فرو کشی
من چو گل از هوای تو جامه صبر میدرم | غنچه صفت چرا ز من پرده پیش رو کشی
میروم از جهان اگر درد سرت بابیت | حیف بود برای طعنهٔ بدگو
سنگ سیاه روشود سندی خاک پای تو | گر تو چنین زلف خود حلقه بگوش او
زود که کاسهٔ سرت جام جهان نما شود | ناصر اگر بپای خم بر سر خود سبو

وله

پیش آمدی در عید که آتش بکیرم شوی | قربان تو گشتم چرا غمزه با تیزم زدی
گفتنی که چون لا یعقلی حکم نماز حوی نبود | بر سینه شد راه سخن طعن گلوگیرم زدی
حلوای عیدت خواستم چندان شدی و سوی لب | کردی اشارت از مژه تیغی و بر تیرم
در عید اگر بود ای صنم مقصود تو خون ریختن | من کشته در بند ام هر چه شمشیرم زدی
گر تو بیخواهی که من دیوانه گردم بس مرا | زابرو موی و تاب و طره زنجیرم زدی

فردا اگر از عاشقی ایزد مرا پرسش کند
گویم بدار الضرب گل خود مهر تقدیرم

ناصر در ایام شباب از زهد برده چون کنید … کاتش ز حسنت بارها در خرقه برم زدی

وله تغمده الله بغفرانه

ای که در دین جمال تو کند پرده دری … تا کی از دین صاحب نظران پرده دری
پا بنام رمه گر زکدرم باز آ پی … بگذرم از سر خود گر ز سرم برگذری
گفته دل بده از دست و نظر با خود دار … نظرم پیش تو خود نیست تو پیش نظری
خبر ما بحزای همه آفاق رسید … تو هنوز از خبر بی‌خبران بی‌خبری
جان بسر پا خسته‌ام پیش خدنگ حشمت … در جهان نام بر آورده‌ام از جان سپری
پاک گشتیم چو آیینه ز خود تا سر وقت … که بخود دست تنبه کردی پس سوی ما نگذری
ای صبا در سر زلفش مرو و جان مطلب … که همه وقت از آن دام بلا جان نبری
من چو بلبل بفغان آمدم از شوق ولی … برگ فریاد ندارد گل صد برگ طری
دوش در خون شده خار مژه ناصر دیده … از چه لرزه در افتاد به برگ طبری

وله

بر در وصل از رویت چو برقع می براندازی … من از خود می‌شوم غایب تو با خود عشق می‌بازی
کباب سازم از بهر تو خود را همچو پروانه … اگر ای شمع روشن دل خوشی با ما می‌سازی
بزیر پای تو خلقی همی میرند چون موران … سوار من تو هی باری که مرکب برکه میتازی

چو من از امتحان عشق خالص می‌برون آیم … من رخ زرد را چون زلف اش چند بگدازی
سحرگه مرغ میگوید که بنودی در فغان دی … خزان را یاد کن ای گل چمن خود چه مینازی
نخیزد همچو تو سروی چمن را در گل اندامی … نباشد همچو من بلبل جهان را در خوش‌آوازی
ببازی گیسویش جان میدهم از بهر یک بوسه … بخنده گفت ای ناصر مکن با جان خود بازی

وله

رند و قلندر شدم از پی دیوانگی … گم زنم از خاک ره بر در دیوانگی
جامه صاحب‌دلان جمله بپوشید دل … هیچ لباسی نیافت درخور دیوانگی
بگذرد از ننگ و بد پست شود تا ابد … هر که دمادم خورد ساغر دیوانگی
کیست که او را رسید در دو جهان در پس عشق … آنکه بخواند تمام دفتر دیوانگی
بحر جنون موج زد کشتی هستی ربود … پایه تو خیز گشت گوهر دیوانگی
در زر و یاقوت شد تاج سر خسروان … خشت سر خم بود افسر دیوانگی
زینت و زیور بود پایه حسن بتان … دلق بهم بر زدست زیور دیوانگی

وله طاب الله ثراه

در وفا من یار هم ای بیوفا پی ره توی … ای قسم با درنخواهی داشتن پی بعد
هر روی چون ماه جانم تیز می‌بالد خوشت … بی رخت نور از که یابد جان من چون مه

انگبین ات نیابد که وی پسته بسم | آنکه نامم را نیارد بر زبان گه گه توئی
همچو زلف یار ای هجران تو هی دور و دراز | وی زمان وصل همچون عمر من کوته توئی
ای کشش گردان نهانی ای صبا از دشمن | زانکه از درد نهانی دانیا اگه توئی
با چه محنتها که در راهش به پیش آمد ترا | درد هم ای بخت برگردان اگر همره توئی
چیست هر دم پا روان چشم ناصر تند | کاروان دوست را ای دیده …

وله طاب ثراه

تو سروی ای صنم یا بوستانی | تو جان ای پری یا جان جانی
لب لعلت نهفته عقل کل را | همیگوید جواب کن ترانی
ندارم هیچ یاری محرم راز | که گویم پیش او درد نهانی
سحرگه میگذشتم بر در یار | که می جستم ز دلداری نشانی
در میخانه دیدم گشاده | درون رفتم خیال خوشدل که دادا
حریفی چند در وی آشام دیدم | که هیچ خوردند باهم دوستکامی
بس دادند جامی چون چشیدم | بدیداند نشان شادمانی
شراب ناب چون در من اثر کرد | ندیدم هیچ از ناصر نشانی

وله

مرا چون حلقه زلفت بر آتش چند بنشانی | گر از سودای تو عمرم به سر شد در پریشانی
بسوزانم چو عود اول به آخر گر بنشانی | کمش چون نامه خط بر سر به پایان گر بخوانی
همی خواهم که دوزم دیده را از سوزن مژگان | که تا از چشم من بیرون نیفتد راز پنهانی
سر اندر پایت اندازم اگر تو در سماع آیی | ز جان دامن برافشانم اگر دستی برافشانی
مرا با درد خود بگذار و بگذر ای طبیب از من | که در تدبیر درمانم همی ترسم که درمانی
چو از دیدار تو ناصر به پایان دهد جان را | ولیکن سخت دشوار است جان دادن به آسانی

وله برده مصحعه

تا کی چو سگم از نظر خویش برانی | وقت است که چون باز مرا باز بخوانی
صد بار براندی بجفا از در خویشم | وین بار برانی که دگر بار نرانی
دل را بسر زلف تو رازیست هویدا | جان را بلب لعل تو سریست نهانی
یکباره ز ملک دو جهان دیده ببستم | حاشا که بغیر تو ندارم نگرانی
در نیل زند جامه نبات از لب لعلت | چون چشمه نوشت نکند شهدفشانی
ای باد اگرت سوی بخارا گذر افتد | زنهار که پیغام من آنجا برسانی

کای فتنه برخاسته جانم ز غمت سوخت | شرطیست که بنشینی و آتش بنشانی

شاید که دمی باد من آید بر بابت
آندم که سلام من سرگشته رسانی

چون نور نشین در حرم دین ناصر
کای سرو روان لایق این آب روانی

وله روح روحه

ترک لشکرشکن عشق گر عربده‌جوی
بت کافربچه نوش لب سلسله موی

دوش سرمست سپیده دم چو بغبان برفت
با می و مطرب و چنگ و دف و جامی و سبوی

پی پرستان سحر خبر چو آگاه شدند
شاد نشستند و روان گرد قدح بر سر کوی

زلف شوریده و گیسوی مسلسل بر دوش
چشم آشفته و هر غول پریشان بر روی

بزم مستان شده از جرعهٔ او باغ بهشت
شمع مجلس شده از طرح او عنبربوی

باده رنگین بداد ز جام سحری
گفت می نوش کن و زنگ غم از سینه بشوی

صورت قامت او در نظرم می آید
راست چون سرو بلندی که بود بر لب جوی

در لب او نگرای غنچه و بر خویش مخند
در رخ او نگرای لاله و از شرم مروی

ناصر از عشق بتان توبه نخواهد کردن
چه زیان دارد اگر پند دهد بیهده گوی

وله نور مرقده

کمال معنی انسان و صورت جانی
جهانیان حقیقت تن اند و تو جانی

در آن زمان که غبار حجاب نبود
میان ما و شما بود صحبت جانی

دلم ز ابروی شوخ تو گوشه میگیرد
که پیش مهر دوان چشم را بسانی

که نمای تیغ زبان موی شکاف
کشادی از دهنت مشکلی بآسانی

چو خامه بر سر من راند بخون و چرا
چو از نامه من حرف بر نمی خوانی

بروی و موی تو شد فرق کفر از اسلام
ز کفر زلف تو مو نیست تا مسلمانی

شکست زلف ترا دل بزاری ناصر
که عمر خویش بسر برد در پریشانی

وله روح روحه

بگوش یار پیغامی رسانیدن از سر یاری
نمی یارند یارانم صبا بر خیز اگر یاری

مثال عود در چنگش زبار عشق نالیدم
فراق او دگر باره مضاعف شد بسر یاری

بگوش گل رسان از من که ای رخ چون غنچه دور از تو
به صد پاره دلی دارم ندانم تا چه دلداری

بخون مردم چشم خیالت آستین بر زد
مباد دامنت گیرد غبار مردم آزاری

مرا در بارگاه وصل تو باری بود باری
اگر باری کند همت اگر باری دهد باری

تو عین چشمهٔ خضری چه نقصان باشد ار یکدم
ز جام لطف تو آبی بسوی ما شود جاری

بخواری بر درت ناصر بخاک ره برابر شد
نخاری را عزیز من چرا داری بدین خواری

وله طاب ثراه

بابا اگر تنها داری سر جد اسپی
بابا چو صبح یکدم از مهر خوش بر آی

آن به که همچو زنج بایم هوای حرّیت   تا کی چو گرد گردم سرگشته و هوایی
با باد صبح گفتم پیغام بر خدا را   او نیز در نگنجد آنجا که تو خود آیی
باد اگر ز سنبل باد آورد پیامی   بادام شمار را در پیش او روایی
رعد از زبان دریا در گوش قطره گوید   چون ما گذر زمانی تا آن گه حریف مایی
ناصر شود چو چنبر و آشفته حالت   گر با شدت چو شبنم با چشم آشنایی

وله

بربود دل ز دستم صنمی ظریف شنگی   گل از وی بوده رنگی مه از او گرفته تنگی
چو به نام عشق فاشم ز هنر چه ننگ دارم   نخورم به شادمانی غم هیچ نام و ننگی
سر جنگ دارد روی صلحم نبود هیچ روی   اگرم به جنگ آید و یار و بانگ جنگی
مکن ای فقیه خشکی که ز شرزه ای تو ما را   نه مجال صلح ماندست و نه احتمال جنگی
همه روبهان بیشه ننهند روبهی را   نه بر تنگ شیر مردان که دورنگ چون پلنگی
بسواد خال رنگی نظری به حال ما کن   دم سرد گفت یارب که بر آینه است زنگی
بخدا که حیف باشد لب تو نام ناصر   بچنان زبان شیرین بچنین دهان تنگی

وله طیب انفاسه

تا چشم ز خیال تو در آمد چیلی   بروح آه از دل من چیست و روان شد سیلی

همه سرسبزیست از آه سحرگاهیست   چیست با باد صبا سرو روان را میلی
سپر از غم هجرت سپر آمد عمرم   غم فرزند کنعان چند خورم واویلی
کی برنجیر سر زلف تو گردد مجنون   هر که در محنت هجران بکند رو لیلی
چند در چنگ فراق تو بسوزم چون عود   پوشش بر زلت ناصر ز عنایت ذیلی

وله

مرا دشوار می آید که بار و بیت با سانی   مقابل گردد آیینه بر روی تخت و میانی
قدح را از لب تو در دهان پرست نوشیدند   اگر را با قد تو در میان رازیست پنهانی
چو عود خام دود من بگیرد دامن زر کر   بروی آتشم چون زلف مشکین گر بپیچانی
مراسر بر خط حکم است روی از عنبر تجند   اگر چون خامه میرانی وگر چون نامه میخوانی
گر از من زلتی آید به عذری دار معذورم   اگر من قدر اقبالت نمی دانم تو میدانی
اگر این است در صورت به معنی خوشتر از آنی   وگر آنست در معنی به صورت بهتر از آنی
مرا با درد خود بگذار و بگذر ای طبیب از من   که در تدبیر درمانم همی ترسم که درمانی
چو تو سرچشمه معنی شدی در عاشقی ناصر   سخن را تو تر و تازه چو آب از دیده میرانی

وله روح روحه

سپهر چین را دانم که ماهی   ندانم خود ماهیت که ماهی

تو چون ماهی و گردد عکس رویت / بگرد چشمه چشم چو ماهی
اگر راز تو دل پوشیده دارد / بخون دل دهد چشم گواهی
جدا از دانه خال تو چون کاه / شم بر باد رفت از عمر کاهی
قدت همچون قلم بر مه خط آورد / مرکب شد سپیدی و سیاهی
مرا آبی ده از چاه زنخدان / همین باشد غرض ای و ماهی
سپه بر دل کشد چشمت ز مژگان / سیه چشمند مژگان سپاهی
ز ناصر گر بود دلخواه تو جان / فدای جان تو باد آنچه خواهی

وله روحه

ای یار ز یاران خبر یار بپرس / یاری بود آنکه ز اغیار بپرسی
ای سوسن آزاده بشنو حال دل گل / شرط ادب آن نیست که از خار بپرسی
ای دل گرت از قصه غمها خبر نیست / زان پسته شیرین شکربار چه پرسی
چون سنبل زلفش بری سر سوی گوشش / آشفتگی نرگس بیمار چه پرسی
با یار سبک روح گرانی نتوان کرد / تصدیع دهی اندک و بسیار بپرسی
ای باد اگر بوی بری از سر زلفش / یک شمه ز دلهای گرفتار بپرسی
اندر غم او دل آشفته بزنهار / احوال دل غمزده زنهار بپرسی

ناصر چو صبا گر بود هیچ مجالی / حال دل سرگشته ز دلدار بپرسی

وله

بدور چشم تو مستی خوش است و مخموری / ز روی پرده برافکن خلاف مستوری
چو نور روی من از عکس روی روشن تست / چو بنگرم ناظری و منظوری
من آدمی نشنیدم چو تو پری چهره / فلک ز دست تو دیوانه کرده و حوری
بگرد خاطر معشوق غم نمی گردد / اگر ترا غم عشاق نیست معذوری
چو شمع در غم هجران بسوزم و می سازم / کسی مباد گرفتار داغ مهجوری
مرا شراب ز گریه است و مطرب از ناله / حریف همدم من عاشقی و رنجوری
دریده غنچه بنوبت لباس ماتم را / ز رنگ روی تو گل یافت خلعت سوری
چو قطره دورم از بحر عشق و دردیست / که در میانه ما نام تفرقه شود دوری
اگر بسر انا الحق نمی رسد ناصر / میسرت نبود دار و گیر منصوری

وله روح روحه

ضعیفان قوی چون مور دل دارند جان بازی / تو برگ نیک شد خوبی و بازی نیز می بازی
غراب زلف تو بر طوطی خط می زند پهلو / تذرو عارضت با چنگ شاهین میکند بازی
نماند نام گمراهی اگر دیدار بنمایی / برافتد رسم مستوری اگر برقع براندازی

خود آیی و رقیبان ز نایاری ها باشی / خدای برنمی‌تابد که باشد ترک انباری
برون از دایره نایم گرم چون دف زنی بر رخ / پر اندر پیش میدارم گرم چون چنگ بنوازی
چو شمع دل بنسوزد گرم چون عود دیگر سوزی / از آن با سوز می‌سازم که تو عودم همی سازی
چو زلف عنبرینت بر سر آتش همی سوزم / از این عزت که با زلف تو دارد سایه همرازی
اگر چون نارون قد سرافرازت روان گردد / نماند سرو رعنا را سر و برگ سرافرازی
ز شمع روی او ناصر در آتش رو چو پروانه / قفس در هم شکن بلبل چرا در بند آوازی

وله تغمده الله بغفرانه

پیک صبا اگرچه رنجور و ناتوانی / پیغام ما بگویی آنجا اگر توانی
یک ران ما دیار را از پویه در تک آور / روزی مگر بر آن در رمزی ز راز رانی
گر باشدت مجالی بردار زلفش از رخ / تا نامه دل شب از نور شمع خوانی
ترسم که باز گویم از شرم آب گردد / گر ماجرای چشمم در گوش او رسانی
با زلف او بخوانی پیغام دل مطول / با مختصر بگویی با لعل او نهانی
بگذر سبک از آن در تا گرد بر نخیزد / زیرا که در نگنجد با نازکان گرانی
گر همچو بخت بینی در کوی او دلم را / گویی ای جهان روشن از ما چرا جهانی
شرح فراق ما را چون خامه سر بسر گرد / پنهان نداشت خامه چه رقم زد و زبانی

محرم نگشت نامه با رازم از دو روی / پنهان نداشت خامه چه رقم زد و زبانی
ناصر هزار نامه از خون دل روان کرد / چون باد از لطافت چون آب از روانی

وله روح روحه

ای بر رخ چون روزت شام خط زنگاری / دلی زلف و رخت دارم روزی چو شب تاری
در بارگه وصلت بارم بدهی باری / گر کار کند همت در بار دهد باری
یاران همه گر یاری با یار نیابرند / ای یار تو یاری کن با یار اگر یاری
از همت من دارد قد تو سرافرازی / وز بخت من آموزد زلف تو نگونساری
چشمم ز رخ و زلفت چشم‌اسپ عجب نبود / دو چار گل و سوسن گر آب شود جاری
از چشم چو غمازم ابر مژه بر خیزد / ور بسند کند مردم در روم گهرباری
پیش تو کمان از زر زه بر دو کمر ار زر / چون زور و زر زرم نبود چاره نبود زاری
ای یار عزیز از تو عزت طلبد ناصر / بیچاره بخاری را تا چند بود خواری

وله

ننشست سرگشته‌تر از من بجهان باد صبایی / که پیامی ببرد از من سرگشته بجایی
از حریم در سلطان بجز از باد که آرد / آن قدر خاک که در سر مه کند چشم گدایی
چند چون ذره هوایی شوم از پرتو مهرت / عمر من رفت دریغا همه بر باد هوایی

خاک ره گشتم و آن ترک خطا بگذرد از من / روزگاریست که بر ما نکند شست خطائی
ناصر آندم که بدرد تو پر از خاک برآ / چون مه از مهر بود بر رخ او داغ او وی

از رباعیات

این سایه که قبله نماز همه اوست / مقصود در قصه دراز همه اوست
صد ساله و نماز و روزه مردم را / قدری نبود که بی نیاز همه اوست

وله

دی غرق عرق در آفتابش دیدم / همچون گل تازه در حجابش دیدم
دیدم بجمال او جهانی زان روی / چون بر رنگ دیده در آبش دیدم

وله

می آمد و هر سو نظری می افکند / بر هر طرف از لب شکری می افکند
هر که بگرفته سو یا می نگریست / وز ناز نظر بر دگری می افکند

وله

ایام شباب است شراب اولیتر / با غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر خراب است و یباب / در جای خراب هم خراب اولیتر

وله

گر همچو من افتاده آن دام شوی / ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق رند و مست عالم سوزیم / با ما منشین اگر نه بدنام شوی

وله

با پسته لبش او بچشم از روی نیاز / گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار / در عیش خوشی آویز نه در عمر دراز

ولنصیحه

تا جلد حریر در جهان خواهد بود / پیوسته بدست دلبران خواهد بود
می نوش و از این حریر بر خوان غزلی / کین عالم فانی گذران خواهد بود

وله

تا در سر من هوای مهرویی است / بر خاک نهاده پای و مه روی بخفت
وز دیده بسوی مه نگه می کردم / گفتا چه نگه کنی که مه روی من است

وله

جز خار نروید ز گلستان دلم / جان دست فرو شسته ز درمان دلم
در کسوت یوسفم بظاهر لیکن / گرگ است ابا دست چاه ویران دلم

وله طاب ثراه

اشکم چو عقیق است به درج گهرت / چشمم چو کمان گشت ز تیر نظرت
ای عهد تو همچو زلف تو جمله شکن / ای وعده تو تهی میان چون کمرت

وله

دیدم گل سرخ سخت پیراسته بود / بلبل به دعای سحرش خواسته بود
پیش تازه و دلکش و آراسته بود / گویی که به روی صبح آراسته بود

وله

ای شرم زده غنچه مستوری از تو / حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو کجا برابری تواند کرد / کو رنگ نه دارد و نه نور از تو

وله

گل حاجت عاشقان روا خواهد کرد / زهد همه زاهدان هبا خواهد کرد
گل آمد و کار و بار ما برهم زد / امسال دگر بار جفا خواهد کرد

وله

تا حق ز جهانیان ملولم نکند / شایسته درگاه وصولم نکند
بر پیش تو از آن است که خاکت نخورد / هم من از آنکه خود قبولم نکند

وله

قومی بفرشته میشمارند مرا / وز اهل صلاح می شمارند مرا
زان سوی دگر بکارند مرا / در هیچ کنشتی نگذارند مرا

وله

عالم چو بهشت است ولیکن گذران / بستان چو عروسی و صبا جلوه گران
بلبل ز دو صحبت و نعره چون سحران / وز وجد و گل و صبح هم جامه دران

لصاحبه

جز من بدم سحر گهی مست که شد / بی می بسماع سحر گهی مست نشد
از پیش بروم چو بوی نرگس شنوم / بر بوی پیاله تهی مست که شد

فرد

سرگرم صحبت گرم نامد بلوش / یا گرم خود نیست یا خود من گرم

تم الکتاب بعون الملک
الوهاب
م

کتاب هدایة نامه

سرنامه نام خداوند پاک / که پیدا کند آدمی را ز خاک
حکیمی که بی فکرت و بی علل / به پوست ملک ابد با ازل
خطاپوش مشتی پراکنده جال / عطابخش درماندگان بی سوال
علیمی که داند همه جزو و کل / بباغ وجودش چه خار و چه گل
خبردار اسرار نفس و روان / شناسنده آشکار و نهان
خدایی که گردنکشان را بسر / درآرد کند چون زمین پی سپر
نگارنده کل موجودها / برآرنده جمله مقصودها
یکی را بسوزد که نارش بود / یکی را نوازد که ازخوش بود
همه طالبان را هدایت ازوست / همه بیکسان را عنایت ازوست
همو اول است و هم او آخر است / همو باطن است و همو ظاهر است
همه او و او از همه ناپدید / بجز چشم او روی او کس ندید

ز ماگفتن او نشاید درست / که سنبل انا الحق دوبینی راه شست
برآرد گل از خار و شکر ز نی / برون آرد از چوب خشک آب می
ز یکقطره آب خاتم کند / ز یک قبضه خاک آدم کند
بقدرت گل مرده را جان دهد / بجان برجانی بجانان دهد
شب و روز در جستنش فاخته / همه گفته کوکو و نشناخته
نه در ما همین روح شهوانیست / که این روح مخصوص حیوانیست
ز حیوانی انگس امان بافتست / که در ذات خود جان جان یافتست
ز جان نخستین تنت زنده شد / ز جان دوم روح تابنده شد
همو عقل بخشید و رای صواب / که تا بنده قابل شود در خطاب
بجان و خرد مهر او پرورد / بگفتار و کردار ما ننگرد
کلام خدا مصحف احمدیست / که پیشش صحف تخته ابجدیست
دگر آفرینش که انگار اوست / غرض ذات انسان ز اظهار اوست
خرد را بدین هر دو مشغول دار / چو دستت دهد دست عزت برار
منه پا برون از ره احمدی / گر از خود دروی بی خودی مردی
خدا را چه سنجی بمقیاس عقل / نشد سفته آن در بمقیاس عقل

به عقلی که پرورده ایزد است … اگر گویی او را شناسم بدست
کجا عارف باغبان شد درخت … شناسای نجار کی گشت تخت
بکن وصف او را تو از خود قیاس … ازو معرفت خواه اگه شناس
ندارد چو در فعل او اشتغال … در اوصاف او نیست تغییر حال
چو پاکست ازین جمله فرد صمد … سپاس و ستا او را ازل تا ابد
براه هویت هوای مرو … بکن بندگی در خدایی مرو
خدا گر بخدمت قبولت کند … بجدی ز هستی ملولت کند
بکلی چو یابی خلاص از وجود … همه آن نماید ترا کو نمود
ز غیرش بداند کسی ذات او … که از نفی غیرست اثبات او
نه همتاست او را و نه همبها … محال است بی نفی وی انتها
گر از هر معین مبرا شوی … بوحدت رسی یکدری از دوئی
خدا را تو واحد بوحدت شناس … نه واحد چو آحاد کثرت شناس
دو عالم گرفته از وجودش نظام … همه ناقص و ذات پاکش تمام
باول خدا بود و آدم نبود … بآخر ازو یافت نام وجود
اگر گو بت نقش دریاست این … تعجب مکن مذهب ماست این

نخوانم مرکب ندانم بسیط … خدایست بر کل اشیا محیط

در مناجات گوید

خدایا جنابت ز حد برده ایم … به بی شرمی ادب خرد خورده ایم
نه ما را ز اخلاص بوی خبر … نه ما را ز تحقیق بوی اثر
اگر بر جناب تو سر می نهیم … جناب ترا درد سر میدهیم
ز من نفس بدگر بیابد مراد … فرشته غمی گردد و دیو شاد
مرا نفس من غول شد در رهست … ره راست پوشیده بر من شدست
اگر ره بکعبه نیابم رواست … گر این ره که من میروم بر خطاست
بمقصود ما بیخبر میرویم … ازو هر نفس دورتر میرویم
فغان من از نفس و تلبیس او … گرو بازی موخت ابلیس او
بوقتی که او مایل طاعتست … بتحقیق شرک آن ساعتست
نه هر طاعتی خاص رحمانیست … که بسیار وسواس شیطانیست
ز پیری نی صدق ناید فلاح … که معنی فنا دست صورت صلاح
نه در علم اهلیم و نه در عمل … نباشد بنیاد دین صد خلل
اگر با زپرسی ز تقصیر ما … سوال تو باشد گلوگیر ما

همان به که گیریم پشت گلو
بدرخواست بنشینم پیش تو رو

بباریم از دیده اشک نیاز
بزاری بگوییم کای کارساز

همه لطف در کار ما کرده
همه حاجت ما روا کرده

اگر چه شب و روز بد میکنیم
نه با تو که با جان خود میکنیم

تو داناتری حال ما را ز ما
چنان کن که از ما نیاید خطا

تو تدبیر ما کن که ما بیخودیم
همین بیخودی بس که ما با خودیم

بتو میگریزم بتو ای صمد
ز تو داد خواهم از دست خود

مرا از جفای من آزاد کن
دلم را بالطاف خود شاد کن

اگر من نیم مستحق کرم
تو گسترده عام خوان کرم

چو احسان کند ابر در نوبهار
رسد فیض او هم بگل هم بخار

نه با خار ابرا بها میکند
کرم همچنین اقتضا میکند

اگر هست با صرف و نثر خار
تو در فیض بالاتری از بهار

المقالة

منم ننگ هستی و از نیست کم
بعجز دو عالم کشیده رقم

اگر بر نشیمن می نشیند بلات
زمین میزند لاف در سومنات

اگر تحفه از من بپرند
کدورت ز احوال ما میبرند

زمین تنگ گیرید و نام هم
که از کفر دورم ز اسلام هم

همیشه در دیر جای من است
مغ نزاقیم خاک پای منست

نبارم در مسجدی گرد باز
که از من مصلی شود بی نماز

ندادند در میکده جای من
که آتش زند در تبان وای من

کجا سجده من پذیرد غفور
که زین پیر تابان صد نفور

اگر صحبت من به سگ او فتد
سگ از نیرت من بسنگ او فتد

که گر او هم از مابیت در پوست کیست
وگر آدمی زاده در پوست چیست

وگر رخت خود را بدوزخ کشم
بسوزند از ننگ در آتشم

شبی در خرابات یارم نبود
وطن بر سر کوی یارم نبود

سحرگه من گفت رندی بسوز
که در می بر آورده شب را بروز

ندارم بمیخانه آنی دریغ
وگر نه نبودی شرابی دریغ

ز ساقی لطفت شرابی رسان
بخاک من تشنه آبی رسان

در صفت آفرینش عالم

جهان آفرین رازق ذوالکرام
چو بنهاد بر لوح امکان قلم

باول قلم عقل کل آفرید
وزان تخم صدگونه گل آفرید

وز و گرد چون نفس اول پدید
چنان از بدایت بناصر رسید

وزین هر دو چون هرکه گردم بیان
بتوفیق دارای هر دو جهان

بهشتش روز نه چرخ گردان شدند
مدار شب و روز دوران شدند

برافراخته اختران چون چراغ
کواکب ربا چین فلک صحن باغ

ز ارکان در و چار ارکان نهاد
پس آنکه در و در نهان نهاد

ولی ده شریک دگر دارد این
بگویم گشایم زبان یقین

باول نبات است یعنی گیا
که او هست محبوس روح نما

دوم را معادن نشان کرده اند
گز و طوق و تاج شهان کرده اند

خلاف حکیمان گویم نظر
که از مغز دین شان نباشد خبر

سبب با مسبب در آمیختند
ولی از میان هر دو بگریختند

اگر مرد راسپی و دانای کار
تمامی از و بین سبب در گذار

من از خلق آوردم این بار پیش
اگر ام خواهی ببین جان خویش

تن و جان بمعنی یکی پرده است
که مرد موحد درو پابراست

یکی جنبه اعلی دگر اسفلیست
هرآنکس که اسفل بود مهملست

تنت سفلی و روح علوی شناس
وزین هر دو خود را همی کن قیاس

تنت پاک اندر سرای ممات
ولی جان ازان ملک بی انتهاست

ز جان تو هم پرتو عقل تست
چو تن حاصل آمد ازان نفس تست

ترا عقل و جان ره بیزدان برد
ولی نفس و تن ره بشیطان برد

مبادا اگر اغیار غالب شود
بر اسب خرد دیو راکب شود

حواس تو هر یک برآرند سر
شود سر بسر جمله خیر تو شر

گر آید ترا دایره در شمار
گرفتار گردی بروز شمار

و لیکن اگر ره بمرکز بری
برو معشر کون را سروری

ترا استقامت دهد مرکزت
نباشد گرفتاری مرکزت

کدام است مرکز رسول امم
سراذق نشین جهان کرم

در نعت سید المرسلین علیه السلم

هزار آفرین صدر لولاک را
که حق بهر او ساخت افلاک را

محمد که ختم رسل ذات اوست
دو عالم منور ز آیات اوست

رسولی که بی حاجت حرف لب
بیاموخته کردگارش ادب

دل و جان ز نورش نوا یافته   وزو دردمندان دوا یافته
چو خوان نبوت بگسترده است   جهانی بسیری غذا خورده است
همه کیش منسوخ قانون اوست   دگر نیز بوسیست مارون اوست
گرفتار دنیا چو پر کس نبود   بیادی پریشان چو بر خس نبود
ز انبار و طاق کسری شکافت   عجب خاطری کین سخن در نیافت
دران شب که سلطان معراج بود   فروغ لعمرک برو تاج بود
براق بهشتیش در زیر ران   سروش امین در رکابش دوان
بهشتش را چو سدره نشد منتها   ملک کوس نوبت برو کرد ادا
چو از منتها مکان در گذشت   سوی لامکان راه را در نوشت
بیک لحظه تا قاب قوسین شد   همه را بدر چشم او عین شد
برون و درون جهان را بدید   جهان عیان و نهان را بدید
چو در بی مقامی رسید آن مقام   خدا کرد بر حضرت او سلام
درودی که او را کرامت رساند   کرم بین که هم نام امت براند
دران دم که جنت برو عرضه کرد   دمی آب بی امت خود نخورد
کسی را که بود کمالی چنین   کجا راه یابد بحالی چنین

دگر ناصرا بوالفضولی مکن   بافصح چگوئی بگفت سخن
چه سوزش ابر آستان میدهی   چه درد سر آستان میدهی
کسی را چه حاجت ستایش ز ما   که او را ستاینده باشد خدا
چنان باشد از ما برو نعت شد   که از خار خواهد کسی لعل سفت
صفاتش ز نعت بجای خودست   زمین بوسی ما از برای خودست
ز ما صد هزاران درود و سلام   بر اولاد و اصحاب او والسلام

در سبب نظم کتاب گوید

شبی اختر بخت تابنده بود   سعادت نظر بر من افکنده بود
فلک داد در دست بختم عنان   رسیدم در برج طالع قران
نشسته به صدر قضا مشتری   شده زهره مشغول خنیاگری
عطارد گرفته ز حرفم سبق   نه از دفتر من شده یکورق
رسیده مرا تاج دولت بسر   من از خواب غفلت ازو بیخبر
بس هاتفی گفت در نیم شب   که از خواب برخیز ای بی ادب
چو نرگس چه جویی ز مستی و خواب   چو سنبل چرایی تو در پیچ و تاب
چو بیرواز دو عالم ره اراد باش   وگرنه چو گل پست بنیاد باش

بجز دوست چیزی که پیوندیست … اگر جمله جانست پیوندیست
چو آواز هاتف بگوشم رسید … خرد سرمه در دیدهٔ دل کشید
چو بیدار گشتم ز خواب اجل … چو غفلت با گاهی آمد بدل
شبی دیدم از روضه کرده سلام … سوای ز فردوس داده پیام
زمین بساطی برانگیخته … ز مهتاب قندیلی آویخته
جهان از نسیم صبا مشک بوی … فلک را ز سیماب بشسته روی
ز کافور شمعی برافروخته … همه ظلمت شب ازو سوخته
بباغ آمده جمله مرغان بجوش … دل بلبل از عشق گل در خروش
چو مجمر شده چارسوی چمن … درو آتش از لاله عود از سمن
زمانی گذشتم بسوی بوستان … میان ریاحین بفرح کنان
مراد دل آید تمنای یار … وزین غصه بگریستم زار زار
گهی باد را گفتم این بوی اوست … گهی لاله را گفتم این روی اوست
گهی بوسه از عارض گل زدم … گهی دست در شاخ سنبل زدم
صبا آمد و داد بوی عبیر … که با صاحب الهم جانا اسیر
سحرگه که جمشید زرین کلاه … بهشت از رخ دهر خال سیاه

خور از کوه بر شد بشکل پلنگ … نهنگ شب آمد ز دریای رنگ
چو سر برزد از روزن آفتاب … درآمد ز در سرو سنبل نقاب
بت دلنوش پری روی من … کمان ابروی سلسله موی من
رخ همچو خورشید آراسته … مه از روی او روشنی خواسته
گشاده عقیق گهرپوش را … روان کرده پر چشمهٔ نوش را
بخود گفتم آیا چه حالست این … وصالیست یا خود خیالست این
مرا عقل گفتا که لاحول کن … که خورشید هرگز نگوید سخن
من افتاده با دل درین ماجرا … خرد مانده در قید چون و چرا
ز جان چون تجلی مراد دریافت … بران ذره مانند خورشید تافت
دم از عاشقی میزدی چندگاه … رسیدی بمعشوق کم کرده راه
دلم را چو خالی ز اغیار دید … همه خود بدید و همه خود شنید
بصد عشق گفتا که ای ناسپاس … شناسای کونین و حق ناشناس
تو خود را ز ما هیچ خالی مبین … بجز قدرت لایزالی مبین
سبب از تو آثار غایت ز ما … طلب از تو اما بدایت ز ما
بسی داستانهای شیرین بگفت … بگوشش دلم عاقبت این بگفت

که جان تو چون واقف کار شد / ولی مطلع نور و انوار شد
بگو نامه در هدایت تمام / هدایت کن این نامه را نیز نام
ولی خویش را از میان دور کن / تو خود شو و گوی از ما سخن
سخن پاک می باید و قلب صاف / که خرمهره گوهر نگردد بلاف
چو من این اجازت ازو یافتم / گهرهای منظوم بشکافتم
دلم داستان خوش آغاز کرد / در عاشقی بر جهان باز کرد

المقاله

زهی ذات تو ز آفرینش غرض / تویی جوهر و آفرینش عرض
تویی سایهٔ آفتاب قدم / که همسایه و آفتابی بهم
رخ جان بگرد تن آلودهٔ / به گل روی خورشید اندودهٔ
که جان کامل از صحبت تن شود / بخاکستر آیینه روشن شود
ز چیز خود آیینه ساختند / که خود را در آیینه بشناختند
جو از هر دو عالم تو بودی مراد / چرا می دهی عمر خود را بباد
در بغت صد گنج با تو نهان / تو مفلس گذشته گدای کیان
جهان چیست باغی خوش و روشن چراغ / تو ریحان باغ و خداوند باغ

فلک بهر برای تو افراختند / تو خود را ندانسته نشناختند
کواکب شب و روز در کار تو / ملایک منور بانوار تو
ترا چار عنصر ملازم مدام / تو اندیشه از برای غلام
ترا ایک درختست شاخش چهار / همه میوهٔ خوب آورده بار
درخت تو سالیست زان شاخ فصل / تو اصلی چه مقصود ازین فرع و اصل
ترا باغبانی که بنشانده است / ازو میوه ها بر سر افشانده است
تو قانع نشستی دیدهٔ دل گشای / که بینش تو آرند روزی بپای
اگر خویشتن را شناسی تو چند / نگردی دگر در در شاه و صدر
فصاحت عنان چون ز دستم ربود / بگویم سخن در نهال وجود
درخت وجود تو دارد دو سر / بدان هر دو سر میوهٔ خیر و شر
یکی سر بباطن دگر در ظهور / یکی سوی نار و دگر سوی نور
ولی بیخ سنبه است در سروری / شنیدم من این نکته از سروری
همان بیخ مایل سوی جان پاک / ولی بیخ دیگر سوی آب و خاک
نژاد و جهان پای بند این سر است / اگر ترک این کنی بهتر است
بزرگی ازین و حقارت ازوست / که نفس بهیمی عبارت ازوست

گر از هر دو پر یک دری عاشقی   سگان در دوست را لایقی
وگر نفس پر تو سود پادشا   بدریا در افتی ندانی شنا
ترا حرص و شهوت اسیران شوند   دل و جان تو جای شیطان شوند
طمع خوار مندی بروی ارادت   هوا موکشان کردی کوی ارادت
نکوهی نیابی ز نفس لئیم   سوی هستی عذاب الیم

حکایت

یکی وقت من دلبری داشتم   ز زیبا جوانی سپری داشتم
جمالش بخوبی چو گل در چمن   غبار رهش سرمهٔ چشم من
دهانش مرا چشمهٔ نوش بود   لبش را گهر حلقه در گوش بود
صبا گشته از زلف او مشک بیز   مه از روی او روز و شب در گریز
دل پر واز قامتش بی قرار   فراموش کرده خزان و بهار
شب و روز از عشق آن جسم مست   من و زاهد شهر باده پرست
گهی رکو و خرقه در رهن می   گهی باده نوشیده بر بانگ نی
بهر جا نشسته من از اشک ناب   چو گوهر شده غرق دریای آب
همه خون شده رفته در پیش من   دل خسته زیشن درویش من

پکی

بیکسوی جان گشته مجنون تن   ثم مانده چون رشته در پیرهن
نه از ارباب صدق و نه از اهل فن   نه در راه کفر و نه در راه دین
شبی مست بودم صراحی بکش   ندایی شنیدم باواز خوش
گدای گشته از آب حیوان نو سیر   همه کرده روباه بازی به شیر
برون رفته از راه و درچه بیش   بهفتی ز نعلش قانع شده
ز کثرت کدورکن تو چند با   نهانی در بغا نواز ما جدا
تو خود را نگر عکس بنداشتی   گر این پرده از رخ بزداشتی
اگر پرده بر خیزد از پیش کار   بهر جا که بینی بود نقش یار
همه جا نشان رخ یار نیست   هوا و هوس مانع کار نیست
هوس دشمنی چنگ در جان زده   تو از مهر او دم بفرمان زده
تو مردی عجب غافل و ساده   در لطف بر خصم بگشاده
چرا دشمنان را مدد می‌کنی   چرا ظلم بر جان خود می‌کنی
هر آنکس که او مار می پرورد   باخر هم از مار زخمی خورد

گدائی حکایت

گدایی کهن جامه شهر گرد   بسی گفت زاری و دریوزه کرد

که جان پدر با چنان در بسیج / که هرگز منافع نیابی ز هیچ
فرومایه را پای ز راحت بده / بدان زانک بر جراحت بنه
چرا وش چو بینی تو از پیش مار / که گشت ز حنظل رطب چشم دار
چو دشمن برآرد به قصد تو چوب / بپرسش اگر ز کیانی بکوب
کنونت که در پا نرفتست خار / ببازوی شوکت ز بیخش برآر
چو راهی گرفتی مرو بی رفیق / که اول رفیق است وانکه طریق
دو یار موافق بهم در سفر / فشانند گرد غم از یکدگر
دل دوستان کس نجوید چو دوست / که گل را صبا بشکفاند ز پوست
دگر پرده او دگر کس درد / بدولت بپرد خجالت برد
مکن جاهلی را به بازی قبول / که از تو شود روز بختی ملول
بنا کس تو پیمان یاری مبند / که بر گردنش سینه بهتر کمند
مکن رحم بر حالت بدگهر / اگرش جان برآید غم او مخور
که گر رحمت آری تو زحمت بری / خورد خون تو گر غم او خوری
مرا نعمت و مال بسیار بود / زر و سیم بیرون ز مقدار بود
یکی بهر کار و دگر زیر کار / غلام از صد افزون کنیز از هزار

همیشه بهر جا سفر کردمی / متاعی ز هر جانب آوردمی
یکی وقت با کاروان عظیم / فتادیم در وادی پر ز بیم
یکی مرد شد در بیابان پدید / که از ضعف جانش بلب میرسید
دو سه روز خورده هوا چون عسرو / بقوت نشده جان پاکش گرو
بجز قرص خورشید رنگ سراب / ز نان دید بیچاره نه روی آب
مرا رحمت آمد بر احوال او / روان در قدح کردم آب سبو
تهی کرد جامی و سیراب شد / طعامش بدادیم و در خواب شد
برانجا توقف بکردیم پر / چو برخاست بنشاندمش بر شتر
بگفتم که بر کوی احوال راه / که بهر چه افتادی این جایگاه
بگفتا بمن بخت بندی گشود / زر و توشه من حرامی ربود
دل از زاری حال او سوختم / ز نعمت چو بخشش برافروختم
سفر کرد با ما دو سه راحله / شب خواب در تاخت در قافله
گدای فرومایه برخاست زود / بدزدی همه مال من در ربود
بدین روز افتادم از آن سبب / همان دزد بی رحم دان ای عجب
الا تا فر صحرای سوش / چرا دزد را پی دهی نان توش

مواره زن تن آتش بده / اگر میدهی بند طاعت بنه

المقاله

گرت چشم معنی گشاده بری / که بنگر در احوال ما بنگری
ز اول دریای پر بهای عیب / هنر بینی و چشم بندی ز عیب
چو غواص آنجا شناور شوی / میان نهنگان دلاور شوی
صدف را گذاری و گوهر بری / چو گوهر شناسی شوی جوهری
ز خرمهره از بود کیسه پر / که مفلس بود بهر یک دانه در
بعین دان که چون مرد دریا شوی / بد و نیک خود را شناسا شوی
نه بینی تو هم آشکارا شوی / که بندیست بر پای جان تو نیز
تو در دیو زندان تو عالم است / بزندان و بندت سبب آدم است
چو در جنت او زنت گندم نخورد / بدینجا خداوند زندانش کرد
کرم بین که سلطان صاحب کرم / میان دل دنه دارد حرم
گرش مال و ملک و خزانه نداد / در گنج معنی بر ویش گشاد

حکایت

شنیدم که شاهی مبارک نظر / خداوند شمشیر و تاج و کمر

سپهدار و لشکرکش و جنگجو / که با تیر بشکافتی تار موی
مبارک غلامی پری چهره داشت / که رخسارش از نازکی بیم داشت
زره برده جانش بهر گرو / بسایه رخش گفته با ماه برو
اگر عکس رویش فتادی بر آب / شدی عالمی از دمش چون سراب
نخوردی دمی شاه از کوزه آب / که او را بدیدی چو در چشمه آب
ربوده غم او دلش قرار / صبوری نمانده در آب و گلش
همه وقت با او نظر باختی / وزو دل بجایی نپرداختی
خوشا عشق و این فرخنده آتش / که گر شاه باشد کند بنده اش
ولیکن ز آشوب و غوغای عام / نمی یافت یکدم وصال غلام
یکی روز   آستین برفشاند / ز صف نعالش بر خویش خواند
غلام آمد و شرط خدمت نمود / کرشمه همی کرد و دل می ربود
کلید خزانه بدو داد شاه / که درخور بود طلعت مهر و ماه
بکتبا برو هرچه خواهی بکن / غلام توم پادشاهی بکن
چو روشن دل پاک دین بود و جست / رخ عالم از گرد بیداد شست
دل شاه خوش بود و خرم بروز / که در بارگه بودی آن دلفروز

چو شب در رسیدی و رفتی غلام — شدی خواب در دیده شه حرام

همه شب ز مهرش چنان میگریست — که از زاری او جهان میگریست

بخود خواندن او را ندیدی صواب — که نسبت ندارند آتش با آب

مبادا که اغیار صاحب نظر — به بیند عنان کان سوی شه

نیاید پی خواب در چشم شاه — که میسوخت چتر فلک را ز آه

چو آمد زبان صبوری بسر — ملک داد با بنده تاج زر

بگفت ای مبارک پی آن شه تاج — که باشد بهایش جهانی خراج

کرامت نما و سلامت ببر — ببند از در خانه آن پسر

چنان کرد قاصد که از وی رسید — شهنشه سرش را به خنجر برید

سحرگه که خورشید برزد علم — ز بیت گرفتند خیل حشم

جوانی که از معدلت می نمود — سپهر مکن سلطان لمید اسود

غبار اکشیدند و دار برش — ز زنجیر بستند پا و سرش

رسانند نزدیک شاهش چو دود — دهان خشک و رخ زرد و پهلو کبود

چو سلطان نظر در رخ بنده کرد — از آن حال در زیر لب خنده کرد

بگفتا که در دم لگامش زنند — در ایوان خاصش بزندان برند

وزان پس شب و روز شاه جهان — بزندان نشستی چو زندانیان

نهان عشق میباخت با روی دوست — که اندر نهان عشق بازی نکوست

بپای ادب هر زمان خاستی — ز دلدار خود عذرها خواستی

که در دست اگر نام کردم رواست — دلم را ندزدیده پس کجاست

غلام سبک روح مسکین نفس — همی گفت چون بلبل اندر قفس

که دارم تو تخت سلطان بود — بروی تو زندان گلستان بود

چو سرو تو ام بوستان گو مباش — تو در دست باش و جهان گو مباش

الا ای که در حبس تن مانده — بزندان دنیا قفس رانده

نه از عشقبازی یارت خبر — نه از بیکه روزگارت خبر

بزندان فانی طلب وصل یار — که نتوان بنفسی گذشت از نگار

بسوی با صرت گر بود گوش حال — ترا توشه ره بس است این مثال

المقاله

به پیری همیگفت روزی پسر — که ای دیده حال جهان سر بسر

به بیهوده گشته فراز و نشیب — فرو خوانده دفتر نوشته کتاب

بگرد جهان گشته بیرون رسید — شده بیسال عمر تو افزون ز صد

مصاحب شده با خواص و عوام　　بسیرگاه عمرت رسیده بنام
فریب جهان آزموده بسی　　بسی دوستی خورده با هر کسی
ز لفظ بزرگان شنیده سخن　　مثال جهان پیش من عرضه کن
حذر کن که این طارم خوش نهاد　　که در وی شفیقی ز مادر نزاد
بسی عشق با هر که در جام داد　　سکندر جامی وخوش بخورد
در روز رحمت و بی نوایی و رنج　　در رحمت و پادشاهی و گنج
اگر طالبش رنج و زحمت برد　　همه مال و ملکش بدست آورد
بکیوان رساند بنای سرای　　ز رفعت نه پسندند همه پشت پای
بآخر چو بیرون رود از جهان　　برابر شود با فرومایگان
کرامت و نسبت او به جلیست　　طریقش مناسب باحوال گشت
بگفتا شنیدم ز فرزانهٔ　　یکی گنجی درآمد بویرانهٔ
بسی لعل و مرجان و یاقوت دید　　درو عشر صد پاره یاقوت دید
در انشا دو می کرد مالی بکف　　مبادا که واقف شود ناخلف
قبا را برون کرد و بنهاد پیش　　ز لعل را شاند بر جای خویش
به تعجیل آمد که آید بدر　　بروبیش روان بسته شد راه در

که آنجا حکیمی طلسمی نهاد　　که با زر معینش کس آنرا گشاد
سکندر زر چون گرفتار گشت　　درش باز شد چونکه بی بار گشت
برون رفت و بگریست بیچاره مرد　　که زر رفت و او جان بیچاره برد
الا تا غرور جهان نشنوی　　که بی زور مانی و بی زر شوی
درین طاق پیروزهٔ گرد گرد　　وزین تیره روضهٔ لاجورد
اگر نه بخواهی بجان یافتن　　ز سویش بباید عنان تافتن
جهان گونه خلق را بستگاه　　یکی بیضه از صلب دار فناست
توان به گزین بیضه بیرون شوی　　که طوطی طیار میمون شوی
ایا صاحب عقل و نفس سلیم　　که ره می نوردی با مید و بیم
عبادت گزین و به طاعت گرای　　ز تو بندگی رحمت از خدای
جهل صبح یزدان ترا پرورید　　ز تو مایهٔ معرفت آفرید
خرد داد و ادراک و نفس روان　　دل و فکرت و هوش و جسم و زبان
کز ینها توان حکمت آموختن　　چراغ یقین شاید افروختن
تو آنی که گویی حدیث صواب　　بوقت سؤال و بگاه جواب
تو ای شنیدن ز ما این سخن　　در اینها که گفتم تأمل بکن

ترا پایه ز دانش همه حاصل است — ترا قوت ناطقه کامل است
چرا باید ای دوست ضایع شدن — بکم مایه از دهر قانع شدن
برو حکمت آموز ای نیکمرد — چو باد صبا گرد عالم بگرد
ز هر گل که بر وی رسی بوی گیر — تو عطار باش و سپانل عبیر
ز گرمای جهلست جان تو خوار — ز شاخ معانی برو سایه دار
عمل کن چو فارغ شوی از جدل — درخت علمت بار او عمل
گروهی که در خانه دین کس اند — بعین الیقین از عمل برسند
وگر علم داری و کارت نیست — درخت تو خشکیست و بارت نیست

حکایت دهقان

یکی مرد دهقان درختی نشاند — دگر سالها بر زراعت فشاند
بسی رنج سرما و گرما کشید — عذاب زمستان و گرما کشید
دگر مرد دل را براحت نهاد — تن کاهل را در قناعت نهاد
بسی نعمت اندوخت وقت درو — بسی گرد آنجا پس خانه گرو
شنیدم که یک روز آن کاهل — ز عمال میخواست چیزی بجهل
کسی گفتش اگر نه دهقان بدی — چرا در بدر طالب نان بدی

کنون با من بخت بد یار شد — دل من به غفلت گرفتار شد
کنون علم بی برگ و بارم چه سود — که تخم عمل غفلت از من ربود
الا ای که دانش در آموختی — به غفلت چرا خرمنت سوختی
مثال خرد با تو خواهم نمود — که شوان برو گفته در فرد
خرد را تو آیینه دان صیقلی — درو عکس کرده کثیر و قلیل
یکی قطره از لجه بحر جان — فتاده ز موج ازل بر کران
شناسا شده ذات انسان درو — جدا گشته از حد حیوان درو
بد و زیرک و ابله و داناش — ز ماوای اسفل باعلاش
چو عکس بد و نیک افتد درو — بتابد ز بد روی و سوی نکو
ز هرچه اورسید مرد ازو الم — بیک دم کشد بر پر او رقم

حکایت

سکندر که قفل ممالک گشاد — شنیدم که بنیاد شهری نهاد
چو بر پا چهل افتاد اقصای شهر — لب بحر زد بوسه بر پای شهر
چو مردم شدندی براطراف نام — همه آب دریا بمودی تمام
ارسطو که علمش در آموختی — بانوار عقلش برافروختی

ز شه خواست یکروز گنجینه‌ای / بگفتا که پس سازم آیینه‌ای
طلسمی چنان بندم این جایگاه / که خورشید روشن نماید چو ماه
پس از ما کسانی که پیدا شوند / ز آثار ما این ندا بشنوند
که با علم و حکمت چو با سروران / جهانرا گرفتند و رفتا ز جهان
یکی را ثبات در ایام نیست / وزو بهره ما بجز نام نیست
شهنشه بفرمود دینار و گنج / حکیم اندران برد بسیار رنج
یکی آینه ساخت چون آفتاب / تو گفتی بخورشید از چشمه آب
جهانش نهادند بر منظری / که بر تارک آسمان اخضری
سپاهی که بر در کشتی رود / شنیدم که آنجا بکشتی رود
یکی دیده بان پیش آیینه بود / چو دیدی که کشتی دشمن نمود
دو دیدی و آینه برداشتی / سوی دشمن کینه ور داشتی
بدین قاعده سالهای دراز / نبودی در آن جانب ترکتاز
ترا نیز اگر چشم دل روشنست / خرد آینه شهر تو این تن است
همه خصم تو آرزوهای تست / که نفس بدت کارفرمای تست
بتیر تبسن دیده نفس دوز / بنور خرد آرزوها بسوز

اگر تو ناصر سپند آیدت / بکجا آرزو پای بند آیدت

المقالة

ترا دیده دل اگر یار شد / همای سعادت پروار شد
بملک خرد خیمه نوبت بزن / در بوستان سعادت بزن
مگر یابی آنجا نسیم گلی / شوی مست از بوی چون بلبلی
ترا باغ جنت اگر آرزوست / معیشت چنان کن که فرموده دوست
چو تخمی بکشتی در ایام سبز / بوقت درو کو متاعی مگیر
جهان کشتزار سرای بقاست / درختی که کاری بر او تراست
اگر گل نشانی گل آید ببار / بری خار اگر کشته باشی تو خار
کنون که آب عمل روشنست / فشان تخم چیزی که داری بدست
درین خاکدان ای سر لاله کار / که فردا شود خاک تو لاله زار
سر از خاک هر گل که بر می کند / ز یاران رفته خبر می کند

حکایت

یکی مرد صاحب نظر در بهار / گذر کرد بر دامن کوهسار
پر از چشمه دید در پای سنگ / بهر سو گلی رسته یاقوت رنگ

زمانی وطن بر لب چشمه کرد … شنیدای سخن گوش ازاد
که بشکفت بادام عشقی لاله … که با می بدم چار ده پیاله
دل مهر در تاب از روی من … پریشان شده سنبل از موی من
نبرداشته از جهان کام خویش … نکرده نشاطی در ایام خویش
یکی روز بر مرکب راهوار … برون آمدم بر سبیل شکار
اجل سوی این منزلم رهنمود … پلنگی ز مرکب مرا در ربود
دگر لاله گفت از گوشه … نهان کرده رخسار در گوشه
که آن مرکب را سوارت منم … که در زیر گل یار غارت منم
چو امروز از آن حال بیهوش گشت … همه عمر بود اندران کوه و دشت
چو باید شدن نیک و بد را هلاک … همان به که تو نیک باشی و پاک
زمام دل خود بکبیتی مده … منه بار بر جانت از باغ و ده
دل خویش را جای شیطان مکن … بکافرستی کعبه ویران مکن
حرم خدا این دلست ای پسر … که بر روی دیوش به بندند در
جهان کرد پاک از حلال و حرام … که بنمایدت طاعت خود وبال
زنی بر سپهر چون سرو باغی بپای … مکن دست چون برگ سوسن دراز

کلهوار

کله وار شو بر همه تاج سپر … مبر بند خود را بکش چون کمر
نشین تازه رو همچو سرو بلند … نه چون گل که دایم بود خیره خند
فشان چون شکوفه درم بی دریغ … مبر دست چون بید هر دم به تیغ
جو از لطف کارت میسر شود … ز قهرت چرا باد در سر شود
نشان باد نخوت بخاک رضا … بدانش نشان خشم از آب حیا
ز خاک طمع آبرویت مبر … دنائت مکن نان دونان مخور
تو ای نازنین جان پاکیزه … چو موران چه در بند نان ریزه
نشت را کمی خانه دان نیخ در … تو در روی جو اندر قفس جانور
مخور دانه و بال و پر باز کن … قفس بشکن و عزم پرواز کن
ترا پر همت بجایی برد … که سوزد فرشته گر آنجا پرد
چو خود را به بینی مقام بلند … مبادا ز پندار یابی گزند
کلاهی که در بیشه شیر زند … ز عجب و ز پندار دامن ترند
تو مردانه در سلک مردان درآی … ز پندار مردی چه سودای گدای

نشاید به پندار کرد اعتماد
که باید شدن عاقبت نا امید

حکایت

یکی رند در گلخنی خفته بود
تو گویی بخواب عدم رفته بود

جهان دید در خواب کو شاه شد
بر و محنت و رنج کوتاه شد

بدستش سپرده جهان تاج و تخت
غلامانه پیشش کمر بسته سخت

ره و سیرت پادشاهی گرفت
چنانی زه تا بماهی گرفت

شده نیک از جاه خود در غرور
از آن حال در جان او صد سرور

که ناگاه پیکی رسیدش بسر
روان جست از جای خود بیخبر

الا ای که مغرور طاعت شدی
خداوند چندین بضاعت شدی

نظر کرد و آن تاج بر سر ندید
ولی دید خون کز سرش میدوید

ز طاعات خویش چیزی نبود
ندیدی که سرمایه چیزی نبود

چو دریای قدوسیان موج زد
یکی قطره بر جان این فوج زد

ملک چون بپارد خدا را بجود
تو گویی که طاعت خدا را نبود

سپه بیحد چندین عبادت رسول
زاستغفر الله حسبی ملول

تو دین قلبی را جان فرض کن
ز جان پاک تر خویش و دا این سخن

شهادت مرورا یکی شربت است
که از پای عز مجلس قربت است

دگر سال و ماهش لباس و طعام
زکوة است و حج و صلوة و صیام

گر از لا و الا حکایت کنم
دو صد دفتر از وی روایت

دو عالم بروبم بجاروب لا
بالا بهندم در ما سوی

تف عشق کز وی جهان سوخت است
ز الا و لا آتش افروخت است

المقالة

گر از پایه عشق رانم سخن
مرا ز آتش دل بسوزد دهن

قضا چیست فرمان مامور عشق
فلک چیست طاقی ز ایوان عشق

ز عشق است کار جهان را نظام
بنای دو عالم از و شد تمام

همو لوح و کرسی همو عرش پاک
همو سقف گردون هم او فرش خاک

هم او عقل و اندیشه را پرورد
همو پایه جان بجانان برد

همو میکند جلوه ماه و خور
از و قابل هستی آمد صور

گمان ایدم کو حق مطلق است
ولی نسبت حق نور ذات حق است

برد عقل تا منزل وصل دوست
ولی محرم اندر سراپرده اوست

چو شمعیست انوار او از کمال
بر افروخته در سرای وصال

یکی دم بر خاطر هر که تافت
دگر راحت از زندگانی نیافت

زلذات این خوان خاصی برید / بپایان نعمای باقی رسید
ز شوری که بر آدم انداخت است / شر و شور در عالم انداخت است
که از سوی عاشق نموده نیاز / که از سوی معشوق بودست ناز
بچشم بتان مستی آموخت است / کباب دل عاشقان سوخت است
چو مستانه از لعل خوبان شراب / کند بوئی عاشقان را خراب

حکایت

یکی روز محمود گردن فراز / نهان رفت در خانه با ایاز
نشستند بساطی بینداختند / شه و بنده شطرنج می باختند
هر وقت کان بنده خواستی / شهنشاه از جای برخاستی
برآمد به تعجیل از در سخن / بگفتا که با شاه دارم سخن
نظر کن که محمود عاشق چه گفت / به بین در معنی چه پاکیزه سفت
که ای مرد دانای روشن ضمیر / یکی عذر گویم ز من در پذیر
چنان در ره عشق دارم نشاط / که خود در اندازم ز شاه بساط
کسی رای با عاشقان می زند / که بر گوش گردون سنان می زند
کمر بستی عاشق ای هوشمند / که چون عاقلان گوش داری به پند

ره عاشقان وادی پر بلاست / درو از ملامت یکی اژدهاست
زند زخم هر لحظه بر جان ما / شب و روز پی آید اندر قضا
مرا ای برادر ملامت مکن / دل مرده داری قیامت مکن
تو افسرده در تو این شور نیست / که بر باز شاه صعوه پرور نیست
مکن عیب چیزی که نشنیده / مگر این حکایت تو نشنیده

حکایت

شبی طوطیی ز آشیان بر پرید / بماوای خفاش ناگه رسید
همیگفت خفاش اوصاف شب / همه شب نمی آرمید از شغب
که در روز از ضربت تیغ هور / نیابد کسی راحت از خواب و خور
زآفات گیتی کسی خوش بود / که خالی از آن طشت آتش بود
یکی تیره شمعیست سوزان بروز / بشب اخترانند گیتی فروز
من اندر شگفتم ز مرغان همه / که چون میکند از بد بزدان همه
توان به که با ما مصاحب شوی / وزان جمع جهال غایب شوی
همیگفت زینسان همه شب فضول / ز ظلماتش او جان طوطی ملول
چو سلطان گردون علم بر کشید / همیگفت طوطی و خوش می پرید

که تو طمع گز داری و چشم کور ‌ ‌ ‌ که از دیو نشناختی روی حور

ز بی بهره‌مند ملامت شده ‌ ‌ ‌ برون از طریق سلامت شده

گرت همچو طوطی بود بال زر ‌ ‌ ‌ بگوری چه خفاش کم نگر

اگر صنعت سعی بود بر زبان ‌ ‌ ‌ مزن طعنه بر راهب رند جوان

که زندقه و ضلالت بحکم خداست ‌ ‌ ‌ تصرف درین کار کردن خطاست

چو امکان بود در نظم گفتن سخن ‌ ‌ ‌ در اظهار حق تند خوئی مکن

که هم بر تو لازم بود آن خطا ‌ ‌ ‌ که خجلت شوند از تو خلق خدا

اگر یافتی فیض انوار عشق ‌ ‌ ‌ ببین پرتوی از نمودار عشق

شنیدم که بر روی خاک کره ‌ ‌ ‌ بود کعبه چون مرکز دایره

وجودت زمینیست محکم اساس ‌ ‌ ‌ دلت کعبه اندر او از قیاس

گران کعبه خاک و گل اعتبار است ‌ ‌ ‌ ترا کعبه آیینه انوار است

پذیرد بسی روشنی عقل و نور ‌ ‌ ‌ شود نیمه دایره همچو حور

بدان مرد و روی سیاه و سپید ‌ ‌ ‌ کم و بیش و نیک و بد آید پدید

دگر چونکه از عشق یابد شعاع ‌ ‌ ‌ شود دایره محو در استماع

ببینی که در خانه ذات مهر ‌ ‌ ‌ نماید ز پایه تا به چهر

بصحرا که از پایه یکقطعه نیست ‌ ‌ ‌ زانوار خورشید یک ذره نیست

کسی را که این نور در سر رسید ‌ ‌ ‌ بهر دم سپاهی بجانان رسید

دلش واقف عشق بازی شود ‌ ‌ ‌ بگوشش نهان از حبیبی بشنود

جدا گردد از عقل اغیار بین ‌ ‌ ‌ نه صلحی بود با کس او را نه کین

چو حیران و مدهوش و شیدا شود ‌ ‌ ‌ ره آمدن بازش پیدا شود

چو بسته شود چشم عقل از جهان ‌ ‌ ‌ گشاید در دل به گلزار جان

برد راه تا منزل وصل دوست ‌ ‌ ‌ که ماوای پروانه آتش نکوست

تف عشق چون نیر اعظم است ‌ ‌ ‌ وجود تو چون قطره شبنم است

به بستان در اندیشه همچو زاغ ‌ ‌ ‌ بقا داد شبنم بر اطراف باغ

خروس فلک چون بپاید بدید ‌ ‌ ‌ همه دانها را بمنقار چید

زمین گرد اسپیست دریای عشق ‌ ‌ ‌ جهانیست گردون دریای عشق

بیا تا بهم سوی دریا شویم ‌ ‌ ‌ ز احوال او هر دو آگه شویم

درآییم در قعر دریا چو در ‌ ‌ ‌ عجایب ببینیم در بحر پر

مکان گهر قعر دریا بود

تو در سنگ جوئی ز سبو دا بود

کسی سر این حال با کس نگفت / کس این دُر یکدانه هرگز نسفت
ازین راز پنهان کس آگاه نیست / که زانجا برون آمدن راه نیست
ندیدی که چون قطره دریا بدید / درآمیخت با موج شد ناپدید
چو اندر هوا بود صد جوش کرد / بدریا در افتاد خاموش گرد
بدریا چو پیوست آن مختصر / شد از حالت قطرگی بیخبر
ندانم ز دریا چگویم ترا / دل از زین چون نجویم شدا
ازین راز چون استعارت کنم / برون از عیان چون عبارت کنم
بر ویش نداری مجال نظر / در آیینهٔ عکس جمالش نگر
چو من ز آتش مستی سوختم / بجز عشق شمعی نیفروختم
ز آتش جز دادنم مشکلیست / قلم هرچه بنوشت درد دل است
تو دود مرا سوز آتش ببین / عبیر مرا نکهت خوش ببین

حکایت

بپروانه می‌گفت صاحبدلی / که در عشق دارم قوی مشکلی
تو باید که آن مشکلم حل کنی / که در آتش عشق بیزنی
بیان ره عشق گوی مرا / وزین نکته خاطر بجوی مرا

بگویی که آشفتهٔ عشق کیست / به عشاق سرمایهٔ عشق چیست
چو صاحبدل این ماجرا عرضه کرد / چنین گفت پروانه با سوز و درد
که چون آید امشب زبان وصال / شب من گشاید نقاب از جمال
بیا تا من این مشکلت حل کنم / همه مجمل تو مفصل کنم
چو رقاص علوی درین خانقاه / دف صوفیان را برآورد ماه
یکی خادم زنگی آمد پدید / ز قندیل خور ریسمان در کشید
یکی شمع افروخت آن نیک مرد / که انوار او ماه را خیره کرد
تو گفتی مرا رخ آمد پدید / ز قندیل خور ریسمان در کشند
چو یوسف جمال خود افروخته / ولی همچو موی زبان سوخته
چو شاهی که بر سر نهد تاج زر / میان ریسمان برآورده سر
یکی قلعهٔ آسمان فتح کرد / زده بارگاهی ببالای سطح
پدید آمد از دور پروانهٔ / برقص آمده همچو دیوانهٔ
بسی گشت در زیر و بالای شمع / ببوسید هر دم سراپای شمع
چو یارش بخواند و کرشمه نمود / در آتش در انداخت خود را چو دود
سراسر وجود خودش بر فروخت / چو عودی بر آن شمع خوش سوخت

ندایی برآمد که ای زنده دل
جوان جوانبخت فرخنده دل
ره عشق بازی همین است و بس
بتحقیق ابرار ناصر برس

حکایت

یکی عاشقی فرد و آزاده‌ای
شنیدم که شد صید شهزاده‌ای
چو شمع معنبر ز سوز طلب
همی مرد روز و همی سوخت شب
نه با دوست او را امکان وصال
نه در دیده او را نشان خیال
اگر نقش رویش بدیدی بخواب
ز بیمت شدی مرد مسکین خراب
ز بیم غلامان شه نامراد
برفتی بر آن اسپان همچو باد
همه عمر گشتی بکوه و بدشت
برین ماجرا مدتی برگذشت
مر او را یکی محرم راز بود
که بروی در سروری باز بود
بجستی بهر فرصتی خاطرش
بر آنان سپر خود ساختی صابرش
یکی روز مهرویش درکشید
بهر جا پی در طلب مید وید
بویرانه او فتادش گذار
جوان زار در وی بدید افتاده خوار
لب او شده خشک و رخسار زرد
بر آن چهره زرد بنشسته گرد

بنرمی بگفتش که ای یار من
پراکنی حال دل افکار من
غم و محنت و رنج بسیار شد
همی نقد عمرت ورق [illegible]
چو وصلت میسر نخواهد شدن
بترکش بگو بیک سردی بدن
ترا این فضولی بود ای گدا
که صحبت طمع داری از پادشا
جوابش چنین گفت کای مهربان
که گوینده فصاحت بود در جهان
ولیکن ابنا مرغ ازیار روی تکی
که در کوی تشنی غلط ار ز زر بست
تو بینی الکهی تی زاد و ز نشست
سوم تا قیامت گرفتار خویش
اگرچند با او نه پیوسته‌ام
نه آنم که از خویشتن رسته‌ام
کسانی که بودند ثابت قدم
ز خود دور گشتند و رستند از الم

چو با خود نشینی فراقست و شوق
چو از خود بکشتی وصالست و ذوق

مرا این حکایت به عشاق بست
ز سوزندگان این سخن با شکست

گر انجا که عاشق را منزل است
ز وصل و دیدار آن لعل حاصلست

ز عشقت گرانی روان شد بجوی
سبک دست از هر دو عالم بشوی

در ختم کتاب گوید

ز ناصر نشان در بخارا طلب
که در دل سنگ خارا طلب

لبی کو هر از شور زنی گم شده
ولی یار عیسی مریم شده

چو سوزن که در رشته از سر و راه
که رشته بر جامه سپید یاد
بعد از آن نشانی که و مرکبها

که در وی سرایت بود پیچ و تاب

اگر چه سلاطین او ظالم اند
خلائق در و بیشتر عالم اند

چو زردگی ترکان چین خطاست
ز تاراج و غارت در وابتداست

چو استاره طالعش سربست
تجلی برهم سر زرپرست

بهشتیست از روی آب و هوا
گر از باطل او بی تفرج بپا

شنیدم گران نقش در کلفت
بعد و دور دیار و کرف خوست

الهی توان بقعه معمور دار
حوادث از آن ناحیت دور دار

تم الکتاب بعون الله وحسن توفیقه
والحمد لله وحده وصلواته
وسلامه علی محمد وآله
اجمعین
فی ثالث عشر شهر ربیع الاول سنه اربع وتسعمائة